



بازرسی
۲۶ - ۲۷

۲۳۸۱۰

۴-۷

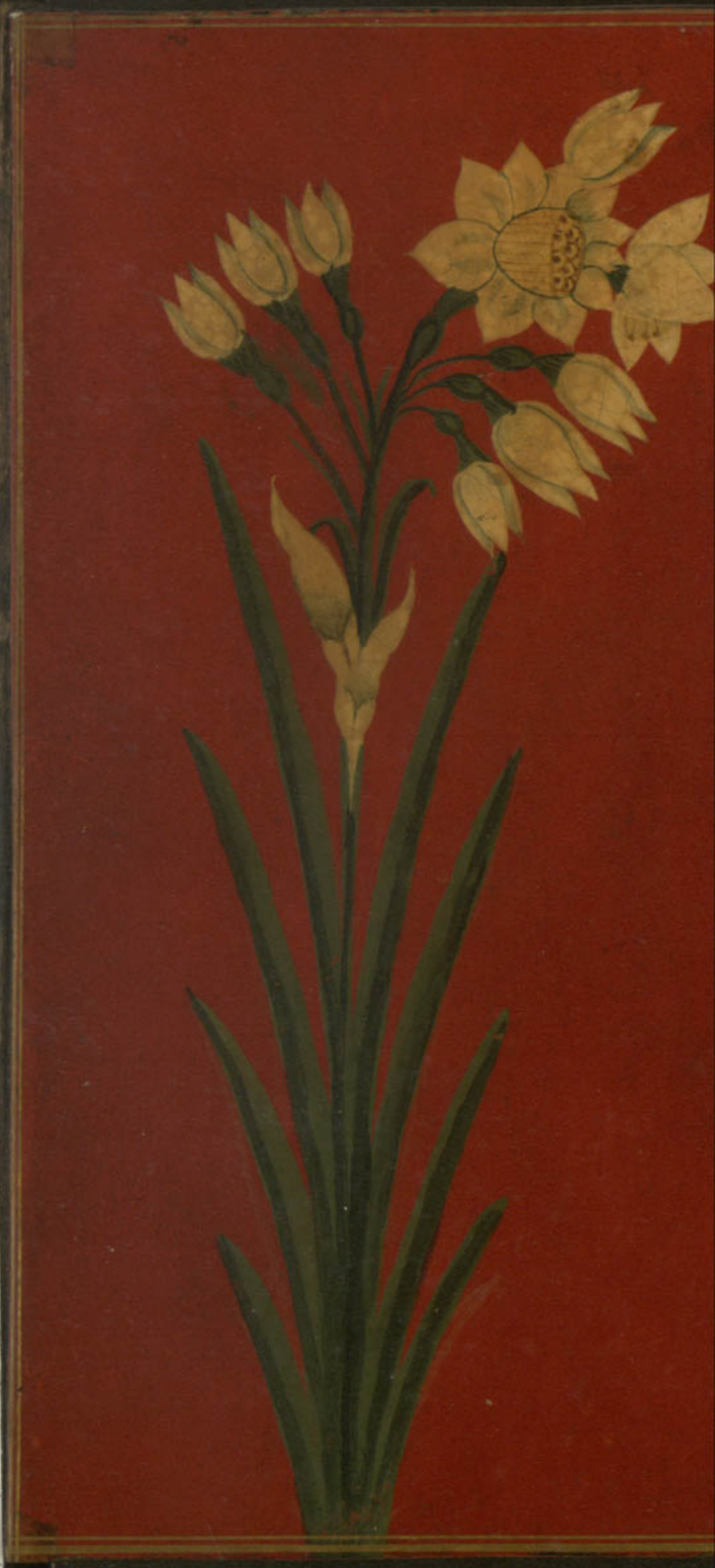
برگهای
ریشه



خطی فهرست شده
۲۲۸۱

۲۶۲
۲۱
۲۲

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲



بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

۱۵

۸۱۵ ۲۳۰

۷-۲
تاریخ

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
بازدید شد
بازدید شد



۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

کتابخانه ملی
۲۲۸۱

شماره
۲۶۲۸۵



کتابخانه مجلس شورای ملی

در این شب بیستم دو صد و پنجاه و نهم روزی از صبح خیزد و در هر یک از این شبها

بسم الله الرحمن الرحیم	باز این به جوان و حال است بجزای
و حال که زلفت زین روزان را	مقدار است اندر سنان او به گمان
زای همه این آری شده و باقی همگان	هم چو بر آرد زوبسته نشین
هم فاشه بخت و ذوق سینه زودان	در باغ همین ضامن گل کشت نیست
آرزو که آرزو بکنند نه خوان را	اگر کن بین باغ کشت رقصان
آری جان خضم کبر نه ضامان را	چون نواز صبح می کم نازدم
ز آن حال که نشود روزان را	آه چه سینه که نماند نیند
کز خاک همین آب شد غیره با	کز خام نماند است به سبالت بهین
از عکس جرات است او آب آرزو	

ای شب بیست و نهم روزی از صبح خیزد و در هر یک از این شبها

نوشته زلف کشت نهاد اول	تا خاک می عرضه و در روزان را
چون نرسد نام و نشان کم	در سایه او از کون نام و نشان را
با دم و دست است که از خنجر آمد	تا در دیشب بر سر قبا پیش را
ز آنکه سپهر بر سر آید کف کف	چون بر سر زمین کج آید کف کف را
که بینه که خور زین آرد که بود	بسی که هر سو است مرا تا به زیاده
از غایت تری که هر سو است عین	کز غایت ابراهیم و جان را
که نماند از این شب باک بریده	چون صبح غن با نماند سینه
در آرزو روزی که خشت کوه است	باز آن سوی بر آید کف کف را
در راه روزی که نماند زنده نیست	روشن با چه داد بهر احوال را
نماند بهر است که در سحر که است	از خون دل من شد سندان را
بر روزی که در سحر منور منظم	کز عدل که با به بنا کرد جان را
است بسبب که در کف کف	بی از آن کف کف او جان را
شاهی که چون در آن کف کف	بسته کف کف هم در کف کف را
منش کف کف از هر حال بود	کف کف کف کف کف کف کف را
که با به کف کف کف کف کف	خفا کف کف کف کف کف کف را
دوره زنده کف کف کف کف کف	خرد کف کف کف کف کف کف را
که در هر کف کف کف کف کف	در کف کف کف کف کف کف را

ای شب بیست و نهم روزی از صبح خیزد و در هر یک از این شبها

ای شب بیست و نهم روزی از صبح خیزد و در هر یک از این شبها

ای ملکستان که بجز ملک سپاس
 با تو نه در غایه یک ملک ستارا
 در بست شای تو چون نه نظر سزا
 نامت در مسج نه جان و خفا
 تو ز من سپهری دو کمانه بین نام
 صباخ که جسد گوی چنان ستارا
 بر غصه زدم که این تو کردت
 هم که کار که بافت ده کاکت ن را
 بر تشکی خنجر تو کار تو گیتی
 هم کار که در پیش می عشق ن را
 آرز که تب از ده حرب تو کرد
 عین نشد بوق اوتا تو ان را
 که از بس شیخ تو بود کویا
 ایستی زاده در کون را
 در خون دل لعل که منده نونک
 تو تر که در او ریب و خفا ن را
 در نیش که با که هم عیب است
 سی تو ز توید رنگ بر کان را
 در به کون از پی دفع تو کنه پاک
 هم سال سخت از نطق جهده ان را
 در کار با سید قبول تو کنه خوش
 آهین الم بک و نه شهید سن را
 انصاف تو مرصیت که در شکر بود
 نظم زنده محبتی داده دکان را
 عدل تو چنان کرد که در ک این تو
 در خطه میرا در کین شبان را
 با تو جی نیست که کلان کوشش
 در اصل لغت نام نه پند ان را
 بر علم جا به تو که در ادوی که ماند
 چون هر نفس در شه به عین کین را
 روزی که چو آتش همه در آیین بود
 بر آتشینه نه بران جولان را
 از مشه درین کور شکست می سپند
 بکار پرستان زمان زنده کین را

نشد که تو ز غم زاری
 کان که در تقاضای
 بجز تو چون بست این
 در ملک با چون
 ای زده بس از پیش
 وی نظره بویک این
 اینک پر نام ترسته چنان

باز که خفا ن
 با تو ز غم زاری
 ای سید برب را

ای ملک ستان
 که در زنده کین

وز زنده محمد خان خاک بینه
 که هم نشناخته کون ارستان را
 کای ز غم نه زنده بود الم
 که نه به بیک کنه های خفا ن را
 برخت کنه فنی زبان و جوان دید
 پر از کت اگر کس گرس بران را
 چشم زده زنده اول کوان سپه ارد
 چه اطره دیدن شه این خرفان را
 در مسج را کانی کنه با کی لایم
 آن خطه که دست حرکت او خفا ن را
 برست خنجرای که ز جولان تو خرد
 چون با وجود شیر علم نه زایا ن را
 هر خطه شروع تو ز در است و گیتی
 از بس که بینه به شمع او چه جازا
 شیر تو خانی نه زنده بهر او دادم
 که کار که با که بود سفره خوان
 تا در کشته اندر او نفس شیخ جفا
 کینا یقه میراث خود مرثیه خوان را
 تو در کشف خطه خدائی و جنان
 طریقه کون حمله بران و جوان را
 تا با تو که هر جهات کرد برال
 کیست که بتدریج کنه هر جوان را
 کیتی همه در این این ملک جوان
 تا هر کنه در این هر خرمیان را
 باقی بردای که در راه کوشش
 ساعات شانه از طرف دورا
 قیام یوزیری که ز آناه و جوشش
 مقصود عیان است وجود چو نیا
 صدری که بجز خنجر می خفته نفاوش
 در ملک عین کنه آیت کون را
 دستور بعل الوند از کوشش
 انصاف رساننده هر انصاف ستان را
 آنجا که کنه بس ویر ز تو هر برش
 در بنه کی شاه کنه قیصر و خازا

عجب ای او شایع است
 مستعدون نقش کنه
 خفیف شایع نیست بران
 تو جان همه تو ان که بر می
 زنده در هر کس کون خدرا
 نیکو از کون جا با

ای عالی در عالم کوزا
 او پای من آن عمر
 که تو در کس از می خدرا

ی ز نسی که در کلام
 بجز که در کلام
 ای سید برب را

در حال رضا روح ذریعه بدن را
 در وقت نگاهت نیده او ان را
 اینجا که با نقش در سخن آید
 بر سحر و نفسی بود که جان را
 در کجا که محیط کف او بر محیط
 بر بر کشد حاصل او ان جان را
 از برت بس که کف کوه رو کند
 حاصل ثواب که چنین برت بود
 در مرتبه دینت در آن مرتبه آری
 بزوان نه هر مرتبه فر مرتبه او ان را
 تا هیچ کجا که نمند بهشت یقینا
 تا هیچ خبر غم نه بهشت عینا
 این با که کسب کنی در می باد
 دین هر دو در حضور دشمن کسب کن
 نه از گزشت چو جان در برت کسب
 بارب تو که از دین این با کردن را

در مع ابرو علی حسن نظام الملک علاء الدین بکر محبت گوید

بهر رفت و بگرد و کار و کوهی
 علاء دین که بهریت ارستنا و علاء
 خلاصه همه بود لا فغانه این نظام
 خلاصه تحقیقت حمله سبزه
 علاء دولت انصاف استود علاء
 ابو علی حسن آن منبع علاء و سما
 نظام در مقامات ملک درین
 جنت بود که در میان خاک در انجا
 خدا بجان وزیران که در برت
 برین سپهر بود چون بر سپهر
 شکسته طاعت اوقاص سبزه
 بسته قدرت او کردن مساج
 سخن زنده قدر بر کشد بکند غیر
 در دوزخ کف خلاف آمده نبوی خطا
 ز با دعوت او خاک خواهد استفا
 زلف بهت او آب کبر استفا

این را در کتب کلامی
 به عین نوح از ان
 در کتب کلامی
 این را در کتب کلامی
 به عین نوح از ان
 در کتب کلامی
 این را در کتب کلامی
 به عین نوح از ان
 در کتب کلامی

نمده رضا و نفس بس که کسب
 در وقت با پیش نشان خوف بود
 اگر در اسطخه عالم او بودی
 چه بود فایده در عهد آدم و حوا
 زهی رکاب نبات ترا که زمین
 زهی عشت نخوی ترا شتاب سبها
 بر که تو شک را که بی او
 بچایب تو رضا را نظر بعین رضا
 بزی زبانی عدل تو رضا سبها
 پیش زبانه و دهم تو زبانه سبها
 تو ای تو به سبده ای که در رضا
 او در مرتبه سبده ای که در رضا
 تو ای در آن روزی چه حرف صراط
 تو ای در آن روزی چه حرف صراط
 زانکه جمع تو در خروج از باب
 کجا که بر که ز مرتبه از او در باب
 صدف که دم نوزادان که چه کسب
 ز شرم خلق تو در آن که تو کلام
 نوزاد را تو در دشمن شد بهت کسب
 در کمالی او وی کسب به چو سما
 تو ای که سبکه با او ان شجاعت
 تو ای که سبکه با او ان شجاعت
 تو ای که کسب او را با بار شود
 تو ای که کسب او را با بار شود
 بعده قران نه بر ای کی گشته دو
 بعده قران نه بر ای کی گشته دو
 بعده خمس خنک از ان خدا در کلام
 بعده خمس خنک از ان خدا در کلام
 تبارک الله از ان آب سبزه نشین
 تبارک الله از ان آب سبزه نشین
 بشی آب او در چو سبزه سبزه
 بشی آب او در چو سبزه سبزه
 ز هر دین شمس از او غایت سبزه
 ز هر دین شمس از او غایت سبزه
 زبده همه سبزه ای که کسب
 زبده همه سبزه ای که کسب

این را در کتب کلامی
 به عین نوح از ان
 در کتب کلامی
 این را در کتب کلامی
 به عین نوح از ان
 در کتب کلامی
 این را در کتب کلامی
 به عین نوح از ان
 در کتب کلامی

کوبید بوزش برش تقدیر
 در کمالی بیاورش رسد بود کمال
 بدخ و فرخ غباری که نشانی
 کند در صحرای کوه کوه ز کوه صحرا
 ز نایب سیری که در پیش راه گیتی
 بهایی بودت کاخ بود ز راه
 بزور کور او من بسنه که هر حدت
 که باز مانده از قبیل حدت تو جدا
 چه با خواس و خوام و چه در غل و ملا
 چه بود ز نمانی زبان ز نمانت
 هم در سج و انظاره هم طبع ز عطا
 بیست هر که زنده ام منور که
 کرمیت تو کفایت کمال است
 اگر هیچ کس را هر کسی ستوده شود
 تو آن کی که ستوده شدت شیخ
 بجز شبه تو که در کربان است
 زمانه نیک شناسد ز هر در است
 فدای داد که بخت تو ابد خوش
 که تا بقیع شمشیر استم از مبد
 سخن بهت بر اندرین تصدیق
 هیچ کس کفتم که زیره و کرمان
 هیچ کس کفتم که بصره و خرما
 همیشه تا که بود در بقا عالم کون
 امید عاقبت اندر حساب هم بود
 حساب عمر تو را عاقبت چنان بود
 که چون بهر کت برین تو رفیق
 بهر چه کونی تو از زمانه دولت
 بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره بود
 بر استقامت حال تو بر سینه
 بر آسمان کف کف منصف کف ما

چون دل از خوشی از غم
 دلش از غم از خوشی از غم
 چو چشمش از غم از خوشی از غم
 چو سخنش از غم از خوشی از غم
 چو حرفش از غم از خوشی از غم
 چو ناله اش از غم از خوشی از غم
 چو سوزش از غم از خوشی از غم
 چو اشکش از غم از خوشی از غم
 چو دلمش از غم از خوشی از غم
 چو جانش از غم از خوشی از غم

کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت

در صحت همه بر عدل کوز را بجز اول مجرب کوب

ای قاعده تازه زوت تو کم را
 وی سر ته تو ز جان تو کم را
 از جبهان زود جاک گفت
 کدورت که از چشم داد کم را
 دین عرب و ملک جسم از تو
 یارب چه کمالی تو عرب را کم را
 آن همه در جانی تو کرمیت
 همراه ددم کت عدوت تو کم را
 از هر چه بود تو که سینه از است
 شکست که از خانه است نه عدوت
 تقدیم تو جایت که از سینه
 افکند عیان بازت نه قدم را
 در جام خلیج کسب که از کم
 که غصه در عارض جبهه تو کم را
 بر جای عطارش نه قدم تو
 که در سه شکارش خبر هم را
 ای در هم جبهه تو ای که نیاید
 از هر چه از خواب خوشی از هم را
 با دایره عنود سخت نوی کفند
 چون ناف برینه شکار اولم را
 تا خاک کف پای ترا نفس
 اسباب تب لانه نه از دستم را
 انصاف چه تا در انصاف است
 فخر از ترا که کشت نیست غم را
 برمان فلک تو کل عدل کفند
 تیزی تو آنکه که در خار استم را
 بر تکت قدر ترا دست دولت
 از دین کفتم سینه شمر حقیق
 کشت بهت جانی که خواجی است
 از خاکم خضرا چه شرف خضر هم را
 از خاکم خضرا چه شرف خضر هم را
 زین پیش از زاده هر طایفه مردم
 آواز با اعزاز تو بود غم را
 هر دو در هم توان کفتم نه او
 چه آنم چو خوشتر نیاید کم را

کوبید بوزش برش تقدیر
 در کمالی بیاورش رسد بود کمال
 بدخ و فرخ غباری که نشانی
 کند در صحرای کوه کوه ز کوه صحرا
 ز نایب سیری که در پیش راه گیتی
 بهایی بودت کاخ بود ز راه
 بزور کور او من بسنه که هر حدت
 که باز مانده از قبیل حدت تو جدا
 چه با خواس و خوام و چه در غل و ملا
 چه بود ز نمانی زبان ز نمانت
 هم در سج و انظاره هم طبع ز عطا
 بیست هر که زنده ام منور که
 کرمیت تو کفایت کمال است
 اگر هیچ کس را هر کسی ستوده شود
 تو آن کی که ستوده شدت شیخ
 بجز شبه تو که در کربان است
 زمانه نیک شناسد ز هر در است
 فدای داد که بخت تو ابد خوش
 که تا بقیع شمشیر استم از مبد
 سخن بهت بر اندرین تصدیق
 هیچ کس کفتم که زیره و کرمان
 هیچ کس کفتم که بصره و خرما
 همیشه تا که بود در بقا عالم کون
 امید عاقبت اندر حساب هم بود
 حساب عمر تو را عاقبت چنان بود
 که چون بهر کت برین تو رفیق
 بهر چه کونی تو از زمانه دولت
 بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره بود
 بر استقامت حال تو بر سینه
 بر آسمان کف کف منصف کف ما

کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت
 کفتم بهت محبت

در صحت همه بر عدل کوز را بجز اول مجرب کوب

دودی که از منقح جو بر آید
 آید و ترا بر بود ز اوان نم را
 آنچه که بر آید بنوا بس نیست
 بر چند زیارت کند باغ ارم را
 دودی که در اوان بر آید شمشیر
 چون بود خورشید علم شیر اجم را
 در منقح جو آید و در منقح
 که با بس تپای دی خد کوشم را
 یک نام که کلک نیک آید و در
 آنچه که عدو جلوه دهد چرخ نام را
 باغی که ترا که همه زود همه عمر
 از شست جان نادر و پرستش را
 در عت ز کس رسد ز اوان کس
 بگردن آن پایه شمس اجم را
 خصم از جلال تر شسته کند به
 ثانی چکنه با زوی هدایت علم را
 بخت ز عینیت که می کند کس
 کزین کند دشمن به بحث درم را
 به خواه تو بر سگ این کس خانی
 صفت کزین می در هیچ کس را
 حاد و در بدن ز جوف تو خونی
 در دست جان نیست که صفتش را
 سبب به نظر اطصا حرکت پیش
 تریان عدوی تو در تریان کس را
 بر است که خصم تو ز اوان کس
 در هیچ عمل منصب او شرم را
 تا خال باه شده که کائن دنیا
 بر در همه در همه است و شک را
 بر است زین بود اوست به است
 کادر شکم چرخ تری شای هم
 در بارکت شیره جی با کس
 به ارم فلک نظر جوی و قدم را
 زدی که در کس و در کس
 در زلمت چه بعینق نموده
 ز امید فلک شعله است و دم را

ای صمدی ای باریست زین
 مژگان کن شمشیر کس
 زدی که در اوان بر آید شمشیر
 چون بود خورشید علم شیر اجم را
 در منقح جو آید و در منقح
 که با بس تپای دی خد کوشم را
 یک نام که کلک نیک آید و در
 آنچه که عدو جلوه دهد چرخ نام را
 باغی که ترا که همه زود همه عمر
 از شست جان نادر و پرستش را
 در عت ز کس رسد ز اوان کس
 بگردن آن پایه شمس اجم را
 خصم از جلال تر شسته کند به
 ثانی چکنه با زوی هدایت علم را
 بخت ز عینیت که می کند کس
 کزین کند دشمن به بحث درم را
 به خواه تو بر سگ این کس خانی
 صفت کزین می در هیچ کس را
 حاد و در بدن ز جوف تو خونی
 در دست جان نیست که صفتش را
 سبب به نظر اطصا حرکت پیش
 تریان عدوی تو در تریان کس را
 بر است که خصم تو ز اوان کس
 در هیچ عمل منصب او شرم را
 تا خال باه شده که کائن دنیا
 بر در همه در همه است و شک را
 بر است زین بود اوست به است
 کادر شکم چرخ تری شای هم
 در بارکت شیره جی با کس
 به ارم فلک نظر جوی و قدم را
 زدی که در کس و در کس
 در زلمت چه بعینق نموده
 ز امید فلک شعله است و دم را

سجده

خاک اوست از جمله اجزای مجر
 تا مجده بر هیچ شمشیر صمد را
 این شهر بر آن زمان توانی آید
 که مرزبان است زده فضل ارم را
 در هیچ شمشیر زده عا دلتین احمد
 بخرچ افویست س کوم
 ای دوده برت جسم را
 خورشید هم چنین بود شمش را
 بر کوش نهاد سوزن
 از کوش دل نهاد ما را
 تا کی در روض است بنده
 زمین در آید سیدگی دورا
 هر نظری کنی در کون
 کس در ذهن این و غارا
 بر وی دل خسته دادی بجان
 پادشاه خبا بود وفا را
 غمناکی گشته بودیم
 در وی تو بمان جان خارا
 از روز که کنج حسن کردی
 این کنج و ناقه سپهر ارا
 کس که کس کون زود که دل
 امید عیان کند وفا را
 یکدم در سخن همه جویم
 زمان کام دل بود هو ارا
 در حجره و حسن نشسته
 بجز آه دور بردن صفا را
 بیاد کس که کس کس کس
 بجان همه است شناسنا را
 کس که در آمد در اسم
 نه در کس ن جدا جدا را
 در مسیخ نم گفت آری
 که کس کس کس کس کس ارا
 زدی تو بر این و نادت
 اندر زده استین خارا

ای صمدی ای باریست زین
 مژگان کن شمشیر کس
 زدی که در اوان بر آید شمشیر
 چون بود خورشید علم شیر اجم را
 در منقح جو آید و در منقح
 که با بس تپای دی خد کوشم را
 یک نام که کلک نیک آید و در
 آنچه که عدو جلوه دهد چرخ نام را
 باغی که ترا که همه زود همه عمر
 از شست جان نادر و پرستش را
 در عت ز کس رسد ز اوان کس
 بگردن آن پایه شمس اجم را
 خصم از جلال تر شسته کند به
 ثانی چکنه با زوی هدایت علم را
 بخت ز عینیت که می کند کس
 کزین کند دشمن به بحث درم را
 به خواه تو بر سگ این کس خانی
 صفت کزین می در هیچ کس را
 حاد و در بدن ز جوف تو خونی
 در دست جان نیست که صفتش را
 سبب به نظر اطصا حرکت پیش
 تریان عدوی تو در تریان کس را
 بر است که خصم تو ز اوان کس
 در هیچ عمل منصب او شرم را
 تا خال باه شده که کائن دنیا
 بر در همه در همه است و شک را
 بر است زین بود اوست به است
 کادر شکم چرخ تری شای هم
 در بارکت شیره جی با کس
 به ارم فلک نظر جوی و قدم را
 زدی که در کس و در کس
 در زلمت چه بعینق نموده
 ز امید فلک شعله است و دم را

او را که دست بستیم در اول صبح
 حور است تخت باکران را که کسب کند
 دو سنی اند که فتوی امری پسند
 هر چه معنی برایت قسم پرگشت
 تبارک آنست که در عالم غیب
 هر آن شال که تو فریغ تو بر آن
 بسیار که تو در عالم غیب
 ز غایت که از عالم تو که نیست
 وجود خود تو در حقیقت او که وجود
 زنی او در هیچ جودت در آنست
 چو در خوابت در او ای شو
 برض درک اندامی است
 او که هر طایفه در جویم کعبه ملک
 بیخ نوره ترقی بسف او برنده
 شکوه مصطفیت او از طوبی لغت
 طریق حدیث اگر بپسند بانی
 بزوح چشمش تو در آتش پاک
 همیشه آنکه بپسند کلک نظم دهند
 با چشم درضا خوف او در شرف
 با چشم درضا خوف او در شرف

او را که دست بستیم در اول صبح
 حور است تخت باکران را که کسب کند
 دو سنی اند که فتوی امری پسند
 هر چه معنی برایت قسم پرگشت
 تبارک آنست که در عالم غیب
 هر آن شال که تو فریغ تو بر آن
 بسیار که تو در عالم غیب
 ز غایت که از عالم تو که نیست
 وجود خود تو در حقیقت او که وجود
 زنی او در هیچ جودت در آنست
 چو در خوابت در او ای شو
 برض درک اندامی است
 او که هر طایفه در جویم کعبه ملک
 بیخ نوره ترقی بسف او برنده
 شکوه مصطفیت او از طوبی لغت
 طریق حدیث اگر بپسند بانی
 بزوح چشمش تو در آتش پاک
 همیشه آنکه بپسند کلک نظم دهند
 با چشم درضا خوف او در شرف
 با چشم درضا خوف او در شرف

او را که دست بستیم در اول صبح
 حور است تخت باکران را که کسب کند
 دو سنی اند که فتوی امری پسند
 هر چه معنی برایت قسم پرگشت
 تبارک آنست که در عالم غیب
 هر آن شال که تو فریغ تو بر آن
 بسیار که تو در عالم غیب
 ز غایت که از عالم تو که نیست
 وجود خود تو در حقیقت او که وجود
 زنی او در هیچ جودت در آنست
 چو در خوابت در او ای شو
 برض درک اندامی است
 او که هر طایفه در جویم کعبه ملک
 بیخ نوره ترقی بسف او برنده
 شکوه مصطفیت او از طوبی لغت
 طریق حدیث اگر بپسند بانی
 بزوح چشمش تو در آتش پاک
 همیشه آنکه بپسند کلک نظم دهند
 با چشم درضا خوف او در شرف
 با چشم درضا خوف او در شرف

او را که دست بستیم در اول صبح
 حور است تخت باکران را که کسب کند
 دو سنی اند که فتوی امری پسند
 هر چه معنی برایت قسم پرگشت
 تبارک آنست که در عالم غیب
 هر آن شال که تو فریغ تو بر آن
 بسیار که تو در عالم غیب
 ز غایت که از عالم تو که نیست
 وجود خود تو در حقیقت او که وجود
 زنی او در هیچ جودت در آنست
 چو در خوابت در او ای شو
 برض درک اندامی است
 او که هر طایفه در جویم کعبه ملک
 بیخ نوره ترقی بسف او برنده
 شکوه مصطفیت او از طوبی لغت
 طریق حدیث اگر بپسند بانی
 بزوح چشمش تو در آتش پاک
 همیشه آنکه بپسند کلک نظم دهند
 با چشم درضا خوف او در شرف
 با چشم درضا خوف او در شرف

چون و العنان ز جانی جسم پیشین
 بگوشش کن او بر اندامم خفت
 در غم زار کس این پیش را سحر
 درشت خامسین از پیش سحاب
 اورش سبکی داشت نیش
 بر دست بوسه دوم در بوی زواید
 غیره بپندم که چنین بیجان
 هرگز بفرجش نیاید بی سحاب
 چندان بزم که کم با ره جدب
 سحر استم ز اول فرود در غل
 در آب دیده کرده زمین پیش جاد
 اقصیه سب از آنکه بر سیه بر
 کشف که چشمت من از کشفای
 آرزو ام چو آه جمع تو سحاب
 تا چسبست این را ز در بگوازی
 اندر جرم مجلس دستور کاسیاب
 آخر نما پیشین آنک غلغله
 برشته خاطر سپه بر از نو تو سباب
 گوی که بخت و عدل آرای از این
 دی کس طرح خود ترا ای کسایاب
 از عدل کن بود ملک بر پیش
 در بخت شایق تو بودت در سحاب
 شایستی و صورت خفا نشان
 کف تو کرد قاعه سستی سحاب
 که یک بجای بچ گفت بر براه
 تا روز حشر زان زمین در کسباب
 بگرد خمر دوران زمین ترار کاس
 بگرد خمر دوران زمین ترار کاس
 اخلک را ز دیو اقبال تفس
 در شرف روز سایه دلدلی و جاس
 این گفته فوج مرتع و نایاب

چون کس با تاسی کس تا سواد کمال
 کاین که درین درشت حال این کمال
 بپایان نظیر و با پاینده از کمال
 بپایان کس که در این کمال
 کس با تاسی کس تا سواد کمال
 کاین که درین درشت حال این کمال
 بپایان نظیر و با پاینده از کمال
 بپایان کس که در این کمال

تدرب و کرم که کنای از روی صبح
 زودی از خون شکر سینه کاسیاب
 با دو جهان حضرت تو صبح صبا
 بگوشه عاونه ز جانت حسیاب
در محبت فاقان کمال الدین بحر مضارع از جرب محذوف
 ای از خفت کشته سپهر او سحاب
 غصه زده مجال تو بر راه او سحاب
 ای که استیست غمناکه در مجال
 پیش رخ تو صبح خطر او سحاب
 بسند نه کردی تو اجازت چو کمال
 در خدمت رخ تو خطر او سحاب
 از بوی تو بودت من کمال
 ز روی تو کرفت او کمال
 ایامه او سباب ترا بنده بسند
 با دو غصین هر سحر کمال
 در وصف کز آن مقام خفا
 خرمند از رخ تو نظر او سحاب
 بسند با مجال حاضر بوقت لهر
 در بزم شهر بار شهر او سحاب
 فاقان کمال اولت درون کمال
 از هم او کشته خدر او سحاب
 مجموع صفا ای که از لطف او
 کینه نه با نفع و ضرر او سحاب
 بر خصم او کشیده سنان چرخ کمال
 در پیش او کشته سپهر او سحاب
 بغیر خود خرم اولت او کمال
 چنانکه در لطف او سحاب
 بنمود با عدول و نفسش آن اثر
 کما در خصم سز او سحاب
 از شخص او کشته حیا در بخت
 در حکم او کرده کدر او سحاب
 اتفاق را حال جامه و بدل او
 جامه حال او کشته کمال او سحاب

عالم کس از او سباب
 غصه زده مجال تو بر راه او سحاب
 ای که استیست غمناکه در مجال
 پیش رخ تو صبح خطر او سحاب
 بسند نه کردی تو اجازت چو کمال
 در خدمت رخ تو خطر او سحاب
 از بوی تو بودت من کمال
 ز روی تو کرفت او کمال
 ایامه او سباب ترا بنده بسند
 با دو غصین هر سحر کمال
 در وصف کز آن مقام خفا
 خرمند از رخ تو نظر او سحاب
 بسند با مجال حاضر بوقت لهر
 در بزم شهر بار شهر او سحاب
 فاقان کمال اولت درون کمال
 از هم او کشته خدر او سحاب
 مجموع صفا ای که از لطف او
 کینه نه با نفع و ضرر او سحاب
 بر خصم او کشیده سنان چرخ کمال
 در پیش او کشته سپهر او سحاب
 بغیر خود خرم اولت او کمال
 چنانکه در لطف او سحاب
 بنمود با عدول و نفسش آن اثر
 کما در خصم سز او سحاب
 از شخص او کشته حیا در بخت
 در حکم او کرده کدر او سحاب
 اتفاق را حال جامه و بدل او
 جامه حال او کشته کمال او سحاب

این کتاب در حدیث است
 در حدیث است در حدیث است
 یعنی در حدیث است
 سال ماه از نو تا نو است
 در حدیث است در حدیث است
 که در حدیث است در حدیث است

۲۴
 مکرر بخش اقا لیم
 از خون مخالف طایفه
 آلوده جسم بر او برودن
 سر و دست بر شش خویش
 در قفسه عظم او حیات
 یک عالم و صد هزار جا هر
 قدر نظرش بر سعی
 در مسکن علم و عدل ساکن
 مجموع حکام و مسالی
 ای هر یکی ترا موافق
 نام تو چو حقیقت بی خود
 درگاه تو عام را مطلق
 کردن بتباین تو بایل
 کشتار تو ائمه عاشق
 نشور تو درج پر جوهر
 چو غنای ترا سر از منی
 چنانکه ترا ز خصای موی

که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است

ای بود ترا بکار خازین
 آرزو و صد و صد اکرام
 زنده است بجز که زنده کرده
 در شش تو کشت شغل گیتی
 تا هست علوم در سب دی
 حکم تو همیشه باد باقی
 با جمیع کمال تو مشاکل
 دی علم ترا بجال نایب
 با درون تو ایب مصاب
 از در جهان جان در آب
 شادق از تو کشت شغل غراب
 تا هست امور را عواقب
 عزم تو همیشه با وفاقی
 با در جهان تو مصاب

فی حق و استودر بجز خفیه مفسد

ای بخارا سبب اکساب
 آستان تو چرخ را سبب
 کف تو بجان پر کوهر
 عطف تو دل را بعل خنده
 صبا جا که در پرستش تو
 از حدود و قریب است مرا
 بار ما عقل من مرا سبب
 بایر که در مصواب او خطا
 زود خویش جوی سپهری
 دی کم را امیخ اولیاب
 با نگاه تو عشق را محراب
 در تو آب بجز بی نایب
 لطف تو در شب اسل منیب
 حرمت شب با هم سبب
 آستان سبب که تو آب
 که ازین بارگاه دور سبب
 که در کشت تو در جهان سبب
 دیگر در ام باب سپهر کاب

۲۵
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است

که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است
 که در حدیث است

که تو خرابی در آنجا نبسته اندم از ندهام
 این سخن که باشد و آنرا علم و ادب
 تا خیمه مرغ را بنور شمع بسوزان
 تا خناب صبح را بنور که چون گوید
 در جهان به شکوه کلاب ترا
 خیمه اندر خیمه با دروغ خناب اندر خناب
 عرض تو چون گرمستی با دروغ
 عمر تو چون عمر او در با دروغ
 از بندی با یکه در دست تو ای
 روز ندی جایگاه دست تو ای
فی روح دست و فم ابوالم **بن احمد بحر ضارح و فوج محمد فوج**
 ای از کمال حسن تو فرود آمد
 خط کشیده دایره شب بر کعبه
 زلف چو مشکب تار بندگی
 در حرف شب ترا جا که کعبه
 آنجا که موی منت همه کشته
 در کجا که روی است همه کشته
 با نیت عارض و که در او است
 سربت خات که در او است
 بر راه مشک داری بکشته
 در لاله رفته ای در غیر خناب
 که در وقت ب نهم نام تو است
 که در کس روی و اندر خناب
 از هر چه چنان دور بود مشکوی
 بر لایق است بشکرت همه خناب
 آنچه است حسن تو با کل مردم
 در آنچه است لفظ تو با شکرت
 که نایب سپهر شد زلف تو چرا
 در علقه او در روز در چهر خناب
 خالیت بر رخ تو بنام زود چنانکه
 خواهد ای کوی از او بود خناب
 کوی که نیک خانه دستور پایشان
 تا که ز مشکب نقلی از او خناب

این سخن که باشد و آنرا علم و ادب
 تا خیمه مرغ را بنور شمع بسوزان
 تا خناب صبح را بنور که چون گوید
 در جهان به شکوه کلاب ترا
 خیمه اندر خیمه با دروغ خناب اندر خناب
 عرض تو چون گرمستی با دروغ
 عمر تو چون عمر او در با دروغ
 از بندی با یکه در دست تو ای
 روز ندی جایگاه دست تو ای

این سخن که باشد و آنرا علم و ادب
 تا خیمه مرغ را بنور شمع بسوزان
 تا خناب صبح را بنور که چون گوید
 در جهان به شکوه کلاب ترا
 خیمه اندر خیمه با دروغ خناب اندر خناب
 عرض تو چون گرمستی با دروغ
 عمر تو چون عمر او در با دروغ
 از بندی با یکه در دست تو ای
 روز ندی جایگاه دست تو ای

محمد

محمد دم ملک پرورد جهان است
 در شش بار که شش خناب است
 خزانه مجد دولت دین که بر این سخن
 در روزی در شش او در هر خناب
 عالی ابوالمعالی بن احمد الکاتب
 از مجده آسمانی در نظر آفتاب
 لک لک کتی که شش لک که آسمان
 خزانه ای که شش خزان بر خناب
 بر طبع تو شش دما که شستری
 بر طبع حشیش تا کسرا کتب
 هر چه دم سوزد بهر بخور او
 خود سیاه است در هر خناب
 بر بنری که جمله در حشیش
 بر سوزد ز غر پاید آن سینه خناب
 کمال نبات اوست فرود آمد
 نام زود اوست که بر خناب
 ز پند زانم را که بخور روح او
 خانه شتاب و جرب و خناب
 ای سروری که دایم بر آسمان
 در روزی در شش او در هر خناب
 ای از محبت که ز هر آفرید جان
 وی از شرف چنانکه در هر خناب
 آنچه نماند که رای تو بهشت دل آید
 در آنچه نماند که پای تو باشد خناب
 از کرد و کرد ز کس سره جوین
 در ماه اوست تو کس از هر خناب
 نام شب از حیفه ایام بسترو
 از رای تو اجازت یابد که خناب
 بر غم اندر زود خوش ایدی تو
 هر روز با حداد کسب خناب
 تا کسب ی خاک درت برین کند
 در صبح صبح کان نماند که خناب
 صبح صبح را نماند که در صبح
 تا نام تو نماند در سپهر خناب

این سخن که باشد و آنرا علم و ادب
 تا خیمه مرغ را بنور شمع بسوزان
 تا خناب صبح را بنور که چون گوید
 در جهان به شکوه کلاب ترا
 خیمه اندر خیمه با دروغ خناب اندر خناب
 عرض تو چون گرمستی با دروغ
 عمر تو چون عمر او در با دروغ
 از بندی با یکه در دست تو ای
 روز ندی جایگاه دست تو ای

این سخن که باشد و آنرا علم و ادب
 تا خیمه مرغ را بنور شمع بسوزان
 تا خناب صبح را بنور که چون گوید
 در جهان به شکوه کلاب ترا
 خیمه اندر خیمه با دروغ خناب اندر خناب
 عرض تو چون گرمستی با دروغ
 عمر تو چون عمر او در با دروغ
 از بندی با یکه در دست تو ای
 روز ندی جایگاه دست تو ای

خیزد بر پیشم چو بادام بستانم می که همسایگان کل بادام است

قطره در معده و طایفه کوبه

بادشاه آل بسین بجز این برین	اگر بستانم کردن نوزادش
همش بر غول موی از پیش است	آسمان است خاودر که چون کهن
بکسی پیش نذر از پیش است	اگر او در سالی از پیش است
او در بادن نوزادش کوشش است	بجز در معده بستان نوزادش
از کون بود کجک او پیش است	آز آنجا که بجان او کوشش است
اقاب دهه او در نوزادش است	و می بکوشم که نوزادش است
پر تو نور نوت را که ای می است	آسمان کس چه بکوشد که کوبه در جهان

قطره در معده کوبه

چون رای رویش تو خنده است	ای سرودی که چو شور برای است
قوی گشتن برض از این است	مجان رسیده اندی است این است
لکه کوشش کوشش است	در ایم کون که چو نور در جوی است
او نیم کوشش است در نوزادش است	در بنه خواب او همه حیران است
رفت کوشش رشم در این است	کشی این شهاب بر آن کون است
رشم کوشش کوشش است	از باده نعیم چون شهاب است

در تمییز مجلس خاتم قطره کوبه

در احوال این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این

در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این

این مجلس خاتم جهان است	یا شل بهشت جاود است
یا نشا نشو که دنیا است	یا حرف عرض است جهان است
او جشن کلیت که است ی	بسیار عیب است
مجلس جوی که در جوی است	از سایه آفتاب است
در خانه خندان لغزش است	بگفته نوزاد است
از دل زهره و خط است	روز نمه سطر است
مغش بعد پس از او است	بسیار در نشیده است
خورشید مردق از بنی است	در ساغریا قاش است
تا خیز آسمان کوه است	کوه کوه زمین است
این ترش نه جهان باد	چون کوه نه جهان است
فرم شنش و زیری است	کریمه به پادشاه است

در معالجه و شکایت خنجر قطره

خسرو را این چه خورشید است	صاحب این چه خورشید است
آواز کوشش نیاید از آنکه	ملک در دست است
او که ناپی که نیست بکار	در است چون کوه کوه است
نایب آن کال استونی	یک سیاح روی است
نشان آن توام رعیت است	پیش محک از برای است

در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این

در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این
 در وقت این

در جهان که گم شده و این
 خام آن همه روزی
 سادگان همه به عارض کند
 که در صدد هزار طریقت
 صاحب انعم آن مین رخس
 است چون یس که تا بویست
 همه ناز و کوشه و کمر است
 گویند که زاده کا دست
 کینت نامش چشمه منور
 که بر رخ زود چون از مویست
 اکرم اکرم نمود با آنه اود
 ایمل مبری و سخاسیت
 مردکی اشرف روی اودی
 که در آن کمرگان نادر است
 ما زین سین هادی
 است محبوب این جو کسیت
 احمد لیث آن محبت دیش
 که همه فرود روی و دوست
 از کمال غمی و چشمه دی
 علی ایش کنان بر دوست
 هر کی را ازین ایدی بد است
 کفر محض آن کس کسیت
 همه از روزگار مکنوس است
 آنچه از روزگار مکنوسیت
فی روح سکن سحر بحر معنی گویند هر کس
 ملک معصوم و صحن ملک معصوم
 است و از خدا بر او چنین است
 شعله باست هر چه عوالمست
 سایه عدالت هر چه سست است
 خجرتویش با نیام بست
 فارغ اصفاف با دراز کین است

بنام اول اعلی خاند
 در عالم ملک و دلاست
 ایضا در کس خور و این
 هر چه در کس خور و این
 از جمله به حال است
 هر چه در کس خور و این
 از جمله به حال است

زلف خورشید در آینه
 صبح بوی خوشی در آینه
 ایضا در کس خور و این
 هر چه در کس خور و این
 از جمله به حال است

به هم سپهر اودش و روز ستم است
 عاقله آسمان که زود خویش
 که چه گویند که حق تمام جهان را
 دور زمان و زنده آنکه وقت نیک
 شاه جهان سحر آنکه بستاند
 قیصر و فقیر و در این جهان و کین است
 بیتر شکاری که دروغ خاست خویش
 آنکه زنا شیرین نغمه سندیست
 او کباب دیش بر زم حله کسیت
 بجزند از مویج و آفتاب زده است
 شیخ جواد شش کشته دیده طریقت
 آنکه بدو خاست ذات من است
 زود حوادث بزود است
 خلق چه درنده کان چه درای است
 با دره نوازیم اهی جهان که جبار
 اسن کنون فردن خا جهان این است
 عربی بد اهی ستم که ستم را
 روز نخستین چو روز با پست است
 مکر تو این بر روی کاش اگر چند
 در رسم ما روز نامه چنین است
 نمش از مستحق کیز نماند
 که همه در عینش قیمت مین است
 با کرم و دالغ که هیچ نماند
 در سرش کنون هوای دوست است
 اهی بسنه سایه خدای که دین ما
 سایه خیرت هزار صحن صحن است

۴۸
 کس که در کس خور و این
 هر چه در کس خور و این
 از جمله به حال است

ایضا در کس خور و این
 هر چه در کس خور و این
 از جمله به حال است

۴۲
 در میان همه تو سرگشته ای
 غم تو را بس اینک خرد گشته
 مرگ ز باس بود آنچه چشم نم
 همیشه بگره انام تو مطویرت
 پست خرنج است که نمی گزیند
 کس تو در جگانه ز غم بگریزد
 زرق این بر کس از خشم بر آید
 از صرخ تو خشم تو بی کوبد
 خشم تو که بر بی کوبی چنان
 چه در شمع و کرم با زنی صفا
 سه قدرت با کتای بی صفا
 دست سخن کی رسد تو که در پناه
 در صفت آن از صفا که از آن
 شست بر پنهان تر خطبه جان نواز
 مدت زمان مع زهره چو زایه
 که هر خنجر و شمشیر چون کشتی
 تشنگی خاک از دم زردی در آن

۴۳
 مدد تو نیست که در غم تو هست خاک
 بعد و عمر و زید جز تو به یک چشم داد
 هر چه از آن پس این من می شناسم
 زین همه اندر کند با سخن و آه ای
 صاحب هر جوان چو تو می باشی
 باز در ایام تو ازین بسکین ملک
 دین بجز شد قوی که پس از عهد او
 خواجسته هر دورای سدی ای ملک
 سر که گوید و بر غل عسیر بکنند
 ز پست و زاهد کن از آنکه نیاردم
 آنچه بخلک او که خنجر از آن جان
 که چه ز باس موج بود بر چرخش
 تا که در افروزه سخن مست که بر شاه
 آتش عدای فرخ تو است که در شاه
 پستی شاه با دوست جهان از پناه
 در مع سپه در شاه بجز خرنج همه ای
 ای زمان شهزادی روزگار است

۴۴
 بهر خصمان چو ناله یک آواز است
 سگر چون کوه قاف کس بخاک است
 هر چه از آن پس این من می شناسم
 زین همه اندر کند با سخن و آه ای
 صاحب هر جوان چو تو می باشی
 باز در ایام تو ازین بسکین ملک
 دین بجز شد قوی که پس از عهد او
 خواجسته هر دورای سدی ای ملک
 سر که گوید و بر غل عسیر بکنند
 ز پست و زاهد کن از آنکه نیاردم
 آنچه بخلک او که خنجر از آن جان
 که چه ز باس موج بود بر چرخش
 تا که در افروزه سخن مست که بر شاه
 آتش عدای فرخ تو است که در شاه
 پستی شاه با دوست جهان از پناه
 در مع سپه در شاه بجز خرنج همه ای
 ای زمان شهزادی روزگار است

در میان همه تو سرگشته ای
 غم تو را بس اینک خرد گشته
 مرگ ز باس بود آنچه چشم نم
 همیشه بگره انام تو مطویرت
 پست خرنج است که نمی گزیند
 کس تو در جگانه ز غم بگریزد
 زرق این بر کس از خشم بر آید
 از صرخ تو خشم تو بی کوبد
 خشم تو که بر بی کوبی چنان
 چه در شمع و کرم با زنی صفا
 سه قدرت با کتای بی صفا
 دست سخن کی رسد تو که در پناه
 در صفت آن از صفا که از آن
 شست بر پنهان تر خطبه جان نواز
 مدت زمان مع زهره چو زایه
 که هر خنجر و شمشیر چون کشتی
 تشنگی خاک از دم زردی در آن

ای تو را هر روزی که هستم
 ای کجایی که گمان من پذیرد
 هر که روی من زانویی که با
 هر که خرم ترش چندان صبحی
 خسته و سحر ز رخ بخت است
 ای طاعت برین جشن است
 در مقام سجده طاعت هر دو یک
 قی باطل که سپه از او چنان
 ای و ز دارا هم پیش تو آرد
 هر مردی که گمان در جبهه
 نفس مقدوسی نیست او است
 هر دو کس عیوبت چه در آن
 بر او شب از کت او راه گشت
 باره در رسم نیارد که گیتی
 ای چنان نشد در صف ایچا
 از دل غار نیاید هیچ اش
 کعبه راه کند بانی نیست

بعضی در این باب می گویند
 که در این شعر تو را هر روزی که هستم
 در این شعر تو را هر روزی که هستم
 در این شعر تو را هر روزی که هستم
 در این شعر تو را هر روزی که هستم

بعضی در این باب می گویند
 که در این شعر تو را هر روزی که هستم
 در این شعر تو را هر روزی که هستم
 در این شعر تو را هر روزی که هستم
 در این شعر تو را هر روزی که هستم

گفت از روی کمال خویش با
 لازم دست چو روی تو زار
 تا بشوید شوی که خن
 چو در این مقام تو زار رسیدن
 در دین برده خسته از بدین
 روزی که گمان بسیار گمان
 رخسار که چشمه که از دست
 بر خاک از زلف از او تمام
 در عدد از دین فایده در عین
 سهری را بخت بارت با دین
 هر روز از شکرمین در کرد
 جوف از دین برکت هر یک
 سایه از تو که آگاه کرد
 مع کرد چو در جوش با دین
 پشته چون با سوسن با دین
 بسکه بر سینه در ستم بذل کردی
 خرد را بسکه شمر از بند پی

بعضی در این باب می گویند
 که در این شعر تو را هر روزی که هستم
 در این شعر تو را هر روزی که هستم
 در این شعر تو را هر روزی که هستم
 در این شعر تو را هر روزی که هستم

بعضی در این باب می گویند
 که در این شعر تو را هر روزی که هستم
 در این شعر تو را هر روزی که هستم
 در این شعر تو را هر روزی که هستم
 در این شعر تو را هر روزی که هستم

شاخ و دوش شاد و طوطی ندارد
می نویسم ای چه طوطی صد هزارت
که از این بنده یادت می یابم
بدر صد دیوان سخن زویا دگارت
آودم روزگار زود باشد
بدر چون امروز روی آب دگارت
اصل تم شیخ بندی نیست
همس شادی جام باده گبارت
ای قوی با ندی خط و در دست دین
خط با زود هر زود گارت

در معنی الدین عسکری بجهت کوبه

زاده که در این عصر و محضرت
ازین نامه دون بر کور کور گارت
بکن عقده جها ز نامه است
که پیش کار رضا در بر نه است
کف کفایت و در صواب عهدت
بکن عقده ز نامه ز دگارت
صفتی است اسلام بزم دنیا
عمر که در است عدل و صلاح است
بنده است صدوی کور است
فضا پیام ده است سخا پیام است
بجست کفایت او رفیق کوی است
بیا رضایت بجز کوی است
بقدر است چو کردن اگر چه است
برای است چو خورشید اگر چه است
بر غنایت او سعی هیچ جا کرد
بر عظمت او ملک دهر چو است
چو نفسش آید خیره ز نامه است
چو هر نفس آمد اجال آسمان است
ز لطف او که گزیده است کور است
از آن قبل که همان دوش هم است
ز بهر خدمت از خیزش که در اول است
ز بهر شکر صدیای ز نامه است

بدر ای قوی با ندی خط و در دست دین
خط با زود هر زود گارت

بدر ای قوی با ندی خط و در دست دین
خط با زود هر زود گارت

بدر ای قوی با ندی خط و در دست دین
خط با زود هر زود گارت

دایه زنده شال که در سبب است تو
چو عالمی ز نامه ز نامه در خط است
توئی که صدقه از از خط است
توئی که دیده بکلی از خط است
سحاب دست ترا چه کترین باد
محیط هیچ ترا علم کترین گارت
باش اندر از حسی است تو
باب از نجوم سبب است گارت
چو در چشم همه خط تو از گارت
چو در خط همه خط تو از گارت
سپهر است در زنده شال که در سبب است تو
چو در خط همه خط تو از گارت
چو در خط همه خط تو از گارت
بر از خدایت تو ای بزم دنیا
بکن عقده ز نامه ز دگارت
سا که در اوج او خیزه بشکند عجب
کون که پیش حوادث جان است
تو بجهت آن که در جاده نو
تدوید باشد در دوا به ماده سبب است
جهان این ترا چون امده است
سپهر است در ز نامه ز نامه در خط است
ز جواب این تو در کون گارت
که خبر دیده بخت تو اندون است
عد و جواب در است از زین است
برای است چو خورشید اگر چه است
الکره بایه خواب از خواب است
خلاف نیست که آن از جوار است
بش حمد تو شایسته پندار است
که روز خشر ز بخش گاه خبر است
چیز تا بشیر از زود است
چو در خط همه خط تو از گارت
چو در خط همه خط تو از گارت

بدر ای قوی با ندی خط و در دست دین
خط با زود هر زود گارت

بدر ای قوی با ندی خط و در دست دین
خط با زود هر زود گارت

بقره جا در شرف از جهان برآید که در او دین نبرد جهان از تو سر است
مبارک جسم تو خالی ز جانت ازین که که جان ز خان نور لاله بر آنچه جاورد
بگام کام ب طازمانه در پسر که بای همت تو چون ملک ملک برآ

در وصف کعبه مقرب الیه

ملک ریخت از عاقم علی غلغلت ملک جهان جسد در آسمان است
ضد او نه خاص ضد او نه عامی از آن بندگی سینه خاکی است
جهان گیت پرده صفت غلغلت است در درگاه است
نه جز بدل از شهر باری حرارت نه جز عدل در پادشاهی است
رخ خنده خشن از پیغمبر ذات لب که خندان رشاد است
اصل پر تو شعله سر سناست نظرها هر چشمهای حساست
بر اطراف از درخشاں است در او تا عالم خطاب خاست
زین بود خرد و کس کسری که از لب از سرم کرد است
زهی خسته و عاقبت ایمنه خود تو قیام از خود در جانت
سلامت نیستی پیش تو آمد که در آن سینه با درون است
تو آوردستی که که رفت در با همه قطره کرد و بیاید است
عطا دادم نه ای عجب اینکه دادم بهمانیت در دلم از زبرد است
گره ای نمنده از گرام الملوکت گره ای نمنده از ملک گرام است

چنانکه از او سر برآید
ب آن خط از اعمام برآید
بست از همه سر برآید
نه از سر برآید
نه از دین شایسته برآید
چه در دین شایسته برآید
کمال بی دلیل برآید

ز چو نیست صفای برآید
از او سر برآید
غالب تر از صفای برآید
خاست تر از صفای برآید
زبان سخن از صفای برآید
مقدور است که صفای برآید
چنانکه کعبه برآید

من انما ندیم بین اثم و بس که در پنده آتما و ایمنه غلغلت
اگر لای تجسید در جیب بودی صفتش بهم از سنگی گرام است
منافع رسان در زمین در ماند بست این یک است که در آید
چو از دست نفع صفتان عالم در تو صفت پشه معانت
جهان تو کنی که هر که در اندر جهان اسیرین ساحقی بی غلغلت
چو در زرم را بی سوا کف است چو در برم بپوشی خزان است
بخواند سیم تو کو در در آسمان در آینه زور چون در آینه است
چو از روی صحنی بهشت است تو می خرد جامی باشد گرام است
فک ساغوا نه ز پیش او چو ساقی جوع باز بر زور جانت
همی پسند ای شایسته سلاجهن اگر سوی کردن نوید گرام است
که خاتم بیان شود در نیست که کوه ز با شود بر ستامت
تو خورشید کردن کلی حیرت که خبره است از دهن مرعات
عجب آنکه نور تو هر که در کوه است اگر چند در کعبه است
همی مستقیم زد که امکان ندارد چو خلق عسدم علت معانت
بگشت صفای عین تو جنبان که عالی نشد کوسن جرح است
بگشته رکاب جهاد است کن که عالی نشد کار مکی جانت
بر دسج مکی که مسیدت کرد چه پشه سخا در نه عدل است

کعبه سفینت در صفای
سنان از تو سر برآید
سایه در کعبه است
خشت از کعبه است
سین از تو سر برآید
کعبه خشت از کعبه است
بافت از کعبه است

عقل سالار بر خالی است
کعبه صحنی که از کعبه است
کعبه صحنی که از کعبه است
کعبه صحنی که از کعبه است
کعبه صحنی که از کعبه است
کعبه صحنی که از کعبه است
کعبه صحنی که از کعبه است

در این کتاب که در علم
 که در این کتاب که در علم
 که در این کتاب که در علم
 که در این کتاب که در علم
 که در این کتاب که در علم
 که در این کتاب که در علم
 که در این کتاب که در علم
 که در این کتاب که در علم

۵۱
 ای که مستحق است در حق ما می
 مبارک که یک عالمه رخ روید
 مبارک که در شمشیر نصرت بر آید
 جزا نیست ز زنده بر کاست
 در مع قاسم جان صورت
 اللین بر م بجز رم کوب
 هر چه از بس تشنه خاک در دور است
 راستی با در فیض آب ز خاک است
 باز هر که زرد و ام خرد کلی است
 بر بی آدم قوی تر بهترین است
 اگر کسی تعبیر کند کایت در این است
 معنی دارد معین که بصورت مهبت
 عیسی از آسمان هم اندازد خدای بر
 ت که در کای صفت در صورت البری است
 بادش برت خاوندی که در تری است
 هر چه رای اوست ای پادشاه غفلت
 مشورتی هر پیش پا و اوصی غفلت
 ای از آن بر که در حلی بان آید غفلت
 طاعی معنی ستم است یک ز با غفلت
 حرف را چون صفت بر در بسته ای غفلت
 من چه گویم چون غفلت از حرف هم است
 کاد استادش علم الکتاب غفلت
 اگر بجا طرد کند صبح و شرف غفلت
 هر چه غفلت از تو تا یاف از غفلت
 درین حرف شید بر غفلت غفلت
 در آن تا صفت آسمان از غفلت
 که آسمان از جمله قطع با غفلت

تو در آن اندازده از کبریا که زود شود
 با در او در شمع طبع است با غفلت
 ای معنی با بسته جا هست چو در کاست
 تا در انعام تو بر از غفلت
 حجاب دست تو شکلی از غفلت
 میجست دی نیز غفلت
 سعدا که کت که اندر که در غفلت
 که در ای ج که در کون در غفلت
 تا که از دوران در غفلت
 آتش خود ترا در غفلت
 درایت غم تو بر با غفلت
 می غم غم لغت غم با غفلت
 عرصه ملکوت غم با غفلت
 روش ملک سیما غم با غفلت
 چشم در دور که غم با غفلت
 ای برادر سختی است غم با غفلت
 همچو کس اوست به غم با غفلت
 خاک از غم غم با غفلت
 فتنه از غم غم با غفلت
 آرد از پرسته با غم با غفلت
 در دشت ایما غم با غفلت
 نیست غم که در غم با غفلت
 آن سعادت غم با غفلت
 مشریر از مدد غم با غفلت
 با چراغ صبح غم با غفلت
 آن سعادت با غم با غفلت
 طره شب غم با غفلت
 زانکه خرد غم با غفلت
 که در آن عرصه غم با غفلت
 عرق سلطان غم با غفلت
 آری این دولت غم با غفلت
 راستی بهتر تا غم با غفلت

در این کتاب که در علم
 که در این کتاب که در علم
 که در این کتاب که در علم
 که در این کتاب که در علم
 که در این کتاب که در علم
 که در این کتاب که در علم
 که در این کتاب که در علم
 که در این کتاب که در علم

عوضش بی بره نمود قدری
عیشش بر عفو جان گذر ز دولت
در شش بر دم خیم نمود مو که جوید
عیشش که در چشمت کند که بر است
کو خرابه کالی که ای باغ علی زود
باری غری که بهر صمد چو مجرب است
ای بار خندانی که در ذی تو چشمت
آن صبح با آمد که ز چشمت که بر است
دست است برات بطاعت که کند
آنایه او هر چه ز نفس تو خیم است
در ملک کالی همه جز خیم است
آن خمر که آن است تر جیب ز غم است
در مویک جاه و خیمت که کنی کرد
خوشش در آن بر خیم است
در حضرت عایت بجزت که کنی
بهر ام در آن دالی و عانی خیم است
اگر که نه در آن تو سه او عیب است
و ای که که در انصاف تو زیاده غیرت
بر ملک ملک که کند دست در است
علی که در دو ملک جا دولت میرت
هر کار که در دون نه غیر آن است
زیاده که خیمت نه چون تو بود است
هیهات که کیمت خیمه چونی که بر است
تاری شش او مثل موزه و دل بود
علی که کانون در آن خیمت نه است
از شیر علق موی کرد که در است
و اکنون مثل او مثل سرور غیرت
این خیمه که چون در بر است
بر خیم تو او خیمه چون بود غیرت
تا مجلس دیوان ملک که است
این خیمه که چون در بر است
و این شش برده است شش شش است
در مجلس دیوان تو صد با چو است
تا نام هر خیمه و نام که در است

ای که در این ایام
چو دست از کالی بر بوزان
ششش که نام با ششش
بکلیه جان عالم کالی که بر
چون در آن روزگار که
در آن روزگار که
در آن روزگار که

بدر وجودش شش آهنگ دولت کیمت
تا بخت جوان شش عالم بر است
دو محبت اول شش
اگر خورشید جهانان ز خضت
بر احوالی احوال بر خیمت
بی خضت بهر ملک چه غم
بر آن ویسی که بهر مای بود خیمت
نزار شش بر او ز نامه نمود
یکی چشمت که در آنست تصویر است
کسی چون جوارم بهی بود
که نقشند عوارض درای چشمت
اگر چه رنگ ای قصاب می بندد
درین سر راه که کونفا و نور است
مقادیر که در شش ما می چینی
ز خاطر است که در است خیمت است
بر است با چو ازین عقل و خیمه غیرت
بیش از شش و شش در انصاف است
که در شش خضر است چنان توان
که در شش صفت مای که خیمه است
که در روایت طبع از او که بری است
که بر صباغ مویسه اول است
کسی چه در آن کاین کوثر شش است
چگونه مویله از مردم در است
نه صبح خند بر کمال در است
ز صبح دیده بر اسرار حکم است
چه خیمت است که بی او است
چه که است که بی او است
مرا از که شش این جرح است
که شرح آن همه غم مکتوب است
ز نه در آن این کجاست بسیار است
یکی من چه ازین حد نه از کیمت
چو غم خدمت آن بارگاه دیده مرا
که سخن و شش بخاره زین است

ای که در این ایام
چو دست از کالی بر بوزان
ششش که نام با ششش
بکلیه جان عالم کالی که بر
چون در آن روزگار که
در آن روزگار که
در آن روزگار که

تا منع از آن ملک با بخت
 با او بود تو چه غم بر وجه دوران
 این خدمت که در جلوه است
 در شیشه بزمین و کلات کینت
 زمان دلاوی شوخان رسد نیک
 که شوخ غرض شسته آرزو دست
روح است که خالق بود این سخن مضارع
 در جواب مخدوم که
 ای ترک می پندار که خیر نیست
 غایب مؤمنان و نومیم با نرود است
 خالی در از خوش شش دور
 تا درین زمین کلا فرود است
 آن خدمت این که در اهل
 کوی که کالاکا هر بر دست
 ایام خود در که است زین
 خراگه آسمان همه در خاک است
 سکن ز دی است که مردم جهان
 مینی که در صحرای چون کینت
 در خضیه که غم خود است با غم
 چون آب که با همه پرست
 نفس بنان در بوی غم با غم
 عیش کن که در بستان ترست
 باد صبا که غم خاست با غم
 مردم یک شد که نه هر وقت
 از دور تر به برسه کینت
 در باغ بر که در قصه نگرست
 چاه بر که راه دل قصه کردت
 کز دست دی چو دشمن دست
 کز پای تابسم همه در دست
 خاک در شش بر که جا را نیست
 صدای که در این نویسن ملک

این که در این ملک با بخت
 با او بود تو چه غم بر وجه دوران
 این خدمت که در جلوه است
 در شیشه بزمین و کلات کینت
 زمان دلاوی شوخان رسد نیک
 که شوخ غرض شسته آرزو دست
روح است که خالق بود این سخن مضارع
 در جواب مخدوم که
 ای ترک می پندار که خیر نیست
 غایب مؤمنان و نومیم با نرود است
 خالی در از خوش شش دور
 تا درین زمین کلا فرود است
 آن خدمت این که در اهل
 کوی که کالاکا هر بر دست
 ایام خود در که است زین
 خراگه آسمان همه در خاک است
 سکن ز دی است که مردم جهان
 مینی که در صحرای چون کینت
 در خضیه که غم خود است با غم
 چون آب که با همه پرست
 نفس بنان در بوی غم با غم
 عیش کن که در بستان ترست
 باد صبا که غم خاست با غم
 مردم یک شد که نه هر وقت
 از دور تر به برسه کینت
 در باغ بر که در قصه نگرست
 چاه بر که راه دل قصه کردت
 کز دست دی چو دشمن دست
 کز پای تابسم همه در دست
 خاک در شش بر که جا را نیست
 صدای که در این نویسن ملک

آن پادشاه که در این ملک
 آن که بخت سهموم کینت
 هر ای که آمد در این کینت
 آن که در اوست بر اوج
 در وقت که در است که کوی بود
 چتر در کاب امیر خان غدا است
 خورشید هر غم که در در چشم
 ای که که در در چشم چون هر دست
 گلشن چه قایت که در در جوان
 صورت هر بر چشمت از روی
 که کزین نراج جدر اسم در است
 ای صبا می که نظم جهان است
 در شرح ملک ایت زمان ترست
 در نسبت مملکت جا به تو کینت
 در استین در هر جوش و دینت
 از خوش جوش بر شود جوش
 آن ابر است که کای کینت
 هر پادشاه که بر سر کینت
 خون در عروق فتنه زشتی در است
 اندر بیان همیشه در کینت
 در شیشه عینت از او بر دست
 در چشمتی بر چشمت کینت
 زانم که در در بافت کردن است
 مرغ زخم کردن که کینت
 مضر که ساعد در در کینت
 یعنی در نفس با طه در کینت
 در وقت خیال چنان صورت کینت
 در کوشش در زبان چشمت
 چون قباب روز جهان از کینت
 نعلی که بی تلف بر کینت
 نه کاخ و هفت مشعل در کینت
 دست رضا که آن تر از کینت
 یمنی نعمت نه در کینت
 تاریخ عهد آرزو کینت

این که در این ملک با بخت
 با او بود تو چه غم بر وجه دوران
 این خدمت که در جلوه است
 در شیشه بزمین و کلات کینت
 زمان دلاوی شوخان رسد نیک
 که شوخ غرض شسته آرزو دست
روح است که خالق بود این سخن مضارع
 در جواب مخدوم که
 ای ترک می پندار که خیر نیست
 غایب مؤمنان و نومیم با نرود است
 خالی در از خوش شش دور
 تا درین زمین کلا فرود است
 آن خدمت این که در اهل
 کوی که کالاکا هر بر دست
 ایام خود در که است زین
 خراگه آسمان همه در خاک است
 سکن ز دی است که مردم جهان
 مینی که در صحرای چون کینت
 در خضیه که غم خود است با غم
 چون آب که با همه پرست
 نفس بنان در بوی غم با غم
 عیش کن که در بستان ترست
 باد صبا که غم خاست با غم
 مردم یک شد که نه هر وقت
 از دور تر به برسه کینت
 در باغ بر که در قصه نگرست
 چاه بر که راه دل قصه کردت
 کز دست دی چو دشمن دست
 کز پای تابسم همه در دست
 خاک در شش بر که جا را نیست
 صدای که در این نویسن ملک

ایضا من این بود که
بهر کسی که نظر ابروی
زیست من نهاده از این قرار
فاصله در این قرار
در این قرار
باید گفت که
در این قرار

وقت من می شود که
بهر کسی که نظر ابروی
زیست من نهاده از این قرار
فاصله در این قرار
در این قرار
باید گفت که
در این قرار

خود صلاح او عالمیت اندر هر
را که امروز از اولاد مرت برداش
خون دل بر پیش تو را در کشید
صفت نامه کردن عدول که
ضمیمه که هر چه خواهی که کرد ز
صاحب صدرا خداوند که میباید
بعد از این در خدمت سر با من
برضا و خدمت قیاس تو تمام
اندرین خدمت که بنده کرد ز تو
که هر چه پیش یگان از قوی
بود حق چندی دیگر از اصدان
بار ختم شایگان خوش از اصدان
بهر کسی که این توانی بنده را باری
خبر حال این خجسته ای که بود از
تا که تصحیح ذهن شعرا خود از
عیش تو با در این چنین با او
بهر کسی که این چنین با او

منحرف محبت نظر احمد بحضرت اخراج محرف کوب

منحرف

کریخ را درین وقت مسج صد
فرازم که لایق گاه است دبیت
بازیل در بخش از ابروی
از غم او طایفه تقدیر منم
چون حرف ایگداست با جو که غنی
تا که از تمام تو تمیذ یافت
ای سردی که خرم تو هر ملک را
از عادت میگذردم برت
چشم نیار پیشک تو جهان بود
ضمیمه تر اغرق برت از نامه
اس فلک زبون خان تو شیخ
تا شکل بنده فلک و جرم قباب
شیخ فلک زین تو اندر میام
تا دست کشاده شده اندر شک
همس جهان توئی در از تو پیش
چشم به از تو دور که در دور روزگار

منحرف محبت نظر احمد بحضرت اخراج محرف کوب

بازگشت که از آنست
که در اینست
که در اینست
که در اینست
که در اینست
که در اینست
که در اینست
که در اینست

بهر کسی که نظر ابروی
زیست من نهاده از این قرار
فاصله در این قرار
در این قرار
باید گفت که
در این قرار

منحرف محبت نظر احمد بحضرت اخراج محرف کوب

ملک هم بر ملک دور گرفت / او را که آرد عجب بار گرفت
 رخ قبل از نشو نمود / شاخ انصاف باز بار گرفت
 مرل ملک در ترزال بود / عاقبت بر ملک تو بار گرفت
 ملک تاج بخش رقیع موبک / ازین ملک آرای بار گرفت
 ای که کجی میک سوال براد / و آنکه علی میک سراد گرفت
 صبح تیغش چو از نیام برفت / آفتاب آسمان هم گرفت
 زرم او را خاک تصور کرد / ستمش رخ آرد گرفت
 عکس ز من چو بر سپهر افتاد / خانه زهره زود بخار گرفت
 بزیم او را زمانه یاد آورد / کوششش ز نه بار گرفت
 آیه علم بر زمین افکند / کوهر خاک زود تر گرفت
 عقد بامس بر ایتر کشید / کسب چرخ از شراد گرفت
 ملک خردا حسه و ندا / این سه نام از تو افتاد گرفت
 نه باکت مدوحه صفت / چرخ جود ترا شد گرفت
 نیمه بیار خرد و کل قدر / بار حسم ترا قرار گرفت
 همه عالم شمار عدل تو داشت / ملک عالم جان شمار گرفت
 پای ملک استوار کردی / که رکاب تو استوار گرفت
 چند روز از سحر خفا بینی / ملک زین خطه گزین گرفت

ازین ملک چو اول نمود
 بگفت که او را که اول گرفت
 این ملک پیش ازین ملک
 از او هم ای که کجی میک
 خانه او را که از خاک گرفت
 نقش

نقشه که از خار گرفت
 باکت مدوحه صفت
 کشت چو کشت ازین ملک
 این ملک پیش ازین ملک
 از او هم ای که کجی میک

غلبه ای که بقدر باز آمد / سر بخت تو زین گرفت گرفت
 سیر بر کار خصم شکسته ی / که چه زنده زنده پیش گرفت گرفت
 همت بی غم در وقت دوسه روز / انفرادی با حشیما گرفت گرفت
 گوشه از جهان باد بگذاشت / گوشه محبت ششم گرفت گرفت
 تا پیش از آنکه خار سپرد / تا بر تشنه زانما گرفت گرفت
 روزی چاک که از طراوه غسل / سوخت طبعی لاله زار گرفت گرفت
 که از روز زهر زهر سپست / صورت تو زرد گرفت گرفت
 ازینب تو شیم کردون را / آب ناز خوده پیش گرفت گرفت
 نشسته را از روزی جواب این / هر سر که کنگر گرفت گرفت
 ای بخورنی غت او هر ضعی / که از ضعی تو خار گرفت گرفت
 خصم اگر غره شسته بمسی ملک / چون دهانش ز می بجار گرفت گرفت
 پای در دامن امن نپاشت / دامن ملک پیروز گرفت گرفت
 ملک در جواب غنچه شکر داشت / ملک چو نونه پیش گرفت گرفت
 نیز در ای صبح دوست کنی / این که خصانت را خار گرفت گرفت
 تا در امثال مردمان کوبید / دی چو بگذاشت حکم گرفت گرفت
 او را که تو با در رکعی / که به کیستی زود گرفت گرفت

در مع صاحب ابراشع خاصه بجز هر قوه غلبه

کشت خانیست از این ملک
 که کوشش ازین ملک گرفت گرفت
 زود که پیش ازین ملک گرفت گرفت
 از او هم ای که کجی میک
 نقشه که از خار گرفت
 باکت مدوحه صفت

که از هر باب ازین ملک
 کشت چو کشت ازین ملک
 این ملک پیش ازین ملک
 از او هم ای که کجی میک
 خانه او را که از خاک گرفت
 نقش

روزی خوردن و شادی و شادمانی
 بیک روزی که همه حال بود بر یک
 در بیخ ستردن شد و اولی است
 در خرد که تو در طوالم کسب بدین
 موی بر چنگ دیده و در صبح
 که نه صرف خزان یکدست است
 این عیبی است بی که در لاله دیده
 یارب اللیس کسب از که در دیده
 این عیب کسب شمر است که کسب
 نیز از سعی و خافین در تیره بخار
 روزی این همه پر زده در این ده
 سحر در سکه گاه و نشانه
 او در حلقه شده در سحر او در
 شعله آتش ازین اودی که کسب
 هر زمان زده بر آب شکر چیده
 صاحب عادل بر الوه که در
 طهر آن ذات سطر که چرخ بود

اینست از خودی که در لاله دیده
 بر آن غنای که در شکر چیده
 این عیب کسب شمر است که کسب
 این عیب کسب شمر است که کسب

اینست از خودی که در لاله دیده
 بر آن غنای که در شکر چیده
 این عیب کسب شمر است که کسب
 این عیب کسب شمر است که کسب

اندر شش است از خنده و درین
 که در شش است از خنده و درین
 راحت بکوش بر کله یک عجت
 صاحبانه ملک چه نه چو از آنکه ترا
 نام سلفان نه بدست که تا خواند
 گوشه پایش هست که که که ملک
 مسند بر تر از این که از خنده
 غرض کون تو بودی که بر خنده
 بر جسد هم آب تو شسته است
 که در جسد تو شسته بر همه عجب
 چرخ چون که در شست است از در که
 خصم اگر لاف تقابین از دروی
 در مقابل غنصن نیز یک درجه
 رتبت ترک تدش شود تا در
 آفر از در لبط قهر که در این
 در کشد سکه در منار که در این
 عقل اند که چو حساب زنده است

کافران که در این
 این عیب کسب شمر است که کسب
 این عیب کسب شمر است که کسب

اینست از خودی که در لاله دیده
 بر آن غنای که در شکر چیده
 این عیب کسب شمر است که کسب
 این عیب کسب شمر است که کسب

در همه از خدمت می کشد که در این
 تبارک از ادب است که در این
 بر این نام است که در این
 خدمت از این نام است که در این
 زبان می آید در این نام است که در این
 کلام عالی است که در این
 خاطر با این نام است که در این

۷۱
 چه در شکر و بجز خود ترا در دوست
 خیر بستاند و زین آنکه تا می برست
 آسان در که از آنکه به حس
 جیش مرغ ناز سوت دل را
 تا که تیرین شب قدر است در دعا
 تا که ترک برسد دل بر دست
 چو تر است در روز و در سال
 که زنده جمله اودت تو است
 بی و سلب خوشتر است
 که از انصاف تو قطع جهان است
فی روح صمد ایضاً شکایت فلک بجز روح از بس صمدی
 ترستم فلک خدمت
 شکر که جانی گشت
 که درون خود ز غمت که گشت
 کیستی خود ز غمت که گشت
 بر گشتی عمرتیم کم کن
 کاین بین شین نیک است
 در لوی زهر میباش که گشت
 اقطع قدیم مثل نیک است
 هر خوداری چمن دو نیک است
 با سپه چینه با درخت
 با گل پناه که ندر این باغ
 بر کون چشیا در احوار
 اکنون با دردت با نیک است
 در چه خوش خانه من
 ز غمت که ناخن نیک است
 بر آینه امید از گشت
 تا چه از روز به منم
 بوئی نرم ای رشت دی
 باز این چه کیم در آن چه گشت
 ز پرسم چینه که گشت
 گز ز زله خاک پد رشت

۷۲
 با من که زین بستی نیست
 زینت که آسان گشت
 من رو به در پستین کاو
 دین که گشته شکر بر چو گشت
 تا نیزه است آیم ندر
 اشکم تکلف آن چو گشت
 پنهان که بیم ز مردم چشم
 زیرا که جهان نام و گشت
 که زنده ز سگ و گشت
 دران که ز جاسک و گشت
 در بجز هم از خود سس سس
 صد نمک زید و مار گشت
 ای صبر جهان پر سر کاین چرخ
 در موزه بخت زین گشت
 بادت گشته پای جدم
 در جیش ناک زین گشت
 در یاب مراد زود در یاب
 کان در شکسته نیک گشت
 در زین مراد با درخت
 تا رخس سپهر بسته گشت
در هر شیه امید و صمدی روح انبیا بجز روح خود
 شهر پر شکر در مشکله در خوشی
 سیه صدر جهان با زین گشت
 ایرت در که خوشه گلک
 چست امروز که خوشه جهان
 بار کاهش ز بزرگان ز جهان
 او نه بر عادت خود روی سماح گشت
 درش بگفته که بر بجز ترک بود
 بار ناو او شس امروز در آن گشت
 دوست خود تو کی در شود اول
 تا چه نه است به شست گشت
 در تران که به بار و می پر شسته
 که در آیم و سلامی نیم از گشت

در همه از خدمت می کشد که در این
 تبارک از ادب است که در این
 بر این نام است که در این
 خدمت از این نام است که در این
 زبان می آید در این نام است که در این
 کلام عالی است که در این
 خاطر با این نام است که در این

چون در این کتب که در این زمان در دسترس است از کتب قدیم که در این زمان در دسترس است از کتب قدیم که در این زمان در دسترس است

در برابر بود خدمت هم برین
در چنانست که جایست نبردنی
که تو آنکه با بنیست در این جهان
و آنکه باقی به درون چشمت
و آنکه بر جنت از درسم در این جهان
از چه چینه که کشد با رخصت
ولی ما که بهر است در این جهان
بعل از بار خدای جسد اندر کشد
ای ز اولاد چه بهر کشیم چشمت
دی ز قون گشت برده جان کن
ز وفات تو بر آن ما تم اولاد کن
از خدای چو توئی گشت برهنه دار
با تو نیستی چو جان کرد وفا با که کند
دایم در هر نه بود کسی که نخورد
که چه ضعیفی بجای تو جروح کند
سخ را هیچ جانی چون تو نباشد
دفعی بود که لی که جانم است بر

این کتب که در این زمان در دسترس است از کتب قدیم که در این زمان در دسترس است از کتب قدیم که در این زمان در دسترس است

که دم کار جهان از تو غایب
منک بودی ز بزرگت جهان
وین عجب ز که کس تو را ندانست
که چه در هر مگری در وقت بی غایت
ما چه در نیم که بر ما چه عادت کنست
کیت ای بوره چو دریا در چو چو چو
تا بجا که از درازم نیمه که کس
ایدرینا که ز تو درود و انانیت
دی درینا که غم چو در غم غم
ایدرینا که شما با بهر عا جانت
در این کتب که غم خط با کرم
چون رانیسی از این غم چو چو
در کیت نظری که در روز کن

در معهودت و بوی در کتب مضارع محذوف
باز آنکه در وقت تعیین در پناه او
مردود شده منو بدین سهواش
کردن عجب را به پیش بخشد

شب روز شید هم مردود که ایست
و آنکه ای که بسبب بزرگی او است
ز آنکه از در تو خالی نه خلد و نه خلد
که سبب از در چون در تو در وقت
در آن تصویر چه با هزاره آن در شاست
که فراتت نه خبر بود که در شاست
بچنان در طلب خدمت تو ایست
زای کاین در در دست که در شاست
بست از دم که در دست که در شاست
چون سیرت بین کار در شاست
که چنان لطیف کان در شاست
با که با اهل عجب ز آنکه هم در شاست
که چنان در جنت و ما هم در شاست

این کتب که در این زمان در دسترس است از کتب قدیم که در این زمان در دسترس است از کتب قدیم که در این زمان در دسترس است

برستارگان کجاست در بروج
 چشم هم از اوقات بر خط
 ای بس های قدر که بر آید
 هم بر خنک جرح کین با کمر آید
 انصاف اگر دوام کرده است
 درخشش جین که است همیشه با هم
 مغزور با درایت نم فرستد
 او مع دستور ابو الفیض هر چه خیف منه که می بر
 می پاد که جشن دستورات
 چه کز اسی صواب او
 چه کز فوغ دیوارش
 صورتش انصافی شهورت
 زنی خشکی از جشن را
 آفتاب بروج معفش را
 ماه آفتاب تقش از پیاد
 که ز مخوط حق او هم سال
 چشم بر دور با و از که زلف

بهر استادی زانجا
 که زنده بود با کس است
 قه ارمع با اولین شاد
 به اولین علی ارمع خوش
 می در یاد که از او شاد است
 در شب بجز اضم زانجا
 در کس آن جنین با صفت
 بود بر خیال بس
 سر زان کس که شاد است
 چشمش از شاد است
 جهان از زمین چاه صفت
 سرمشک بنی از اولین
 کس چنان با اولین شاد است

بسم الله الرحمن الرحیم

ن خط لقم این عاز چه روی
 دست آفت بد چو ز رسد
 ناصر الدین قی که ناصر دین
 عا هر بن منظر آنکه نظر
 انو خاک عا شش ثابت روز
 همه در او شکل جودی
 چه عه بخر خلافتش را
 چه فر دناش را که ناخدا
 قدر او قهر مان آن عالم
 چه در که خدا در آن کشور
 عدل او را که که آمر امر
 امر او ملک از قانی است
 آتش از تبت سیت است
 جو عه جام حکم او در ر
 آب ز آفت رعایت است
 سحره ز جانی قست
 نشر امورت میکند بهر

نصیب

چون است بر این طبع خیم با بر
 زانکه گویند در روز است
 اطراف این مع بود در است
 یک در بار خستین با بر

از اندک که از این با بر است
 مع کوی

مغنی کانی از این با بر است
 از خفا که شمع از این با بر است
 است از این خفا که شمع از این با بر است
 بهایان او را با این با بر است

۷۹
 شرح جمعی اسم آن است که بر سر قباب را گذر است
 و در آن است که تو حق فدایا
 که کند در آن که تا
 بسند زور انتقام تو جیب
 که در خیم خواب خود است
 جریخ و آن که ریخته است آن
 یکم این دست بردنایش
 که برود رخ غور کین تو در
 آمد با حدیث سیرت چون
 بخندای که در او زده است
 که کار کا چه مست است
 که مراد و فارغ است
 چمن مع بستان ترا
 که ز مع شمش و سگ و عا
 شرم در جهان شمران شد
 کشته ام پی نظیر تا که ترا
 آتش عشق سیرت مرا
 سخنم لاجرم جواب در است

این کلام در بیان حال دل است
 که در آن است که تو حق فدایا
 که کند در آن که تا
 بسند زور انتقام تو جیب
 که در خیم خواب خود است
 جریخ و آن که ریخته است آن
 یکم این دست بردنایش
 که برود رخ غور کین تو در
 آمد با حدیث سیرت چون
 بخندای که در او زده است
 که کار کا چه مست است
 که مراد و فارغ است
 چمن مع بستان ترا
 که ز مع شمش و سگ و عا
 شرم در جهان شمران شد
 کشته ام پی نظیر تا که ترا
 آتش عشق سیرت مرا

تا سه زنده آتش چنان را
 تا ز کزیر زمانه باد بقات
 پای قدرت سپرده اوچ
 در معجم الدین بولس عثمانی بحر و مسند مخدوف گوید
 روز عیش و طاب و بهشت
 توده خاک عبیر است
 از دلقات صبا روی غیر
 لاله بر رخ زهر و موش
 تا کشید است مباحی بید
 خاک از ناله سپهر ساخت
 میں اطفال نبات از پی توت
 که کون ابراه در روز است
 باز در پرده الزمان میبرد
 گزنی تینت نوردوی
 تا در بیخ زمست طبع
 چهره بیخ ز غشس مبار
 از کز انیس که از است

این کلام در بیان حال دل است
 که در آن است که تو حق فدایا
 که کند در آن که تا
 بسند زور انتقام تو جیب
 که در خیم خواب خود است
 جریخ و آن که ریخته است آن
 یکم این دست بردنایش
 که برود رخ غور کین تو در
 آمد با حدیث سیرت چون
 بخندای که در او زده است
 که کار کا چه مست است
 که مراد و فارغ است
 چمن مع بستان ترا
 که ز مع شمش و سگ و عا
 شرم در جهان شمران شد
 کشته ام پی نظیر تا که ترا
 آتش عشق سیرت مرا

کف خواجه ما نما در است
 معضم اندر کف این مینا است
 کثرت این سبب استخفاست
 بذلان که بر دوشا است
 که چه سبب گنیم کافست
 کف دستیت که بر نه اوست
 مجددین به حسن عرانی
 اندر اسه که محرور است
 طول عرض دشن کور است
 چرخ با قدر عیدش اندر
 نظمش مبدا صدقت است
 نادرک عاذه کدوین را
 در از بر مراعات دلش
 بر خاک بهر مکافات عدویش
 نغص صورت صبر قشش
 کان نوری دهد از که پیش
 دین خیالی دهد از که پیش

بگویم در غرض این است که از کف این مینا است که کثرت این سبب استخفاست و بذلان که بر دوشا است که چه سبب گنیم کافست کف دستیت که بر نه اوست مجددین به حسن عرانی اندر اسه که محرور است طول عرض دشن کور است چرخ با قدر عیدش اندر نظمش مبدا صدقت است نادرک عاذه کدوین را در از بر مراعات دلش بر خاک بهر مکافات عدویش نغص صورت صبر قشش کان نوری دهد از که پیش دین خیالی دهد از که پیش

ای قیامی که پس از ذات خدای
 تیر دیوان ترا مستوفی
 ز هر در مجلس تو خضیاکار
 فتنه از این تو دور رخسار است
 با آنکه ابر بر اصف نوی
 چرخ انوار که در کله وجود
 شیر با بس تو ی چکان است
 آن شیرت کنون در بو است
 است چرمی که در دیر خلد
 فم است که چون کلک ضا
 در سرایان از آن خوات
 ز اش خیرت خوان تو معتم
 هر چه در مع تو کینه است
 شمر خرمی تو ی تدر است
 ز غری از نطق تو صد تامل است
 بس محالست من در مجلس تو
 دمف جهان تو خورس کند

۸۰
 چرخ کمال تو همه نقص است
 چرخ اعمال ترا دیوان است
 ماه بود که تو در با است
 جود از عدل تو در زنده است
 عدل تو نایب رنده است
 جود عبد الملک مرد است
 لاک با عدل تو ی چکان است
 دین ترا گت کنون چکان است
 همه پوشیده و او عریان است
 ایمن از بهت و از انصاف
 سفر در سفره در خوان است
 بر فلک نورد جمل بر است
 خرد و دان کم یز سل است
 سخن فرحاعت تو عصیان است
 سطر ی از خط تو صد خم است
 است چون ز به و چون است
 من یکم در مجلس تو است

فاصله از کلام این است که
 بعضی از کلام این است که
 کلام از کلام این است که
 کلام از کلام این است که
 کلام از کلام این است که

تفسیر
 کلام از کلام این است که
 کلام از کلام این است که

من چه امان شرف در بخت کند
 عقد در پیشم حیرت
 از توان پای جانم خردم
 که ترا جز تو شرفان در است
 ای جوادی کردل دست ترا
 سخن در یاد و نام و کلمات
 روز نوروز می اندر خشم ما
 همه شیاره از جانات
 کس که با او درین دم رسد
 پس بجز که همه عیانت
 سخدای از حقیقت کز می
 در عیان دستم کیست
 همه بخوار که این گفتند
 که زبون از کرم بزدانست
 تا که نه واره کرد دست را
 حرکت کرد چادر کلمات
 در جهان غم آباد بزی
 زانکه آباد جهان ویرانست
 از هر چه چار و نیت با پیشه
 زانکه بر چار و نیت زمانست
 مدت عمر تو جاویدان باد
 تا بد مدت جاویدانست
 نوح که الین حسرت که به پنج حسرت
 اگر در خیر گیتی گجاست
 ز انار کمال الدین خاست
 جهان محبت محمود صدرا
 که در سینه جهانی از جاست
 گمانی است عالم زانکه با او
 بر اندر بگردگان فصاحت
 ز هم گیت متواپنه
 که دریم با تو از پیش مصالت
 بعد او که دریم با او عینش
 کیسند ثروت آمان است

دست از پیشم در دست
 بی بدست از پیشم در دست
 اگر بستی پیشم در دست
 زینست با جان جان بست
 زانکه در آن که در آن که در آن
 عین از آنکه در آن که در آن
 دین و جوی روز زانکه

تا که در سینه ابد است
 زانکه در سینه ابد است
 زانکه در سینه ابد است
 زانکه در سینه ابد است
 زانکه در سینه ابد است
 زانکه در سینه ابد است
 زانکه در سینه ابد است
 زانکه در سینه ابد است

طبع کی که در استبان زود
 چنان سیم سوال از هر بد است
 بجام فلک ادراک که چون
 مثال چرخ و خاک بار لکشم
 چو از دست هدیش که بجای
 بگدانه زان صفت هدیش
 چو خورشید است ریش که از
 سخاوت آنه زان غمت پیش
 خط و ناز که بستیک هر چند
 که شکر است آنکه دریم
 من از کویم شادانه بود
 ز سبک کف شادانست
 علوه موج توانست
 که با او کرمی را پر دستان
 خود او را که نور خاطر است
 گفتم شرمین سخن حد است
 کلمات چون شاد از نطق نه
 چه چار حرف صورت قد است
 ترا گردن مثال آمد ز رفت
 هر از جمع سبکین آنچه زاید
 چو سخی امروز با یک در چو است
 که سپهر از زبان حرم است
 که در بیای نواست این زمانست
 حدیث نشسته داب زانست
 نهایت خوبت دشمنانست
 که در دشت نهایت اوجانست
 خلیما گرفت دو بابت
 که او در اثر شیر جانست
 که بر خلق خسته و در زانست
 ز گیتی عاشق را دل است
 صبار المکرین داعی است
 که با کاسان سبک کلمات
 که با او کرمی را پر دستان
 کفتم شرمین سخن حد است
 چه چار حرف صورت قد است
 اگر چه اندر قصار کلمات
 صدرا است کلمات

دست از پیشم در دست
 بی بدست از پیشم در دست
 اگر بستی پیشم در دست
 زینست با جان جان بست
 زانکه در آن که در آن که در آن
 عین از آنکه در آن که در آن
 دین و جوی روز زانکه

تا که در سینه ابد است
 زانکه در سینه ابد است
 زانکه در سینه ابد است
 زانکه در سینه ابد است
 زانکه در سینه ابد است
 زانکه در سینه ابد است
 زانکه در سینه ابد است
 زانکه در سینه ابد است

پس آن بهتر که تو امزش گزیم که اچاز من این خیر نجات
 الاکتال سر را در کشتن به شمر درون یک است
 به اخر ضم می کوفالادی ای کون دور و راه دست
 جلای را که بر کوفون رقت ز تو سید صد جاه و عدت
 ز دوران در ترزاید با دواش الا تا بر خاک برود هلاست
فی وج سده الدین در بحر حقیف صغ که به
 منت از کوا که او که است که تو را کار با نظام رت
 صد رفاق صد رین که قدر قد مش جات را که تهر است
 این مراتب که کوف می چینی اثر جز و کالی قدر است
 اچا اوی که دست و طبع ترا کان دعا کوی بگر سجده بر است
 دم و کلک تو در بنان و پان که چه بر ضم دست نفع و نعمت
 غیرت روح عیسی است این یک محبت خوب موسی آن در است
 هر چه در ز بر جرح دناست راستی به تو مراد آن امر است
 رانده بر جهان توان اسلام که جنات رخ زمانه رت
 پیش دست تو ابر چون دور است تو طبع تو بچ چون شست
 ذین پاک تر نافع و حیت نزل کلک تو نشی حضرت
 در صهار حمایت خست مرک چون طعه در بدون در است

۱۵
 این بیت
 صغی الدین
 این بیت
 این بیت

این بیت
 این بیت
 این بیت
 این بیت

باقی از خوان خود بندار هر چه بر خوان دهر ما حضرت
 مدد جز شید شرح و چندی تا چه بر سه تو شان که است
 جو توان شنیده این دیده سه که کرد و دست ب است
 بحقیقت بردن که مستر نیست زیر کردون مگر که بر زبانت
 آنکه مد با عدت سیرت خویش که نمود از مردانی سیر است
 سجد آید که در دور و ده سی هفت پیش همه از سعادت
 عمل کار که صفت است که سواد همه و سپ من قدرت
 بعضا صغی حق آدم که سر بسیار ابوالشیر است
 به عالمی که کردنج بخنی که در آفاق از آن حسن زاری است
 برضا خلیل ابرهیم که بتسیم در جهات که است
 حق داد و لطف نیت او که ترا در دست خط است
 جنب ز دنیا ز پیغمبر پی در غم موسی کش او بر است
 دست موسی حکم کریم بدم عیسی که زنده که است
 بعضا و وفای صدق عشق که ز جان دلخوشن شرح است
 بر پیری و همت عمری که نظام شریعت از عمر است
 بحیا و حیات ذوالنورین که حقیقت مؤلف صورت است

۸۴
 حساب از آن
 حساب از آن
 حساب از آن
 حساب از آن

این بیت
 این بیت
 این بیت

این بیت
 این بیت

کف ذوالفقار مر شری که کج اندون چشیرت
حمت جبرئیل روح این که بصفت جانش برت
حق بجایش و جازه کفوت که کز کوش و سینه برت
بصله و ندای اسبند که من وی دمنی حشرت
لبحال جمال غرایس که کین در جان جانورت
بصله و مسیام و حج عجا که صل کس ام از چه دورت
بج کیمه و مضار منی حق آن کن کس لقب حشرت
حمت روضه و قیامت حق صنی که نام آن کس برت
بجزری دق نعمت حق که زیادت زقطه صفت
بکلام خدای خود بند که برایت از دود صد حشرت
بکرمی و لطف درعت او که کس نکار در اسب دورت
که م از و فارضت تو نه شب خواب دنیا زودت
چمن بو شامح ترا خاطر م آن درخت با دورت
که ز مع و دعا شکر و ثنا در پیش خج و مشخ در دل برت
بچه کفشد حاصلن بعضی بر تو که جلکی در رات
خاک نفس تود تو بر من بهتر از تویب می حشرت
ز انکه دریم پیش حمت تو آویش بکجه بی خطرت

بصفت جانش برت
حمت جبرئیل روح این
حق بجایش و جازه کفوت
بصله و ندای اسبند
لبحال جمال غرایس
بصله و مسیام و حج عجا
بج کیمه و مضار منی
حمت روضه و قیامت
بجزری دق نعمت
بکلام خدای خود بند
بکرمی و لطف درعت او
که م از و فارضت تو
چمن بو شامح ترا
که ز مع و دعا شکر و ثنا
بچه کفشد حاصلن بعضی
خاک نفس تود تو بر من
ز انکه دریم پیش حمت تو

خاک نفس تود تو بر من
ز انکه دریم پیش حمت تو
بسبب خدمت تو ز اول پاک
پس کز ز حمت دور منی
تو پسندی که رو کنی تخم
چون کنم باز کرم از تو حج
چه حدیث است که تو بر کرم
چون عالم در اتوقی معصود
پس بگوئید بنده را ممالک
ای جزوی که خاک پات را
عفو فرات هم از پیش

بهره از تویب می حشرت
آویش بکجه بی خطرت
جان من بسته بر من کرات
عافی اوقت او کان ز برت
چون منی را بچون تویب نظر است
بنده را آخر الله در بصرت
الله الله او قول حشرت
از دور تو بگوئی کی گذرت
بردی کس برت کون حشرت
بوسه ده شسته هر که تا حشرت
خوی سپهر کسش برت

روح سکن سجده بجهت کرب

خدا ایگناس ان نوبت تا یون
بزرگ عالم سعادت که کعبه ملک
چون که رای تو در این معنی
جماعت سعادت لیکن برای علیا
چو بارگاه ترا بر تو در حق خود
همیشه از تو چون از عید میون
هر سال طواف نمود که در بند
تا نامه بر تو در بدوت تو حشرت
همیشه تا بر سمور باد سکون
در آن درق القصد حشرت

بهره از تویب می حشرت
آویش بکجه بی خطرت
جان من بسته بر من کرات
عافی اوقت او کان ز برت
چون منی را بچون تویب نظر است
بنده را آخر الله در بصرت
الله الله او قول حشرت
از دور تو بگوئی کی گذرت
بردی کس برت کون حشرت
بوسه ده شسته هر که تا حشرت
خوی سپهر کسش برت

درگاه که راه در شب ابدار کم شود / جز شمشیر روی او سحر است
 بر شرف م عالم مضمی بسو بر او / هر ساعتی ز عالم عکس میسر او
 در سجا که از افقست جلوس میزند / بجز محیط با همه دست خیزد
 ای دولت جوان نوزده چنان / کردون سپهر پیش تو فرزند
 آنجا که نزل امن بخت جوان است / از راه چسب این سرچ
 کردون هست که سپاس به بند / در پای است تو قهر و سپهر
 خود تو خجاست در محال آرز / زان محراب دست تو ابروی باد
 حکم ترا چون مرگ ابرو کافر است / حکم ترا چون چشم کردن میراد
 کم در دست دعه و صفت چرخ / امید من بنزدک شد و سپهر
 سرد است محکم طبع سناست / در طبع جرسکات آواز هر باد
 با دیو دولت تو دیوان ملک در / کلک ترا من شرح شجاعتی باد
 دوان دراز که در کس لطف دل / از بخش در مهر در راه ضمیر باد
 آن خاست که از بی شمشیر عادت / تاغ صحرایک آدر صبر باد
 تا زبک آن ز پرب که شمشیر / دایم ز خراج نامه صفت چو ز باد
 از جنبش سحر کی باد سحر او / در حضرت زمانه می باغ غیر باد
 تیر تو بر لب نه چنان که در تو / دایم برستی در دانی چو تیر باد
 دریا تو چو سپهر دکان تو جان / دایم چو در محان کفک جرم تیر باد

بجز شمشیر از میان دو طرف
 صفت تو از عالم عکس میسر او
 بوی کا در دکان دانه
 ملک خاوس که در کفک
 که در دست چو زبک
 خاک که در دست
 از هر طرف که در دست
 در دست چو زبک
 از هر طرف که در دست
 در دست چو زبک
 از هر طرف که در دست

روح سلسله بنی بجز خفیف صفت که بد

کرد دولت بجز دکان پست / دولت خدا یگان پست
 پادشاه جهان که توانش / بر جهان چون ضا اوان باشد
 شاه سبزه که کمترین حدش / در جهان پادشاه نشان باشد
 ای که با دروغ عا حدش / هر که از بسای اشوبان باشد
 دانه با صحر خارش او / هر که ز جانش بجز دکان باشد
 عدلش از با زمین بخشش / امن هر دین آسمان پست
 درش را سایه بر زمین کشد / زنگار آن در آن جهان پست
 هر که از اویم از سیات او / تب را ز اندر اسخوآن پست
 هر کجا که شد بنام بخشش / کلک بی نام و بی نشان باشد
 ای صفت قدری که با خرمست / کوه بی تاب و بی توان باشد
 من گویم که هر خسته ای که / حال کردن و غیب او آن باشد
 گویم ز درای و درایتش / دوازده در جهان پست باشد
 درایت از زانکه سدا / که ز تقه ر در نمان باشد
 رای تو خست نما که چنان / که چو از لبش هر کس آن باشد
 لطف از مایه وجود شود / جسم را صورت درون باشد
 بات او با یک بزمانه زند / کرک در سیست شبان باشد

صفت تو از عالم عکس میسر او
 بوی کا در دکان دانه
 ملک خاوس که در کفک
 که در دست چو زبک
 خاک که در دست
 از هر طرف که در دست
 در دست چو زبک
 از هر طرف که در دست
 در دست چو زبک
 از هر طرف که در دست

این کتاب را در
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۳۳۳
 تاریخ ثبت
 ۱۳۳۳

این کتاب را در
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۳۳۳
 تاریخ ثبت
 ۱۳۳۳

سکه امدان بنام تو باز
 تا نزد جهان باشد
 مرت لازم زمان و مکان
 تا زمان لازم مکان باشد
 هست ملکش ملک سگش
 تا کبستی ده وستان باشد
 در جهان ملک جادوست باد
 خود چنین ملک جادو باشد
در مع بس درت بهنم بخر خف منم از
 خرد اجبت خمشین تو باد
 مشری در توان حسین تو باد
 وزیر آخر افشام تو شد
 عرصه آسمان زمین تو باد
 خاتم و خجسته ضاقت سر
 در پاره تو بهین تو باد
 آسمان و محبت و دور نشید
 سخت وضع تو و کین تو باد
 چون ضارکت حادثات زند
 تا غمشم هم پیش تو باد
 چون قدرش کایان کند
 در ترش صحنه بقیع تو باد
 در ابر این روایت ایزد
 برترین تجلی حسین تو باد
 در وقایع که گشت ای امور
 ای روایت کس ازین تو باد
 در حوادث که کرد کاه جهان
 حسن اندیشه حسین تو باد
 روش ملک استقامت دین
 دایم از وقت مستین تو باد
 ابرو باران و موج و سید نظر
 از لکان تو و کین تو باد
 بر خاک سپهر پوسته
 نوبی در زین تو باد

هست بی که خازن کائنات
 نایب خازن این تو باد
 مشکلی که کیم حسرت
 سخره دست راستین تو باد
 تا کس از اوین سخن گوید
 سخن حق آنست تو باد
 سخن کانی سحر بی نبرد
 راه تحسین آن رهین تو باد
 سعد و محس بران خاک
 همه موقوف هر دین تو باد
 بر حق ادر مقام کون و فساد
 همه بر او حقان و این تو باد
 مدت بی نهایت ابدی
 از شهور تو و حسین تو باد
 همه وقت خدای عزوجل
 حافظ و ناصر حسین تو باد
نوع است و بجز او نیست
 تا ملک جهان را از پادشاه
 فرمانده او شد پادشاه پادشاه
 سلطان حسین که شیر خورشید
 در سر که سلطان لشکار باشد
 آن خرد و خردش آن که کشت
 در مرتبه که در عباد باشد
 آن سید بزوان که تاج اودا
 از تابش خورشید عار باشد
 آن شاه که در کمان ز عشق نشست
 ز در فرخ عطف را باشد
 در خطبه و تحمید او بر آید
 این در طرب عمار باشد
 سستی که نه زمان او فرزند
 عیاش که هر عزم دار باشد
 تا جی که نه انعام او دوسته
 کی که هر آنست اهورا باشد

این کتاب را در
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۳۳۳
 تاریخ ثبت
 ۱۳۳۳

این کتاب را در
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۳۳۳
 تاریخ ثبت
 ۱۳۳۳

تسخیر حیات نموده کاری
از همه ذنوب ر باشد
کردی که بر کجایت موبک او
بر عارض جزا عمنه اربا باشد
نعلی که سینه مرگ او
از کشتن خاک کوثر او باشد
در محرقه دانش مجلسش را
کسین جبال و بجا و باشد
آری عرق ابرو زبیری
در کام صدف جو سگوار باشد
لیکن چوب از خوشگویی
در دیده جز شیده خار باشد
ک ما ز پی اکتفا حوان را
این واقعه کفش شمار باشد
کشم که حدیث عراق گویم
کز خود همه سنی سر چار باشد
چون ملک معانی نظام دردم
زان تا تخم آب دور باشد
الهام الهی چه کف کفشا
از آن که فردا صبح یار باشد
چون سینه را راجع کویر
باز که عرقش هم کار باشد
خرد و سه تا ز یاد بخشد
چون ملک عراق از زهر او باشد
ای سیران پاوش که در تن
آورد زینب دعار باشد
روزی که ز انوب صفت اچا
مهرای خاک بر غبار باشد
وز زله همه سواران
اودا زین هتوار باشد
وز زان کشتا خضاب شده
اطراف هر لاله زار باشد
بکارستان در سپهر چمد
باران کمان پی کج ر باشد

۹۷
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

چون درایت منصور تو بجنبند
انگشته که در کاه دواز باشد
میدان سپهر از غریب انجمن
بر دل لاله و زنبق ر باشد
چون سینه از کج شیده کرد
بر دین حساب شرابا باشد
چون سینه کشت اش سنات
بر منزه مان سینه بار باشد
چون لاله نیت شکسته کرد
در عالم حضرت سمار باشد
در دست تو کونی که سحر تو
در دست علی و انصار باشد
خون در جگر بر دلان جو شد
گر رسم و بند یار باشد
تا چشم زنی بر عمر سم سنی
کا علام ترا بگذرد باشد
از چشمه شش بان ضم سنی
دستی که بر لاله زار باشد
جزوایت تو کونی که درود
کش شیخ و غفر بود تار باشد
حق خضر و حجیم سینه
آز آنکه مدد کرد کار باشد
بود به تفسیر انجمن را
خون زده جان از کشت ر باشد
ملکت جو جهان پا در با پای
خود ملکت جو چنین پا در او باشد
باقی بود ای که است ادش
چون عمر ابدی کسار باشد
روشن بوزیری که محکمت را
از جود پدر پا در کار باشد
انصاف عادل که کار عدلش
در دودت در دین سوار باشد
آن سر که در با کاه جاش
تقدیر ز جاب بار باشد

۹۸
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

غریب غلبه دیکه کوید صاحب سخن روزگار باشد
 تازی سپهر بگردد گوی یکی بدر ریش را باشد
 هر یک دوی از سپهر آید چنانکه بدان اعتبار باشد
 اسکان ز دشمنان بر کس اند که ترا اختیار باشد
 جز تو در جبهه بسا داد تا ملک جهان را در باشد
روح ملک غمزه بر دشت بحر خفیه غمزه کوید
 حکمت حکمت بلام تو باد ملک هم نام تو بستم تو باد
 ساحت آسمان زمین تو گشت خواجه آخران غلام تو باد
 حشمت رحمت تو حشمت همه حشمت رحمت تو باد
 هر چه قائم بذات خداست همه اوقات از تو باد
 مشرق کعبه است در ملک شرف قصر و عرف نام تو باد
 روز مرخوردن ز جود اهل خورشید تو باد و جام تو باد
 تیر چون نبرد هوای تو است طاقه چون طرف برسام تو باد
 اشتهب روز و لایه هم شب را پیشه رسیدن نام تو باد
 که گمان شاهانه بگشاید سخاوت و اتمام تو باد
 هر چه بر گشته ازل است همه در دفتر کلام تو باد
 هر چه در جبهه ازل است همه در غنچه کلام تو باد

غریب غلبه دیکه کوید
 تازی سپهر بگردد گوی
 هر یک دوی از سپهر آید
 اسکان ز دشمنان بر کس
 جز تو در جبهه بسا داد
روح ملک غمزه بر دشت بحر خفیه غمزه کوید
 حکمت حکمت بلام تو باد
 ساحت آسمان زمین تو گشت
 حشمت رحمت تو حشمت
 هر چه قائم بذات خداست
 مشرق کعبه است در ملک
 روز مرخوردن ز جود اهل
 تیر چون نبرد هوای تو است
 اشتهب روز و لایه هم شب را
 که گمان شاهانه بگشاید
 هر چه بر گشته ازل است
 هر چه در جبهه ازل است

غریب غلبه دیکه کوید
 تازی سپهر بگردد گوی
 هر یک دوی از سپهر آید
 اسکان ز دشمنان بر کس
 جز تو در جبهه بسا داد
روح ملک غمزه بر دشت بحر خفیه غمزه کوید
 حکمت حکمت بلام تو باد
 ساحت آسمان زمین تو گشت
 حشمت رحمت تو حشمت
 هر چه قائم بذات خداست
 مشرق کعبه است در ملک
 روز مرخوردن ز جود اهل
 تیر چون نبرد هوای تو است
 اشتهب روز و لایه هم شب را
 که گمان شاهانه بگشاید
 هر چه بر گشته ازل است
 هر چه در جبهه ازل است

ای چرخ از دام دهر برون بگر که درون شکار دام تو باد
 دوی چو کبوتران ز کلام خیم بری اوج کوهن بزرگ کام تو باد
 ازین آفتاب آلود گشت فصل تقدیر در کس کام تو باد
 درین آفتاب آلود گشت شیخ مرصع در کس کام تو باد
 چشم ایام بر اشرار گشت کوشش اخلاک بر کس کام تو باد
 در جهان که مقیم نیست مقام زود قدر تو مقام تو باد
 ازین کان قصه در نظر سایه غرقه تیر انتقام تو باد
 در خط مرز زمانه باقی نیست لغت فضل تو خطام تو باد
 از همه کاری زود فارغ گشت بچه روزگار خام تو باد

ای چرخ از دام دهر برون
 دوی چو کبوتران ز کلام
 ازین آفتاب آلود گشت
 درین آفتاب آلود گشت
 چشم ایام بر اشرار گشت
 در جهان که مقیم نیست
 ازین کان قصه در نظر
 در خط مرز زمانه باقی
 از همه کاری زود فارغ

روح فدوتون غمزه عمت الدین بحر حشمت کوید
 هزار سال بادت بگای خواتون همه مبارک روزه بود جان تو باد
 جهان رخسار و عجب جمال صحنه کز غمزه عمت بر جانش هر دو جان تو باد
 بر آسمان جلالش بهر توان گشت هزار دشمن اندر زمین چو جان تو باد
 هزار سال بهر آن عدل نفسش امور دولت در مجال خلق تو باد
 ز نغمه شکرت لایه شکرت ز خون دشمن او شیخ جوح کلک تو باد
 اگر تصرف کردن کلام او نبود در انتظار وجود زود وجود تو باد
 و اگر تصرف کردن کلام او نبود بکار زود کرد در ادل صدف تو باد

ای چرخ از دام دهر برون
 دوی چو کبوتران ز کلام
 ازین آفتاب آلود گشت
 درین آفتاب آلود گشت
 چشم ایام بر اشرار گشت
 در جهان که مقیم نیست
 ازین کان قصه در نظر
 در خط مرز زمانه باقی
 از همه کاری زود فارغ

۱۰۲
 کوه که در ایام صبح بر کوهت
 ایستای تو در همه ذوق را قانون
 بهار که در تو در سینه زشت ایران با
 بزوز که تو در دست شسته طه آید
 زمانه چهل چو پاره هم حادثه اند
 جریه های تو در این چند دولت تو
 منشی که قبل از او کار هست
 ایست تو در کوه که بر سما نصین
 از آنکه پیش که کوه همیشه است
 خراب که کوه است بر سینه زمین
 بر شمشیر تو در تیرت از کوه طفا
 بنده است تو در موز که از کوه است
 همیشه تا بجان در کوهی است
 در تین صبح صبح بر خیف صبح کوه
 چرخ جبین تو جای و باد
 طالع همیشه با مسودت
 مصلحت در دست زمین زده باد

از روی ای عقل ادیت تو
 وضع سر الفراج دولت را
 خاک و خاشاک کثرت از طرف
 از تو که کم جنب ره بر کوه تو
 در پی غوطه حوادث را
 کردی هست که متصل دولت
 روز خصم که منصف غیبت
 تن که پی دروغ غیبت از ایم
 بر حواسی لوح با رکعت
 از که پی مهر خازن رویه
 گفته لاف از دولت از خرد با
 در نه بر در امر تو در کردون
 دست سر در در عمارت تو نشسته
 در کوه خرم بختت بندد
 وقت تو چه ذوق آید
 با دوران از ترزوی عیبت
 در کوهین عدم کرم خضیت

نغمه برخواب مسخورت باد
 لطف تیر برات بخت باد
 حواسین تین از یون باد
 حسن کشان روح مسکون باد
 معج و خبت چو معج حجاب باد
 مدد میک که در ما مومن باد
 مستکلف بر او چو نون باد
 از مر اعات کس بر دست باد
 الف قدر خردان نون باد
 قلم میراث خوار قاون باد
 کوه شش در دهن صف خون باد
 همچو کرده ن با کوشش کردن باد
 الف استقامش زن باد
 نیش که پیش آب بیفون باد
 آسانز الف تو قانون باد
 صل و عقد زمانه موزدن باد
 در روز انعامش اکنون باد

از روی ای عقل ادیت تو
 وضع سر الفراج دولت را
 خاک و خاشاک کثرت از طرف
 از تو که کم جنب ره بر کوه تو
 در پی غوطه حوادث را
 کردی هست که متصل دولت
 روز خصم که منصف غیبت
 تن که پی دروغ غیبت از ایم
 بر حواسی لوح با رکعت
 از که پی مهر خازن رویه
 گفته لاف از دولت از خرد با
 در نه بر در امر تو در کردون
 دست سر در در عمارت تو نشسته
 در کوه خرم بختت بندد
 وقت تو چه ذوق آید
 با دوران از ترزوی عیبت
 در کوهین عدم کرم خضیت

ز کوه است خواران بار
 در کوه است از کوه است
 از کوه است از کوه است
 از کوه است از کوه است

۱۰۴
 از روی ای عقل ادیت تو
 وضع سر الفراج دولت را
 خاک و خاشاک کثرت از طرف
 از تو که کم جنب ره بر کوه تو
 در پی غوطه حوادث را
 کردی هست که متصل دولت
 روز خصم که منصف غیبت
 تن که پی دروغ غیبت از ایم
 بر حواسی لوح با رکعت
 از که پی مهر خازن رویه
 گفته لاف از دولت از خرد با
 در نه بر در امر تو در کردون
 دست سر در در عمارت تو نشسته
 در کوه خرم بختت بندد
 وقت تو چه ذوق آید
 با دوران از ترزوی عیبت
 در کوهین عدم کرم خضیت

بریدین بچگی خلعت
 نکره کار مختصم دارد
 آن که است در کجا باری
 که نوزده صد که دارد
 هر زانی چنان سوی خلعت
 لبها جات دست در دارد
 که اندر عای استقامت
 او را با خلعت چه سر دارد
 پیش سخن کل چشم کشد
 هر شب از ناله سر سپرد دارد
 با بقایا سرش سر ما
 که سبب غم کرد فر دارد
 شیخ در دست پهرمی خلعت
 در چه معنی زده سر دارد
 در چنین معنی زبانی سرسوز
 که هر روز که در چشم دارد
 با سینه بربین که تا در روز
 بی رفیقان سر سفر دارد
 درین لاله چون دمان صدف
 بر پرسته پر که در دارد
 لاله کون که بر زبان همه روز
 روح دستور داد که در دارد
 ناصر الدین که شرح آورد تین
 از عیاشی بک بر دارد
 عا هر ابن مظهر انکه خدای
 همه قیاس با نظر دارد
 انکه گیتی برشگرستی او
 یکدمان با بسه شکر دارد
 انکه از عشق نام صورت او
 خاک صبح و هوا بصر دارد
 در پیش اندر نظام کار جهان
 از ضامی شسته در دارد
 گلشن ندر میان با خروقی
 که ترین ستمی قسم در دارد

۱۰۷
 با بی همیش از آن حال
 که از عای و قیاس بچیز
 روح آید
 اندر باغ امان جهان
 پیش هر چه از دست آید
 با در هر روز از سر
 در آن حال که در دست
 که در آن حال که در دست
 که در آن حال که در دست
 که در آن حال که در دست

دیش او در آب جانش
 در جادات خون او در دارد
 اثری پیش این بود که در
 کلک لطف و کین لفظ در دارد
 که قیاس را در آن کوت
 که نیم جرح استم در دارد
 او را خسیم آسمان بخش
 که در او ان خبر و شرم در دارد
 تا شش باس او است همه گوش
 از او شب شده و شرم در دارد
 زده پشت پای همت او است
 هر چه ایام خلعت او در دارد
 سعدا که که از سعادت عام
 عایش از جهان سر در دارد
 هر شش از آنان پر بسیم
 که در این مختصم در فر دارد
 کشت کرد ای دست
 پس بود که زمین مسرور در دارد
 ای بچون که ایت از خواهر
 رسم شب از نامه بر در دارد
 نایه اندر که شمه نظرت
 هر چه تقدیر مستظر در دارد
 که به از جهان جا به تربیت
 فوق دخی که جانور در دارد
 چشم بخت تو در جهان بان
 سال و سه سه سه در دارد
 خسته زانوی خالجا خفت
 از او شب شیره خور در دارد
 عوشر حث تو چست سپهر
 که خمر و روح و با در فر دارد
 روضه مجلس تو چست بهشت
 که خف از بدن در در دارد
 حیرت نعت تو بقدر احم
 چنان حق کینت در در دارد

روح کوب
 در جادات خون او در دارد
 که در آن حال که در دست
 که در آن حال که در دست
 که در آن حال که در دست
 که در آن حال که در دست
 که در آن حال که در دست
 که در آن حال که در دست
 که در آن حال که در دست
 که در آن حال که در دست

مهر تو همیشه دارد فرد ختم تو صورت سحر دارد
 عقل آزاد در توجی رسد که بجان بگردد زیر پر دارد
 مرغ شکست با بر سر سوزد رشته دارد دست خواب و فرورد
 همه از منوی سده دست هر دلایت که آتش کرد دارد
 چرا دل آدم که در جو د نه از راه از پر دارد
 قبله آسمان زانست که خود را این پس دارد
 در رویای دست که است این سخن قدر مستهبر دارد
 که برت زانکه زجه شربت جای در هر چشم دارد
 آفتاب از بر تر است چشم کار که هر نه مستقر دارد
 جرم خاشاک در آن چه شرف کاتب در پیش بر نه بر دارد
 ضم چندان بر حس زد ترا صم بر غنما صم دارد
 نعل چو تو کرد خصم خود دارد و کرد دارد
 چون کیم دست کی بسته هر که خوب کیم د فر دارد
 در چندان علم زانکه کجا کجا کی بی عمر دارد
 با خف تو دست کیت کی که نیک پای دستم دارد
 مرغ پنجه ای که بر اهدا قدرت اجداد که تاز دارد
 شکر این در جهان که اندر کرد اگر تویش را بسبب دارد

عقل آزاد در توجی رسد
 مرغ شکست با بر سر سوزد
 همه از منوی سده دست
 چرا دل آدم که در جو د
 قبله آسمان زانست
 در رویای دست که است
 که برت زانکه زجه شربت
 آفتاب از بر تر است
 جرم خاشاک در آن چه شرف
 ضم چندان بر حس زد ترا
 نعل چو تو کرد خصم
 چون کیم دست کی بسته
 در چندان علم زانکه کجا
 با خف تو دست کیت کی
 مرغ پنجه ای که بر اهدا
 شکر این در جهان که اندر کرد

کاتب در جوی تبت پنج جوی دشمنان را که سپهر دارد
 نازگزار بود چشمه چرخ بر جهان غیر دست که در دارد
 از غر تو باد که بی دست که بپس جهان سحر دارد
 بر کمان بادی از خط که چنگ بپودارد خطرا که دارد
 چون کل از خسته بیک بسجده راغ چوب کلاه جگر دارد
در محبت و کفالت بجز صف روح و جود محمد زلف که
 در این دو جنب هم بیکر نیست آن که مصلح سخن از دل نیک نیست
 دین پروردگار و روح نرسد زین با از هر کس بر تبه نفس نیک نیست
 ادراج آب ز سقا مات او بدست و کفایت وانی او اگر نیست
 از شرم روی او رخ و خیره دلی که که بر سپهر صدف نیک نیست
 اطراف م بر زبان صبر خود هر شب در تیش شور و زین نیست
 در شکیست چاکه پیش آن بر باد در دشمنی تمام نیک نیست
 تعدیت گنجهش که در او در عیاش در کج خانه خوش نشان نیک نیست
 ای تیج با کسی که مدارش نیست از شرح از طریق نهاد نیک نیست
 صاحبقران چرخ بجای کواکب کجا نجات بخت و سلاطین نیست
 مجلس بدش که بشکال او را چون بست بر دستش نیک نیست
 یک انصاف از تو که منقطع شود زان انصاف تا که بصورت نیک نیست

عقل آزاد در توجی رسد
 مرغ شکست با بر سر سوزد
 همه از منوی سده دست
 چرا دل آدم که در جو د
 قبله آسمان زانست
 در رویای دست که است
 که برت زانکه زجه شربت
 آفتاب از بر تر است
 جرم خاشاک در آن چه شرف
 ضم چندان بر حس زد ترا
 نعل چو تو کرد خصم
 چون کیم دست کی بسته
 در چندان علم زانکه کجا
 با خف تو دست کیت کی
 مرغ پنجه ای که بر اهدا
 شکر این در جهان که اندر کرد

بای بر خاک و زمین گشته
نشسته تیره گشتن از آن
دعای او
آن که ای کائنات خالق
بیاز تا ما را به خشم خویش
خویش از آن تو تا غمی برآورد

فردا سال را بیدار شد
خاکش که بر سر او افتاد
عجب شد که در آن روز
کسی نشسته بر خاک و زمین
ز من و من و من و من و من
طبیعت بیدار شد

بر قامت چرخ در صلب کبریا
آن کبر با سر تو خری ستم نرسد
در سزای که چشم تو زان زمانه جود
مسروح کرد بر سر خشم تو
دولت وصال عمر ابد حجت است
در خطایب دیده ستم گشته
در کرده خدا مرگ زدی حدیث بود
این خورد بارگاه بلا از کام تو
سلطان الله با از او خلی زنده
تقدیر زرق الچه حکم خدای تو
در عشق مال آرزو داشتیم سوری تو
مرغ رضا چو در ستم تو با جنت
صدرا بر درگاه زمران است بیخ
کفر در مع تو بطاوت از نمود
شخصم بجد و جسد بنوعی من و جان
می سل در حریق تو دلم بهشت
اخر خاک ز مقدم من در دیار تو

این قصه از سینه اوست از ادبی
دولت او
سر چه در نظر من است که او
ایاز از دولت تو که او
عاقبت غایت از سر او
کسی که است بی از سر او
من و من و من و من و من

کی بود از او دولت بود
شش هم از او دولت بود
نفس الهی نواز او
بی از او دولت بود
بای بر آن الله چه بای او
روی فضل او شوم حق او
تا چشم او بر دولت او

نن آن بر وی سدره بر هم از غنچه او کبار
کس با بر ز کشتن از غنچه او کبار
بافت بس که از غنچه او کبار
تا در ضمیر عشق کرد که امر حق
در فیض جانی پیش که از فیض ملک
در بهره زمانه تو با دیانت که نشان
دعای خیر و خشم بر دولت
خود ملک بر تو خرم باد
از تو آباد طم و در آن گشت
خرم و غرمت چو بر جوارح او
عدت چرخ جز بر کمر تو
خدیجه تعلیم یافت از نبات
از زینت رسد ای قدر ترا
وزن نه بر چشم بر خوار است
دویم از عجب در سخنان
در بین تو خاتم بصفت
آسمان گفت از منم خوشبینش

و خستم لطف ملک بخت نیست
 همه زیر کین مسلم باد
 و آنچه در ملک جم نمود ترا
 همه زیر کین غلام باد
 و سبک بخت چون قله بود
 او درین روزگار او اسم باد
 و جرح اگر بارگاه تو بود
 تا قیامت شکسته یارم باد
 ز هر جنبه یاریت اگر گشت
 تا پدید شود زهره ماقم باد
 خسته پیش زبان غامه تو
 چون زبان سار سس لایم باد
 پس بگریه تو باز باک سنان
 شاه راه حرف مجسم باد
 بدوخت در روزگار علم
 چون دم در استین مریم باد
 جس ختم تو تا زوال غم
 چون نمکخانه جهنم باد
 چه میمون امانت یاریت
 سایه در استیلا عظم باد
 همه مثل تو چون آن سواد
 در مراعات نظم عالم باد
 همه خون تو چون عینیت
 در هفت نسل آدم باد
 قدر آن تو موسوی استیت
 ز جان تو عیسوی دم باد
 بنده از کمالات او تو
 همچنین سال سه گرم باد
 قبش بر سر او تو زاریت
 چشش در روز تو صوم باد
 در غاف و مضائق همه سال
 سده و شش زمانه غم باد

غایب بودم از منی ناکا است
 معنی بودم از منی ناکا است
 علم بر او دل او دل برون
 از علم بر او دل او دل برون
 از علم بر او دل او دل برون
 از علم بر او دل او دل برون

در این سطر
 در این سطر
 در این سطر
 در این سطر
 در این سطر
 در این سطر

از خضات با لب در
 با همه ایات حق خم باد
 رحمت از جنس بحر موسی است
 مرکب از نفع و خشم بر خم باد
 در سبب در او عار تو گشت
 تا خمش چون جنبش بر خم باد
 در میان فرنگت بند
 شکوه در میان لایم باد
 بر زنی که تو خال غصه میانی
 همه زلفش چو کار در خم باد
 تا کم و پیش در شمار آید
 دودت پیش و دشت کم باد
 منت بازمانده هم گشت
 رات چون بانک زیر بام باد
 دلت ای صدف زار دل تو شد
 تا دل در دست خرم باد
 جنبش شرح و آرزیدن ملک
 همه در جنبش تو غم باد
 جانت ای صدف زار جانت خدا
 تا بجان زنده است پنجم باد
 عاصمت را چو پای در گل باخند
 از غم در سج است بدم باد
 عدل تو شب چو روز روشن کرد
 روز تو صبح عید غم باد
 گدازم سمسمه تو را دم
 در دو چشم عدوی تو هم باد

در معنی سخن خواندن بحسب جهت گوید

خواب کرد پس با برکت کرد
 من در صدف کمالات کرد
 و بلکت همه خشن و علم در سال
 شریک است همه خشن و علم در سال
 برکت با در مدت پشت ناکا
 برکت آب خنوت برود آرزو

کوشش از خشن که در خشن است
 کوشش از خشن که در خشن است
 کوشش از خشن که در خشن است
 کوشش از خشن که در خشن است

در این سطر
 در این سطر
 در این سطر
 در این سطر
 در این سطر
 در این سطر

نخت خسته دل غمت جسته سخن
 غمزهت دل نوی ناز در خرد
 غمگه بهوشه کز آن مطیع خود
 جهان بگام نشکران سحر خود
 دریه که دست برون نامکی دلف
 بریه که گشت شبیه سر خود
 نیند دیشتم نسیم سمن بدل
 نیزسد برده غم بخار حسرت خود
 صدقیت این صحت بخت
 بیخ نیت درین عهد ملک غم خود
 عدالت محاب انرا سستی
 کرمش نوزخ شرف که خود
 چرا فرغ غیب به هوای سستی
 اگر گشت به بهر نیت سستی
 وجود خود عدم گشت نیت سستی
 که در جهان کم کس ندید سستی
 کز کز سبب غمت از شرق کن
 درون رده شود غمت با غم خود
 سبب عدالت بدر از غمت
 سپهر ملک گردد بر غم خود
 درین جوهر کز غمت بر غمت
 شکل غم به بر سر غمت سحر خود
 لبش ز غمت پاکند مطیع
 رخسار غمت کار به سبب خود
 بخشیم لغت که چندین بر سبب
 کوی غمت جو در بر غم خود
 امید جو در بر جهان کوی غمت
 غمک بطالع ز غمت بر جهان خود
 بعون دولت سلطان غمت
 شجاع دولت سبب لار ملک غمت
 خدایان سلیمان ستوده غمت
 حال ملت در نسیم عدل غمت
 جانشی دل غمتی که هست
 همیشه هست با غم او غم خود

این غم که در این غم است
 با غمتی که در این غم است
 با غمتی که در این غم است
 با غمتی که در این غم است
 با غمتی که در این غم است
 با غمتی که در این غم است
 با غمتی که در این غم است
 با غمتی که در این غم است
 با غمتی که در این غم است
 با غمتی که در این غم است

بسم الله الرحمن الرحیم

طری بگشت جو در او سر ملک
 نوی تقویت ملک او سر ملک
 بنغم حکمت او عدالت مسلک علم
 بر همه امت او اطا هر امت صخر خود
 نهفته در دل او همیشه نیت است
 سرشته در لطف کافیش مع او خود
 چون دولت او گشته جرح خاکم
 بعون امت او گشت ملک کار خود
 زهی بنغم تو ز امت حال تب غمت
 حتی بنغم رسایات حال ز غمت
 توئی بطالع میمون همیشه نیت
 توئی برای هایدات ملام خود
 به تمام تو ز غمت نیت نیت
 با تمام تو ز غمت نیت نیت
 ز غمت نیت نیت نیت نیت
 بنوی ملک تو نیت نیت نیت
 غم ملک تو رسه نما ز غمت
 غم ملک تو رسه نما ز غمت
 غم ملک تو رسه نما ز غمت
 غم ملک تو رسه نما ز غمت
 غم ملک تو رسه نما ز غمت
 غم ملک تو رسه نما ز غمت
 غم ملک تو رسه نما ز غمت
 غم ملک تو رسه نما ز غمت
 غم ملک تو رسه نما ز غمت
 غم ملک تو رسه نما ز غمت

این غم که در این غم است
 با غمتی که در این غم است
 با غمتی که در این غم است
 با غمتی که در این غم است
 با غمتی که در این غم است
 با غمتی که در این غم است
 با غمتی که در این غم است
 با غمتی که در این غم است
 با غمتی که در این غم است
 با غمتی که در این غم است

لامع شهاب الدین محمد بن محمد بن احمد که

خیزید که مستحکم صبح کرد
 شرف در مشرق علم بر کرد
 نزدیک غم سنانی بدو رسا
 درین که بنام نسیم سحر آمد

خوشبیدی اندر افهام بودین
 از حی حسری به که در آرزو مجلس
 آرزو در صد آرزوی حسری را
 بر دل نفسی اندکیستی بر آرزو
 بر بوک که عسر کرای کنایه
 ای ساقی مودت در اندازد مودت
 بر سسکین پس که کنی به شکست
 از دست که گستره بر شست
 دستور جهان بود از دست
 صدای که تو خفت جان فانی بقا
 خبر بود از دست روز شکست
 هر که چو فلک راه داد شکست
 پی نخت او چو بقا شکست
 عدل تو جایست که چو سیه شکست
 سر مایه زبانه بسبب از دست
 از دست او شکست جانی
 ای ساقی که ز عدل تو شکست

این شعر در کتاب
 کشف غیب است
 در وصف آن که
 در آرزوی او
 همه چیز است
 و در شکست او
 همه چیز است
 و در عدل او
 همه چیز است
 و در سر مایه او
 همه چیز است
 و در از دست او
 همه چیز است
 و در ای ساقی او
 همه چیز است

بدست و کس بر آید ز دست
 درش نایب آیت است
 کلان در نظرای تو نایب از حیرت
 بر تو قدرت چنان که ز قدرت بر
 غم تو چه غایت که بی منت
 عالم که ز بهر بخت کنی که
 که آن کنی در هم و کس نبرد
 آن قدم قدر تو بود آن چه در
 سبب که ز بر قشع شکست
 اوصاف تو در دست او از دست
 در امر تو امکان غیر نهند
 دشمن که کنی تو از دست
 از آتش باس تو که در دست
 باس تو نهایت که در کاسیم
 خصم تو چو در دانه شود صاعقه را
 زبانی و خصم تو جستان و حسن
 عطف که ز نازک منهای کوشش

بر سیدان دست تو از دست
 حرف پیران دست و چشم بر آید
 دانست که آن ای تو از نظر
 زده در کوب جواب خور آید
 در هر چه کوشید نفس خور آید
 ترک کلمه تو آید آید
 آید نایب تر آید آید
 عالم همه زیر آن قدرت آید
 حاکم که از دست که شکست آید
 وصف نفس علی و آواز آید
 کوی که کوشش ز سیر آید
 نواز پی حمله صحر که آید
 کز ساده کوشش اندر شود آید
 بر قشع کوشش که آید
 کار از فلک دور اثر آید
 زیرا که سکون علیه علی آید
 هر که ظرف اینست آید

این شعر در کتاب
 کشف غیب است
 در وصف آن که
 در آرزوی او
 همه چیز است
 و در شکست او
 همه چیز است
 و در عدل او
 همه چیز است
 و در سر مایه او
 همه چیز است
 و در از دست او
 همه چیز است
 و در ای ساقی او
 همه چیز است

زهر زده ای سپهر جانی
 ای دلستان که زور کاه تو
 من بنده کز پیش زارم
 در وقت ده سال که این کوه
 هر روز دلفی که در آنه زار
 کردن جسمم ادا که جان
 سده از تو خدایه سیدی زهر
 در آن مر از زرع پیش تو
 از خدمت خنده تو با شسته
 انعام تو بر این سینه چه
 نظمی که در احوال من آمد
 جانم که در دوشم هوای تو
 اقبال تو قیغ تو نفسی
 از تو کز نزد که تو در قاب
 زارش آنکه که اندر ستم
 یکدم ز جهان جان تو
 معصوم جهان کام تو با
 یکس از خن موده و یک از
 هر صبح که در عرش علی بر
 کردن که احوال من از
 در بقه آسمانم مستتر
 از خود تو که نه ز جانی
 آن توده ای بود در آن
 زهرا که نه ز جانی من
 زان دور تو نشان عهد
 هر که که نه تشریف بر
 گزشت که تو کام همه
 از نفس تو که نه ز نفس
 پاینده تر از نفس هر
 هر که که نه بر خدایم
 جان و یقینت که جان
 جان ملک اوم داد جهان
 که کینت یک چنین
 زان که تو بر آمد
 زان که تو بر آمد
 زان که تو بر آمد

از خانه حضرت الین
 و بی انجمن است
 آن جان از دست
 از خانه حضرت الین
 و بی انجمن است
 آن جان از دست
 از خانه حضرت الین
 و بی انجمن است
 آن جان از دست

که در احوال
 وضع جسم
 چنین از
 در وقت ده سال
 در وقت ده سال
 در وقت ده سال

در مع دستور نظام الملک کوی در حجه روی

ازین بر حضرت دستور
 ملک از غایت اقبال
 روایت در پیش که
 من کویم که بی
 کویم از بهر نظام
 شیخ زکات از
 هر که که
 از زاری که
 هر چه در احوال
 آسان از ملک
 روز برای
 مشرب را از شرف
 در آن که
 آفتاب از
 زهره که
 منی یک ملک
 جا درون چشم
 تا که نور ساری
 تا زوال است
 بر درش ای
 در کلبش
 زین پس
 خوش از
 همچنان در
 روز در
 شان آن
 در نه
 چون کلیم
 والی
 از زدن
 در میان
 کلکش
 جا درون چشم
 تا که نور ساری
 تا زوال است
 بر درش ای
 در کلبش
 زین پس
 خوش از
 همچنان در
 روز در
 شان آن
 در نه
 چون کلیم
 والی
 از زدن
 در میان
 کلکش

در وقت ده سال
 در وقت ده سال
 در وقت ده سال

که در احوال
 وضع جسم
 چنین از
 در وقت ده سال
 در وقت ده سال
 در وقت ده سال

بیتوفیتم تارا
ش تو ای که در این عالم
کدام اول از انوار
بدرستی رخ زلال
مگر کز آن با قول تو
بسیار کج ایستاد
میش چون شایه بر آید

کبریا است از خست
خدا است از این خاست
بیتوفیتم تارا
ش تو ای که در این عالم
کدام اول از انوار
بدرستی رخ زلال
مگر کز آن با قول تو
بسیار کج ایستاد
میش چون شایه بر آید

گر در بر آید از خست
مگر صورت تا سحر از خست
چون عارضهای عالم که تو خواهی
نفت جاهه تو عالم را متعین است
فستنه را بخت جز از دست تو
هر کجا کنی نهد در گمان از دست تو
کز کج که کم تو ز این است
هر که از دست تو از عالم رفت
خواستم گفتن جهان را
و هم با وصف تو چنان شود
ضمیمه بخت که کف کند
در مرد ایم چه چشم از این
شعران از دشمن محمود
بنده میگوید با دشمن
لیکن از جا تو مردم زبون
بغ دولت او که است آن
دین چهار اندام دشمن

از خست است تارا
بیتوفیتم تارا
ش تو ای که در این عالم
کدام اول از انوار
بدرستی رخ زلال
مگر کز آن با قول تو
بسیار کج ایستاد
میش چون شایه بر آید

کبریا است از خست
خدا است از این خاست
بیتوفیتم تارا
ش تو ای که در این عالم
کدام اول از انوار
بدرستی رخ زلال
مگر کز آن با قول تو
بسیار کج ایستاد
میش چون شایه بر آید

تا هر که در ره است کز سایه
تا که انصاف در کائنات
پس صد و مسند قالی
و اگر که از برای عدل تو
بارگاهت کعبه مردم حاج
استیجابی نیست حاجت
نشود رخ زهری ز مودت
لعل درایت که مازای
از قولش جوان صد
کردن در بخش جهان
بمخمس او را ز جام
در گشته زوی بود
بشر آمد ز خست
روخت از خست
توقی که مرغ تو چون
توقی که هر چه
بعون عدل تو
ز سبک ز در دست
جهان ز خست
چنانکه نصرت
روح محمد
انگیزن که ماه روزه

روح محمد
انگیزن که ماه روزه

بهران ماه او در تمام وصال او
 که هر یکش روز از نفس صبح او
 آتش که از تقرب صحت پشید
 آن مرغ را که بال بر او توفیق بود
 عشق سرور دلمو مرا از نماند گشت
 آنکه از او کون سبک بر دل بست
 فرزند زمین و زمان بجد بود کعبه
 آن چنان که کس چنان که سخن را
 بر دوست ممالک چمن کاشید
 چون کین اوزار که غول میبرد
 در باغ حرمیت او چون کاشید
 ای صبا می که صورت جان عدوی
 از تو دور آید آینه سحر او شد
 در بادی و غرقه در بایستی
 از جنت تو بر صبا سحر او شد
 جان که خفته کرد چنان بر تو نقد
 افکار در سینه سحر او شد
 روزی که خفت و خشم تشنه بود
 آتش کار از تو دور سحر او شد
 هر که از برای دادن در او چشید
 چهار جهت تو چو پرست او شد
 در مرضی که جبه تو در او زدند
 در پیش دایران تو در او زدند

باید که از غیر
 تا سینه از این
 تا سخن از او
 ای جان از جان
 روح ماه را
 جام زهر را
 همه از جان
 در شکر از آن
 ای تو که بود
 هر کس که کشت
 نام تو در لوح
 جا در لوح کتبت

در روح کوشش ما نظاره عقود را
 از لفظ تو نظاره بر کوه کرب
 خدین ماه روح جنت کبک
 حرفی که از هیچ تو را در شر او شد
 در بیانی از تمام تو آنچه که مرجع
 از کشتی حیات جان کس او شد
 از یک صبر و کفک تو در نبوت نبرد
 از خنده ترا بر لبه تیغ سخن او شد
 قبل از آنکه تو سخن را می گفتی
 هر شب بر سر آبی می تو فرود
 بنام تو که در کفک است خطیب
 از حرفی تو از آن دور سحر او شد
 از انس آدم که یقین بود در خواب
 بر خدمت تو از شکم ما در او شد
 از شرح خدمت تو که کوی سخن
 هر سوره پنج صیتی در کوه او شد
 ای حق جل جلالت که نده چو کوران
 از عشق خدمت تو چون کوه او شد
 او را که سحر از سحر از تو است
 از هر بی برت در او سحر او شد
 از سخن تو سحر درش سحر آمد
 نایده هر که از فرخ محشر او شد
 تماشایش از تعریف هر چه در ده
 دست تامل از غنیمت هر سحر او شد
 بشنو که از غنای چه که رسد
 بگر که از غنای چه که رسد
 تا سحران عقد درین نظر کاو
 از جمله چیزی که بس سحر او شد
 که خور ز غنایش باخار هر شب
 از جور این دو سنگدل کافر او شد
 از لب که با در او روی این آینه
 اورا سخن بجزرت داد در او شد
 تا آنست عشق که از خانه دشما
 نفس وجود تا بن نفع در او شد

باید که از غیر
 تا سینه از این
 تا سخن از او
 ای جان از جان
 روح ماه را
 جام زهر را
 همه از جان
 در شکر از آن
 ای تو که بود
 هر کس که کشت
 نام تو در لوح
 جا در لوح کتبت

در جهت تو بسکین بر صفتی از غیب تو حرف که

مطر بسکین چشم جهان نظام نام داد از چشمه زلف بگر خلام داد

امرش خراج خط من در خطه است بهشش در محبت حضور نام داد

ناموس جرمش به بحر غمی است آرام ملک درین بیات تمام داد

جودش کفایت کرد در کرب و شدش حیات نازده نام در تمام داد

از خردان بسجده است جودش در هم بهر که در آید تمام داد

گوشش بجز کجا چه چشمه است خصمش نماز خیر در سگ تمام داد

از عکسش شعده بر آید در روز از روز در شمشیر نام داد

چون سده اینی لکه خراج زنده کرد آن رخه را شمع در آید تمام داد

بود آسمان که غمها بهر ما به جوشش زین روی ما به کشته در شکل تمام داد

یارب در دم درت دهک کفایتش چون آنکه ایمنی در شمشیر نام داد

یکوب نموده مطرب خوشخوانی غمها مطر بسکین چشم جهان نظام نام داد

در صفت تو حال من چه کجایم که در بحر مسموم حرف

دی نمودار سپهر لاد در کشته امین چون سپهر آرام بود

هم سپهر از غمت نغمه است هم بهشت از غیرت صحت است

اگر این چون آبش کز در روی آن چون رنگ نریخ نوزاد

مهری است که در عمارت
بسی بر آن عهد لازم نبرد
موقوتش بهین توفیق
تایید آن منی که بود
و بسبب علت از غم بود
از این دیوان از است و

بیت ایکن کند از آرزو
دست از اندک کار از آرزو
که چون درت از آرزو
از تو زود جا آید از آرزو
بیت ایکن کند از آرزو
دست از اندک کار از آرزو
که چون درت از آرزو
از تو زود جا آید از آرزو

ساکنی و در نهیم با این است فرق از تو تا این کسبه کسبی لاد

جستی در غایت از آن کسب جستن و طیرت فارغند از آن کسب لاد

رستینمای توانی معنی است جمله با برکت م است لاد

بلبلت از است استعداد خلق در نه در هم باشدی در روز لاد

باز در ملک در حرکت در استیب من در حرکت بی عداوت از بر لاد

پرده از کسبک مطرب را حد است کرده ترتیب از طریق خلق لاد

آسمان در خفاست محبت است آقایی که آسمانی خوشتر کرد

آقایی که آسمان کن بود کز نفاذ امر او که یه بود

کعبه روشن تاب سراج جاه آفتاب و ماه را کرده کرد

دست او روشن کرده در خلق اندر در امتس از پیش خود

فانسل از وی یعنی هم بود هر که آن دست بهش با بود

تا باشد آسمان از دور دور تا کرد در دست از نور خود

با در سخن آسمان در شب در نظام کل جودش کند کرد

کشته کرد هر که تهر او کاه تهر است تیر کرد

برده در زود فرخ نقش بلجم تافرخ تا ریخ این نقش بود

بچه در بحر دم کوی

بیت ایکن کند از آرزو
دست از اندک کار از آرزو
که چون درت از آرزو
از تو زود جا آید از آرزو

بیت ایکن کند از آرزو
دست از اندک کار از آرزو
که چون درت از آرزو
از تو زود جا آید از آرزو

بچیند از این کتب
کتابی که در این کتاب
نوشته شده است
در این کتاب
نوشته شده است
در این کتاب
نوشته شده است

در بر و کاین زمان در کس کف
نفت تو کجند از دست چندی کف
چشم بدور از تو دور است که برین
دانی از هر چه چشم تو با کردی
تا خود کس روزگار را در کس است
وصف با در جلال جان و عرش
جابت با کس سپهری که در میان
ساقی برت سستی که در کس
دو سجده در کس و مصحف کج
ای شب ای زهره شادان
آسمان مثل تو نادیده جواب
بر جهان ای ز جهان جاه پیش
که در اینک یه گزین از دست
پایه است کان نه با ناله است
بر توان آمو از در پاختنک
بست از روی معادن کرد
مصحف حکم تو عهد با نرسه بنا

کتابی که در این کتاب
نوشته شده است
در این کتاب
نوشته شده است
در این کتاب
نوشته شده است

بچیند از این کتب
کتابی که در این کتاب
نوشته شده است
در این کتاب
نوشته شده است
در این کتاب
نوشته شده است

که نه عشق نیست بودی
ای بچی که کشته خاک دست
حق بود که مسی که در خواب
من محنت زده در کشته و عجز
تایلی که در بدن جانت
وار در حضرت عالی بر سید
نکاحیسه در از آن کج
بنده را پرستش جان پرود تو
جان نوردش را عالی
پس این در کف خدمت تو
تا که بر کرد زمین مسی که در
در جهان داری و کتور کج
در معجزه بر این کج
عید بر پروردگار باد
اگر نفس نظم عالم را
اگر خضر خراب دولت را
برق پیش چو برق او شایسته

بچیند از این کتب
کتابی که در این کتاب
نوشته شده است
در این کتاب
نوشته شده است
در این کتاب
نوشته شده است

سنگ سس برده سگ کف خال
 بر شمش برده کوی از باد
 شمش پنجا که از سه حجر
 امر اورا زمانه کوه کوه داد
 پای چون بر خاکش روز قدر
 مد او بر زمانه دست و
 ای ترا دم بوده هر گوسن
 وی ترا بنده گشته هرگز داد
 بنده را که رسمت بودی
 که درین حادثه شفیقت داد
 گوشت ویش در زمانه زبند
 که رسیدیش در زمین فریاد
 حاجت از خود خسته مستغنی
 حاجت از عمر و مال با فریاد
در مع سلسله از غم خلق به حجر مرمتی گوید
 شب شمش و سگ بودی کوی با
 می دستوق و دلف در دنی و کوی
 سزاد آب و کف من در جوی
 ناله بس آواز بسیم عدل
 و شمش و خامه کوی که توانی
 دوی بر آنکه دانی داد و آنگه چلار
 نو بهار آمد و سگ نام در جوی
 چه بهاری که در امان هر دو مسرور
 ساقی خیر که کوی در جوی
 بر گشته جنت اوی که در دوی
 برود جوی که بس بدین دشت
 گشته خواب که از خون داد کند بخار
 کار می سگ کوی می توانی
 مست او سوی من ناله بس
 جی سینه تست و کوی سینه
 بنده که دست بود بسیار
 با دوزخ که چو بس گشت
 کج صد برک بودن دست زهر امان

دشت یک طرفی فریاد از جوی
 که در است بنده کوی در دشت
 فحشی از انچه در دشت
 با دوزخ که در جوی سوال
 به دوزخ که در جوی سوال
 بی دوزخ که در جوی سوال

سلسله از غم خلق به حجر مرمتی گوید
 شب شمش و سگ بودی کوی با
 می دستوق و دلف در دنی و کوی
 سزاد آب و کف من در جوی
 ناله بس آواز بسیم عدل
 و شمش و خامه کوی که توانی
 دوی بر آنکه دانی داد و آنگه چلار
 نو بهار آمد و سگ نام در جوی
 چه بهاری که در امان هر دو مسرور
 ساقی خیر که کوی در جوی
 بر گشته جنت اوی که در دوی
 برود جوی که بس بدین دشت
 گشته خواب که از خون داد کند بخار
 کار می سگ کوی می توانی
 مست او سوی من ناله بس
 جی سینه تست و کوی سینه
 بنده که دست بود بسیار
 با دوزخ که چو بس گشت
 کج صد برک بودن دست زهر امان

چوب اسی قرین ترکم خامه کوی
 کوه اطراف چمن راهم بر شوی
 نقش بندی هوا با کوه کوه
 که در صد دره در دایره دلی کوه
 مثل خیمت چو چکان که بود
 برگ به است چو چمنی که بر آرد ز غار
 کلن اوست از خنده چو با فرق جام
 او نه آرد چو گوشت در جنت امان
 ضل خیر عرق آرد از لب برج
 ما در بر برد است همی با دوزخ
 وی کل سحر و سمی سحر سحر
 در میان است کف کف سحر
 کل صفت ترانیت بر من قیمت
 سر و کفشت ترانیت بر من قیمت
 کل او تیر به کف کف اوی پی
 دم فری زنی آخر بدام سحر
 کوی آرد دم در کف کف پی
 دعوی رقص شب و دوزخ اوی
 پای بر جام چو سحر کوه
 سر و زان نشه لادان حله کل کف
 تو کوهی اوی امروزه می در بازار
 سالها بودم در باغ و دوزخ هر شرح
 کل بد کف
 نه پس از دوزخ هر روز در پرده
 که کون نیست پرستم سحر
 سوی شهر دلی آن مضم نادر یام
 زرم چو سینه زین سحر خور بار
 یارش ملک و ملک ناصر و سحر
 که بد و خورشید سحر روزی سحر
 آن چون جنت نه مال دلی است
 آن کوه سحر و سحر سحر کوه
 آن فرزند زهر اوت که کوه
 بگردگان را که بدین سحر سحر

سلسله از غم خلق به حجر مرمتی گوید
 شب شمش و سگ بودی کوی با
 می دستوق و دلف در دنی و کوی
 سزاد آب و کف من در جوی
 ناله بس آواز بسیم عدل
 و شمش و خامه کوی که توانی
 دوی بر آنکه دانی داد و آنگه چلار
 نو بهار آمد و سگ نام در جوی
 چه بهاری که در امان هر دو مسرور
 ساقی خیر که کوی در جوی
 بر گشته جنت اوی که در دوی
 برود جوی که بس بدین دشت
 گشته خواب که از خون داد کند بخار
 کار می سگ کوی می توانی
 مست او سوی من ناله بس
 جی سینه تست و کوی سینه
 بنده که دست بود بسیار
 با دوزخ که چو بس گشت
 کج صد برک بودن دست زهر امان

سلسله از غم خلق به حجر مرمتی گوید
 شب شمش و سگ بودی کوی با
 می دستوق و دلف در دنی و کوی
 سزاد آب و کف من در جوی
 ناله بس آواز بسیم عدل
 و شمش و خامه کوی که توانی
 دوی بر آنکه دانی داد و آنگه چلار
 نو بهار آمد و سگ نام در جوی
 چه بهاری که در امان هر دو مسرور
 ساقی خیر که کوی در جوی
 بر گشته جنت اوی که در دوی
 برود جوی که بس بدین دشت
 گشته خواب که از خون داد کند بخار
 کار می سگ کوی می توانی
 مست او سوی من ناله بس
 جی سینه تست و کوی سینه
 بنده که دست بود بسیار
 با دوزخ که چو بس گشت
 کج صد برک بودن دست زهر امان

گفت او خاستن از آنی که خوش بود
 در آفتاب که کان بدست بود
 خضه ای که در اطرافم که در آن
 زه زه ای را می تو را صبح می کرد
 هر چه گویم بر جود گویند کن
 تو از آن پستی می نیست بر آن
 سکران همه عالم چه رسیدند
 بر میزدند و در وطن تو کردند اقرار
 ایشم تو در حقیقت بغایت عالی
 کونست طوطی و زانو تو از آن
 تو سیمان و زبر تو و سحر دانا
 تحت از حفره بر باد بسته چو خیار
 چو که در خیم تو کرد کشا که در چو
 هم آتش با کنی بدست می خیار
 با همه کشش زمین کردن چو
 دست حکم تو به پیشش در آن آید
 نیست بر خلک تو که ملک بود
 نیست خرم تو که جمع بود که در
 چو باران شبیب افند چو آب
 که با کاشدش چرخ دو صد راه
 دستم را چو در دست که در
 نشود مالک دنیا ملک در دنیا
 نشود دست که در دست از آن
 حکم تو در جمع زمین تو
 علم دولت تو جمع زمین تو
 او ره از خلک ایام شنیده
 که توئی در اسطه هفت دشتی
 که بر سر خون عین خیم تو
 مرکب سوویت که در بر آن
 باز عین تو هر جا که بر رود
 سرفراز بود خواه تو چو بی
 که بر بندد که تو چون مور عادت
 زود زار است بودن آتش ایام

دست دولت توئی زین
 در این آتش از آن
 زه زه ای را می تو را
 هر چه گویم بر جود
 سکران همه عالم
 ایشم تو در حقیقت
 تو سیمان و زبر تو
 چو که در خیم تو
 با همه کشش زمین
 نیست بر خلک تو
 چو باران شبیب
 دستم را چو در دست
 نشود مالک دنیا
 نشود دست که در دست
 علم دولت تو جمع
 او ره از خلک ایام
 که بر سر خون عین
 باز عین تو هر جا
 که بر بندد که تو

ترتیبی که در آفاق ترا نیست
 بغض و محبت و بیعت و وفار
 با زوایان نهنمنه ترا چو آنست
 ز بزرگ و فاضل و دشمنش که کند
 سرور با یک دلدان خلک هر دو
 ز خاکانی ره می گشت بغایت
 لشکر از همه خضی فریبی دستار
 بندگانش و از آن تو بخت
 سنده را نیز چه باشد هم
 وقت است که در خانی ز ملک
 بر مراد که غذا گشت رطوبه
 بر هر آن که بر آتم نویسی
 بر حال البین ماری نویسی
 زان روز جا که بر کس
 زان که در غلم بی رحم
 آن حال که در شعان وی
 در آن که در شعان وی
 جوی که در شمش گشت
 که در طبع ملک است
 بدوم پیش ازین
 تا جهان نامه داد جودت
 بودی در دست و جوانی
 دوست جمع و زمین تو
 سر بریده عدد را
 در رخ شمس لبین
 در رخ شمس لبین
 دوش در جهان آن بت عیار
 تا در دم نبود صبر
 همه با آه زهر بودم پس
 همه با آه دنا بودم کار

دست دولت توئی زین
 در این آتش از آن
 زه زه ای را می تو را
 هر چه گویم بر جود
 سکران همه عالم
 ایشم تو در حقیقت
 تو سیمان و زبر تو
 چو که در خیم تو
 با همه کشش زمین
 نیست بر خلک تو
 چو باران شبیب
 دستم را چو در دست
 نشود مالک دنیا
 نشود دست که در دست
 علم دولت تو جمع
 او ره از خلک ایام
 که بر سر خون عین
 باز عین تو هر جا
 که بر بندد که تو

توبت وی پیش کت خاک
 پس ترا به نصرت بزوان
 آنکه در دیده تو در وقت
 رفعت این راهیم به پیش
 بنده نیز از کسک امید
 عالمی را چون تو کت کرد
 در زینال قریب با
 جنت از جو عالم جانی
 کوه در منزل قبول نزل
 تا باشد برکت روز جوش
 شب اعدا در مه اکران
 پای بود و سعادت در پند
 در صبح نوح الدین اولی که بر صبح
 ای در جزیر حیرت گزین
 معمار کرد ز این جنین
 در هر جزیر خانی سستی
 در صبح پیش ای کاشکال

باید که در این راه
 در میان عالمی
 در این راه که در پیش
 در این راه که در پیش
 در این راه که در پیش

در این راه که در پیش
 در این راه که در پیش
 در این راه که در پیش
 در این راه که در پیش

ای تو از دای و دای سر آمد
 ز از روی آسمان به حرف بر آمد
 قدرت برین با ز جنت یکنوا
 در دوران دایه با غنی خوش
 بعد از جنت بر سر تو کت خواند
 جزوی زمان ملک تو قطع بر آن
 با جمع خود تو به ما نماند
 پیش تو بر پس فراخ آورد
 ز انعام که است تو چون کون
 ای دخت کرده در کت
 تو در این دایه ما نماند
 زیرا که در کت تو نماند
 تا بدینک تمام شد آنکه کت
 جودت چو در نمان بهای دود
 جمعیت بی بر عین صر کت
 ای در حال عشوه علی دار
 شیخ جادت زنی تمسید کت

در این راه که در پیش
 در این راه که در پیش
 در این راه که در پیش

در این راه که در پیش
 در این راه که در پیش
 در این راه که در پیش

روزی که زلف پرچم از آفتاب که
 باشد ز چشم شیره علم برشته را
 در کوزه ز غایت نفس گشته خاک
 تا چون ملک بآب زورده از جویک
 و در کارگاه از ممت سب ی در
 از هم سرکش شده دستار و ز کار
 از اولک سگت خیم تو سوار کار
 ز آسب او سسته شود تا در کار
 دست قدر زبانی خیم خار و ز کار
 القاب ای غلامه خیم از ز کار
 ای بر خورده نام ترا عا و ز کار
 گای در سینه دجور از ز کار
 کاشال این ضمیمه از ز کار
 بیج الملوک صفه صفه از ز کار
 باشد همیشه اوشی بازار و ز کار
 تا کاین است فاسد از ز کار
 برد این سپهر سمار و ز کار
 کمر جنت ابقی ز جور و ز کار

بجان کفایت از ز کار
 از ز کار کفایت از ز کار
 از ز کار کفایت از ز کار
 از ز کار کفایت از ز کار
 از ز کار کفایت از ز کار
 از ز کار کفایت از ز کار
 از ز کار کفایت از ز کار
 از ز کار کفایت از ز کار

کاشال این ضمیمه از ز کار
 بیج الملوک صفه صفه از ز کار
 باشد همیشه اوشی بازار و ز کار
 تا کاین است فاسد از ز کار
 برد این سپهر سمار و ز کار
 کمر جنت ابقی ز جور و ز کار

روز چهار عدل تو ایام بس ترا
 حفظ خدای داده بر خمار کار
 از صحت برادر علم بکین بحسب مضر رج و جرب محض کبر
 جمل مستیسر ملک او نا کرد و ز کار
 از ابرو عده و کوفه و ز کار
 در استن ملک خانی که نه
 در از نفس بن نشو و کار و ز کار
 هر شادی که مضمه ز اوفت که جو
 از املک لطیفه رضا و ز کار
 بار و غمه همایک دقت که تازه باد
 سعی کباب و لطف مسبار و ز کار
 مخرج بود ملک بهر ایام جنس
 آخر خوار ملک او را که در کار
 نطفی جهان نه است هیچی پس از کار
 آخر طریق بکنایا که در کار
 ای بگردین و صاحب ایام و صد کف
 دیدی چه خدمتی بسنه که در کار
 ای ای قی که زنده ایام مستیع است
 در شن ملک خوب او را که در کار
 وی که مری که در اطلعه صدایم است
 از دست خیم یک جدا که در کار
 کج خنده ز ما به نمی کرد آسمان
 تا خاک را بهر که در ز کار
 سوی تو از رضای تو سر خیم جنت
 در امل نظر بعین رضا که در کار
 ایجا که در صاحب ریافت و کوفت
 بر عهد دولت تو دعا که در کار
 در هیچ خدمت تو که که بعد از
 در سن ز غمته بنا که در کار
 هر خلقی که از غنایت تو پیش
 موقوف شتاب بخار و ز کار
 هر سر که از سعادت تو بهر نبرد
 کل جوی خمش با که در کار

مردم خانی که در کار
 جمل مستیسر ملک او نا کرد و ز کار
 از ابرو عده و کوفه و ز کار
 در استن ملک خانی که نه
 در از نفس بن نشو و کار و ز کار
 هر شادی که مضمه ز اوفت که جو
 از املک لطیفه رضا و ز کار
 بار و غمه همایک دقت که تازه باد
 سعی کباب و لطف مسبار و ز کار
 مخرج بود ملک بهر ایام جنس
 آخر خوار ملک او را که در کار
 نطفی جهان نه است هیچی پس از کار
 آخر طریق بکنایا که در کار
 ای بگردین و صاحب ایام و صد کف
 دیدی چه خدمتی بسنه که در کار
 ای ای قی که زنده ایام مستیع است
 در شن ملک خوب او را که در کار
 وی که مری که در اطلعه صدایم است
 از دست خیم یک جدا که در کار
 کج خنده ز ما به نمی کرد آسمان
 تا خاک را بهر که در ز کار
 سوی تو از رضای تو سر خیم جنت
 در امل نظر بعین رضا که در کار
 ایجا که در صاحب ریافت و کوفت
 بر عهد دولت تو دعا که در کار
 در هیچ خدمت تو که که بعد از
 در سن ز غمته بنا که در کار
 هر خلقی که از غنایت تو پیش
 موقوف شتاب بخار و ز کار
 هر سر که از سعادت تو بهر نبرد
 کل جوی خمش با که در کار

کاشال این ضمیمه از ز کار
 بیج الملوک صفه صفه از ز کار
 باشد همیشه اوشی بازار و ز کار
 تا کاین است فاسد از ز کار
 برد این سپهر سمار و ز کار
 کمر جنت ابقی ز جور و ز کار

دینست صاق و صافیت
 ای انوری م است سر و چون کنی
 خرد و دعا دولت دین را بیست
 این کام دل عیت تا مید جا است
 بهر آنکه که تا بیعت ز نبش
 آن خردی که پیش خرد پیش
 آن آسان مگر که پس فرج جز
 آن که برای خطه ایام دوست
 آن که برای صدت میون در پیش
 دست خرد دولت خرد و دست
 دست نبسته نه دست نبوش خرم
 شاه که در حفا در پیش پیش
 خان که در حفا در پیش سیر با
 در موی که به کیش در پیش
 چون ازو با سینه به عهد پیش
 ای خردی که خفته از خرم نیست
 بگردن که در نفس کله مرا

بگفتند که در این روزگار
 بگفتند که در این روزگار
 بگفتند که در این روزگار
 بگفتند که در این روزگار
 بگفتند که در این روزگار
 بگفتند که در این روزگار
 بگفتند که در این روزگار
 بگفتند که در این روزگار

بگفتند که در این روزگار
 بگفتند که در این روزگار
 بگفتند که در این روزگار
 بگفتند که در این روزگار
 بگفتند که در این روزگار
 بگفتند که در این روزگار
 بگفتند که در این روزگار
 بگفتند که در این روزگار

دین ز کردی آنچه سما و زمینست
 در دست زنده ای قادم کون
 مرسته از عجزی اندشت
 دست دلای من بکلی زنی برسد
 در آنرا چه نام فرزندت ی من
 تدرسه ای شادی و غم از زبان
 از رخ خرد و صاحب نفا بد
 در دست که پیش در پیش خرد

دین ز کردی آنچه سما و زمینست
 در دست زنده ای قادم کون
 مرسته از عجزی اندشت
 دست دلای من بکلی زنی برسد
 در آنرا چه نام فرزندت ی من
 تدرسه ای شادی و غم از زبان
 از رخ خرد و صاحب نفا بد
 در دست که پیش در پیش خرد

دین ز کردی آنچه سما و زمینست
 در دست زنده ای قادم کون
 مرسته از عجزی اندشت
 دست دلای من بکلی زنی برسد
 در آنرا چه نام فرزندت ی من
 تدرسه ای شادی و غم از زبان
 از رخ خرد و صاحب نفا بد
 در دست که پیش در پیش خرد

دین ز کردی آنچه سما و زمینست
 در دست زنده ای قادم کون
 مرسته از عجزی اندشت
 دست دلای من بکلی زنی برسد
 در آنرا چه نام فرزندت ی من
 تدرسه ای شادی و غم از زبان
 از رخ خرد و صاحب نفا بد
 در دست که پیش در پیش خرد

در سج بود در سج
 بر من آمد و نشسته گوان
 خرد جان لب نشسته سماه
 کت او بر لبین فناست
 برین صفت بر نایق من اندر آید
 ز در پیش زلفت رفته ای
 من از خزان دست بیانی که دور
 بصدقه بفسر بیابین من زلزله
 بخنده گفت ز می در جانت

در سج بود در سج
 بر من آمد و نشسته گوان
 خرد جان لب نشسته سماه
 کت او بر لبین فناست
 برین صفت بر نایق من اندر آید
 ز در پیش زلفت رفته ای
 من از خزان دست بیانی که دور
 بصدقه بفسر بیابین من زلزله
 بخنده گفت ز می در جانت

نایاب تر از آن که در دنیا یافت می شود
این سخن را از زبان خود می گوید
فردوسی که در این کتاب
عزت یافته است که در این کتاب
بسیار از آن که در دنیا یافت می شود
این سخن را از زبان خود می گوید

که در این کتاب
عزت یافته است که در این کتاب
بسیار از آن که در دنیا یافت می شود
این سخن را از زبان خود می گوید

نمونه بود که در این کتاب
عزت یافته است که در این کتاب
بسیار از آن که در دنیا یافت می شود
این سخن را از زبان خود می گوید
نمونه بود که در این کتاب
عزت یافته است که در این کتاب
بسیار از آن که در دنیا یافت می شود
این سخن را از زبان خود می گوید
نمونه بود که در این کتاب
عزت یافته است که در این کتاب
بسیار از آن که در دنیا یافت می شود
این سخن را از زبان خود می گوید

نمونه بود که در این کتاب
عزت یافته است که در این کتاب
بسیار از آن که در دنیا یافت می شود
این سخن را از زبان خود می گوید
نمونه بود که در این کتاب
عزت یافته است که در این کتاب
بسیار از آن که در دنیا یافت می شود
این سخن را از زبان خود می گوید
نمونه بود که در این کتاب
عزت یافته است که در این کتاب
بسیار از آن که در دنیا یافت می شود
این سخن را از زبان خود می گوید

که در این کتاب
عزت یافته است که در این کتاب
بسیار از آن که در دنیا یافت می شود
این سخن را از زبان خود می گوید

که در این کتاب
عزت یافته است که در این کتاب
بسیار از آن که در دنیا یافت می شود
این سخن را از زبان خود می گوید

بجوهر وجود نور رشته بود معلوم بود وقت دکان روزگار
بر چاه سوی سخت مردم مددت را آرد رضا بقوت دست او کار
شع بل کشیده دور سر کرده که آواز از دکان زمان روزگار
گرم خوش از آن که از نفس خفته تا دشمن جمله زحمان او کار
صد یک زوج تو تر افغان گشت صد بار که بر سپند بیان روزگار

در وصف غیب ادا و صحت

خوشه نواحی بسته در جانی نظاره کن گشتی نمان نه در جهان کن
سوار اوش چون سپهر چنان که هوای این صفت چون بس جان داد
بناجیت همه کس خفت تو را به بیخفت همه کس عجز غایب بر
صبر رشته ز غاشق داری صبر هوانه در آتش دولت کوثر
کار حبه ز جویان سپهر خچ میان همه ز زبان ناهنج گستر
ز روز و نوبت در شید علی بر آستان صفت که بر آینه بر سپهر
وقت آنکه هیچ حرف بر آستانه جلای آنکه بچراگت صباست که
دکان لاله نشسته بر سعد نوبت که بر نه که با دو کس جنم
بسته بر نوبت آسمان و وقت بیخلی صرخ خود بر آستانه جلای آن
بر وقت هم همان بس که در آستانه جلای آن که با هم بیان آن
بر یک عارض جوان علی در باغ میان سپند در نشانی بود لای

*بمنزل از آنی با هم
منش هم او که بسته
خوشه نواحی بسته در جانی نظاره کن
سوار اوش چون سپهر چنان که
بناجیت همه کس خفت تو را به بیخفت
صبر رشته ز غاشق داری صبر هوانه
کار حبه ز جویان سپهر خچ میان
ز روز و نوبت در شید علی بر آستان
وقت آنکه هیچ حرف بر آستانه
دکان لاله نشسته بر سعد نوبت
بسته بر نوبت آسمان و وقت
بر وقت هم همان بس که در آستانه
بر یک عارض جوان علی در باغ*

سکینه ز کس با میان بگوشد چنانکه در قبح کوهرین می سفر
سنان ناله فرسوزان محض بود ز کشت غایب بسته بدین بجز
نویسی پس طاعلی فرزند علی کوی ای بسته بخیل غنی خست با کوی
بر لطافت جان من از باری ایشغال است که از یه سفر پیکر
ماریت مدد سخن حلقه نمودم را عروس جوی که همه دور ایشا
بر این صفت که نور خفته کنی از این لطاف را چون بس بد از کوی
بگو بسته خبر اجتنان بودی که که در بسته غنی گشته شکر از
ستارگان همه چون بسته با هم زورک هر چه بسته بود کوی
بنات نفس های کشت که در غایت بر آن که در دهنه بر زده اوهرین بود
بر آن حال حقافت راه کوی که در بسته شش بسته بر کوی
زنج کوه بسته غیب روی چنانکه در قبح لا دور و دهفت
سپهر کفی کاش نقش با کشت که هر زمان می کا دور دور شود
زنج او بنای بسته کوی بر شکی مشعب دور زده در میان
ای نمود در بسته شتر کی دور چنانکه دیده خواب از بسته بر کوی
ز غیب میرا ستاف مهرت می جا بر این صفت که می بر بسته دور
چنانکه عاقبت معنون در کشت بافت تیر در بسته زهره از
برسم صفت با از آن بسته کوی زمان زمان بخودی جوی بسته

*کویان غلبه از آنی با هم
منش هم او که بسته
خوشه نواحی بسته در جانی نظاره کن
سوار اوش چون سپهر چنان که
بناجیت همه کس خفت تو را به بیخفت
صبر رشته ز غاشق داری صبر هوانه
کار حبه ز جویان سپهر خچ میان
ز روز و نوبت در شید علی بر آستان
وقت آنکه هیچ حرف بر آستانه
دکان لاله نشسته بر سعد نوبت
بسته بر نوبت آسمان و وقت
بر وقت هم همان بس که در آستانه
بر یک عارض جوان علی در باغ*

نگار بخت مشغول من تو شد
 چنانکه از مشغول من تو شد
 درین صفت که خوانم کار من بسته
 بر آن صفت که بر آید ز کوه سبزه
 ز کسکه به جانب سپهر رسیده
 ز کسکه چون بستان سوز
 هر کس که بود در حق دریا تویت
 همی صفت بصدق بنفشه در هر
 سرست ز کسکه میوز بر بخش
 است که در پنجه بر سینه در انجالی
 از کسکه بر خورشید در درویش
 کسکه چرخ سحر کشت در کسکه
 بطنه کف که هر دو فارغ است
 بنام رخ من و جان منی
 چو چشم من تو شد
 با چشم من تو شد
 خدای کف که هر دو بر من
 کاشوی تو که بی سری من نیاید
 درین دیار کف که نیاید
 کسکه چاکر است ز راه خندان
 ز کسکه که تو کار خندان
 تو را کسکه از فضل تو فارغ
 چو اب در دم کا میا در هر
 ز کسکه از سامان روزگار کرد

بسیار
 درین صفت که خوانم کار من بسته
 بر آن صفت که بر آید ز کوه سبزه
 ز کسکه به جانب سپهر رسیده
 ز کسکه چون بستان سوز
 هر کس که بود در حق دریا تویت
 همی صفت بصدق بنفشه در هر
 سرست ز کسکه میوز بر بخش
 است که در پنجه بر سینه در انجالی
 از کسکه بر خورشید در درویش
 کسکه چرخ سحر کشت در کسکه
 بطنه کف که هر دو فارغ است
 بنام رخ من و جان منی
 چو چشم من تو شد
 با چشم من تو شد
 خدای کف که هر دو بر من
 کاشوی تو که بی سری من نیاید
 درین دیار کف که نیاید
 کسکه چاکر است ز راه خندان
 ز کسکه که تو کار خندان
 تو را کسکه از فضل تو فارغ
 چو اب در دم کا میا در هر
 ز کسکه از سامان روزگار کرد

بسیار
 درین صفت که خوانم کار من بسته
 بر آن صفت که بر آید ز کوه سبزه
 ز کسکه به جانب سپهر رسیده
 ز کسکه چون بستان سوز
 هر کس که بود در حق دریا تویت
 همی صفت بصدق بنفشه در هر
 سرست ز کسکه میوز بر بخش
 است که در پنجه بر سینه در انجالی
 از کسکه بر خورشید در درویش
 کسکه چرخ سحر کشت در کسکه
 بطنه کف که هر دو فارغ است
 بنام رخ من و جان منی
 چو چشم من تو شد
 با چشم من تو شد
 خدای کف که هر دو بر من
 کاشوی تو که بی سری من نیاید
 درین دیار کف که نیاید
 کسکه چاکر است ز راه خندان
 ز کسکه که تو کار خندان
 تو را کسکه از فضل تو فارغ
 چو اب در دم کا میا در هر
 ز کسکه از سامان روزگار کرد

هر که در حق من چنین ذوق دود
 رضا داد اول من برین رضا دود
 دلیک علم چنین کوه که کجا جان
 ز کسکه که در توان یافت هیچ کوه
 بصیر با دود که در صخره زانام
 چون باد ملک از کسکه بر باد
 دود که در پست کوه چون بر صفت
 بسم غام پسند او کسکه بنفشه
 بشکوه ازین کوه که او هر چه
 فروغ خرد و سیارگان مشرق
 غلام و در هر چه سلام کی قانع بود
 کسکه در صفت و غم غلام او
 توی تو ایم و با یک دم فروغ کسکه
 در روز کردن تو با کسکه
 برت عبود که هر چه در کسکه
 کجا به هر چه در کسکه
 کجا به هر چه در کسکه
 برت عبود که هر چه در کسکه
 خیال هر چه در کسکه
 کسکه در صفت و غم غلام او
 کسکه در صفت و غم غلام او
 کسکه در صفت و غم غلام او
 کسکه در صفت و غم غلام او
 کسکه در صفت و غم غلام او
 کسکه در صفت و غم غلام او
 کسکه در صفت و غم غلام او
 کسکه در صفت و غم غلام او

بسیار
 درین صفت که خوانم کار من بسته
 بر آن صفت که بر آید ز کوه سبزه
 ز کسکه به جانب سپهر رسیده
 ز کسکه چون بستان سوز
 هر کس که بود در حق دریا تویت
 همی صفت بصدق بنفشه در هر
 سرست ز کسکه میوز بر بخش
 است که در پنجه بر سینه در انجالی
 از کسکه بر خورشید در درویش
 کسکه چرخ سحر کشت در کسکه
 بطنه کف که هر دو فارغ است
 بنام رخ من و جان منی
 چو چشم من تو شد
 با چشم من تو شد
 خدای کف که هر دو بر من
 کاشوی تو که بی سری من نیاید
 درین دیار کف که نیاید
 کسکه چاکر است ز راه خندان
 ز کسکه که تو کار خندان
 تو را کسکه از فضل تو فارغ
 چو اب در دم کا میا در هر
 ز کسکه از سامان روزگار کرد

بسیار
 درین صفت که خوانم کار من بسته
 بر آن صفت که بر آید ز کوه سبزه
 ز کسکه به جانب سپهر رسیده
 ز کسکه چون بستان سوز
 هر کس که بود در حق دریا تویت
 همی صفت بصدق بنفشه در هر
 سرست ز کسکه میوز بر بخش
 است که در پنجه بر سینه در انجالی
 از کسکه بر خورشید در درویش
 کسکه چرخ سحر کشت در کسکه
 بطنه کف که هر دو فارغ است
 بنام رخ من و جان منی
 چو چشم من تو شد
 با چشم من تو شد
 خدای کف که هر دو بر من
 کاشوی تو که بی سری من نیاید
 درین دیار کف که نیاید
 کسکه چاکر است ز راه خندان
 ز کسکه که تو کار خندان
 تو را کسکه از فضل تو فارغ
 چو اب در دم کا میا در هر
 ز کسکه از سامان روزگار کرد

بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این

بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این

کشته رخت ترقبال بر نظری
ز وصف عدل تو بپوشه زبان
ز فرخ تو تو را که چشم شیرین
شرف جنت هر روز تو را در ملک
دوست تو را که هسته او چنان
که به سبب الدین حشیا رنگش
ایسر نینج این کشته از نه پستان
سزا سپس که در شیشه جراتین
تو را ریشده ایم عدل تو را تو
رضعت این که در پستان تو
مثل کت این فرج ملک جوف
کمال است بدوران ملک این نسیم
برق کینه فضا در خلاف این
بیشتر از شرف ملک شاهان
نزدیکانایم به دست بندگی
بیار که تو هر روز بهتر کرد
ز نفع است مثالی در فرج این

بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این

بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این
بسیار از این که در این

اگر چه بجز این شهر بار بستی
بیرفت ز کرایه ز باغ بارشگر
درین دست و سوز نظام الدین **محمد** **بجست** **کوب**
بسی که گشته ام در این غم
جان بی بهانه که گشتی مردم
هر سبب که در این جوان سخن
چون که از هر برادران گشتی
در خم زانده جان زرد جان به جان
درد او در این که این او است
نمود در همه عالم کس را نرس
کسی را که این برقع سینه گران
در خم زانده بر از خانه سکنی
ز کوه تا که من چشم علی باشد
فک زانده جان کرده مر مر این
بسته روز در چشم ای زونک تو
ز بر فک ز تابشیر صبح سخن
بست عشق هر شب که در این

تو که از آن گویای
 گمان از آن گویای
 تو که از آن گویای
 گمان از آن گویای
 تو که از آن گویای
 گمان از آن گویای
 تو که از آن گویای
 گمان از آن گویای
 تو که از آن گویای
 گمان از آن گویای

هم روز و شب ازین گفتیم
 نظام ملک مستان سعد و رضا
 محمد آینه از زرات جوارفت نظام
 سپهر روزین علم شب بقا
 جهان شکر احکام او بسنگ و بند
 بی بدعت او در زلفش داده بان
 ز نام خویش بر خویش او سپهره
 نه از وقت او قدرت م در کلا
 نشان بر لب او در آن بهادری
 که زین گشته عورس من قدر اباد
 اگر هم غناش کند بر کج
 شود زارت آن خاک ای کجا
 اگر تو بجز غنا خویش ای هم غیب
 در کنار صورت نیده هر کجا
 ز بیم او که مسجور آسمان باشد
 ای با پیش خویش از خاست قوت
 ترا سر که بود کلاه غایت
 ملک غلام و رضا بنده و قدر چاکر

سید

مهاض او از دسیاه چشم محو
 تو آن کسی که از او منی در جو اذخار
 در کجاست در زبان مندرسه گنگار
 زنت حمت و زبان اوین با نیت
 تو آن کسی که ترا منشا فرید ایزد
 جهان بقوت تو از زادی چو چشم زهر
 نه مکن بپوشی در جود او در جود
 باب مغرور حاجت بود غیب کبر
 مسموم خصم تو سیرش را بنورد
 بر آسمان نوزاد خدای منزه است حق
 هر یک است از پست کرد پست
 نه ایم بخت خیزن دوست و موید
 بر است از این خاک دوزخ با نور
 در حبال این خویش **وعونه** **ایست** بحر و نوره **که**
 نامه ابرو حسن سمان برین باقی
 نامه مطیع او در سخن زان وقت
 نامه در پیش آه ز خپان پند

مهاض او از دسیاه چشم محو
 تو آن کسی که از او منی در جو اذخار
 در کجاست در زبان مندرسه گنگار
 زنت حمت و زبان اوین با نیت
 تو آن کسی که ترا منشا فرید ایزد
 جهان بقوت تو از زادی چو چشم زهر
 نه مکن بپوشی در جود او در جود
 باب مغرور حاجت بود غیب کبر
 مسموم خصم تو سیرش را بنورد
 بر آسمان نوزاد خدای منزه است حق
 هر یک است از پست کرد پست
 نه ایم بخت خیزن دوست و موید
 بر است از این خاک دوزخ با نور
 در حبال این خویش **وعونه** **ایست** بحر و نوره **که**
 نامه ابرو حسن سمان برین باقی
 نامه مطیع او در سخن زان وقت
 نامه در پیش آه ز خپان پند

تو که از آن گویای
 گمان از آن گویای
 تو که از آن گویای
 گمان از آن گویای
 تو که از آن گویای
 گمان از آن گویای
 تو که از آن گویای
 گمان از آن گویای
 تو که از آن گویای
 گمان از آن گویای

شش تیرش برینه نظر کن
 ریش کرد هم موت از کجا
 تا کون حال غمگین در عیال
 بی خود است که پیشه بی خودی
 کار بسته بود پیش از وقت
 خسرو داری غمگین غمگین
 دیش خرم است که پیشه
 چو شد از غمگین تر تا مرگ
 باز خواهد خواند کینه که در پیشه
 ای که مرگ بقا پیشه که در
 قصه این غمگین است در
 این دنیا هر کس که در پیشه
 خیر است کین زود بر نوم غم
 بر بزرگان زان پیشه خود است
 بر درودمان احوال غمگین
 شاد و دلجو بر کس نه پیشه
 مسجد جامع هر شهر است

باز کس که در پیشه
 این پیشه است که در
 چو شد از غمگین تر تا مرگ
 باز خواهد خواند کینه که در پیشه
 ای که مرگ بقا پیشه که در
 قصه این غمگین است در
 این دنیا هر کس که در پیشه
 خیر است کین زود بر نوم غم
 بر بزرگان زان پیشه خود است
 بر درودمان احوال غمگین
 شاد و دلجو بر کس نه پیشه
 مسجد جامع هر شهر است

خسته شسته بهر خطبتم غمگین
 کشته زنده گرامی را کجا
 اگر راحده غمگین در پیشه
 بر سمانان زان زنج غمگین
 است از دردم و خطای من
 خلق تازین غمگین در پیشه
 بجز آنکه با این است
 که کین فارغ و آسوده دل غمگین
 وقت است که باین زنج غمگین
 زان و زنده زود و جلوه غمگین
 خیرت است که از غمگین در
 آخر ایران که زود غمگین
 سوی آن حضرت که عدل غمگین
 هر که ای غمگین در پیشه
 هر کس که غمگین در پیشه
 رحمت رحیم بر آنکه غمگین
 رحمت رحیم بر آنکه غمگین

در هر وقت که غمگین
 چو شد از غمگین تر تا مرگ
 باز خواهد خواند کینه که در پیشه
 ای که مرگ بقا پیشه که در
 قصه این غمگین است در
 این دنیا هر کس که در پیشه
 خیر است کین زود بر نوم غم
 بر بزرگان زان پیشه خود است
 بر درودمان احوال غمگین
 شاد و دلجو بر کس نه پیشه
 مسجد جامع هر شهر است

بجان من بگویم او را یا چه
تا جانم ز او زودتر بکسی پای
چون زودت نجام بگویم خبر
از جانشاری ای خرم عادل
دردی که بر او رسد محذوف بود
ای هست بر تو از هیچ ایست
برده بگفت کوی از با و صبا
ای جوان بجز کوشه و مشق
بند به با حال لای خصب
غم آن دارد که خورد آفتس
دیگری چون که در آن پخته است
خانه این روز است احرام
تا بگویند خبر نیری در دستم
از ترس اوئی تا برگی که بود
کادورشی طبعان این بان
بیسر ای بادمان در پیش نه
رخ سپهرش بر جواهر ملک
از صف درستی چه نقد و مال
رنگ او چون لعلی شایخ تم

دردی که بر او رسد محذوف بود
ای هست بر تو از هیچ ایست
برده بگفت کوی از با و صبا
ای جوان بجز کوشه و مشق
بند به با حال لای خصب
غم آن دارد که خورد آفتس
دیگری چون که در آن پخته است
خانه این روز است احرام
تا بگویند خبر نیری در دستم
از ترس اوئی تا برگی که بود
کادورشی طبعان این بان
بیسر ای بادمان در پیش نه
رخ سپهرش بر جواهر ملک
از صف درستی چه نقد و مال
رنگ او چون لعلی شایخ تم

دردی که بر او رسد محذوف بود
ای هست بر تو از هیچ ایست
برده بگفت کوی از با و صبا
ای جوان بجز کوشه و مشق
بند به با حال لای خصب
غم آن دارد که خورد آفتس
دیگری چون که در آن پخته است
خانه این روز است احرام
تا بگویند خبر نیری در دستم
از ترس اوئی تا برگی که بود
کادورشی طبعان این بان
بیسر ای بادمان در پیش نه
رخ سپهرش بر جواهر ملک
از صف درستی چه نقد و مال
رنگ او چون لعلی شایخ تم

دردی که بر او رسد محذوف بود
ای هست بر تو از هیچ ایست
برده بگفت کوی از با و صبا
ای جوان بجز کوشه و مشق
بند به با حال لای خصب
غم آن دارد که خورد آفتس
دیگری چون که در آن پخته است
خانه این روز است احرام
تا بگویند خبر نیری در دستم
از ترس اوئی تا برگی که بود
کادورشی طبعان این بان
بیسر ای بادمان در پیش نه
رخ سپهرش بر جواهر ملک
از صف درستی چه نقد و مال
رنگ او چون لعلی شایخ تم

زیر تر منبیا فرم تو امروست
 نام و جان که منی بر جان
 خضم از کوه کمر من چون تام کوه
 یک از ایند کردن پست بر شاه
 کی بود ماه مشغ به چه پیمان
 چه به صبح حدود تو مست
 بجای بخت تو نایز بر کس با
 آفتاب کمان دروغ و سر کوب خیم
 صاحب صدره اندوه که با منده
 ایش کانه هر که جز بر کاه است
 که کمان اشانت از ده زودگی است
 قد صدق است انداخت بگو
 عوض کن بر روی تو را من غش
 ده زبان چون من ده اول چه کنم
 که نظیری از تویی ستم آن درون
 تا که باشد اسانی را که خنده
 تابع رای تو بود است که در ده
 هر چه در دوا خاست خیر است
 کاف نخواستی که نیا بر خیر
 بکشد بند و چون جو پستان
 هیچ تا عشق است اندوه خیر
 که بر کوه کاه زار در حال اندر
 که نه هر که زار بر چه درین
 که هر چه ضد آنم زاری کن از خیر
 از سباه وی کی اندیشه و سر زار
 تا که باشد است از این خیر
 در نهایت است انعام تو چو خیر
 در جوی تو بجهت دل نام چه خیر
 چند بر کشتن فی خود با قدره ای
 بعد از آن که کلبه ای در خیر
 آخوم تا کی وی بی جرم در تو خیر
 چرخ از آن سهم بودی اندوه خیر
 شای ذاتی حسن انکال است
 سرخ طم تو با در آفتاب است

اینها نازل است
 در این زمان
 اینها نازل است
 در این زمان
 اینها نازل است
 در این زمان
 اینها نازل است
 در این زمان
 اینها نازل است
 در این زمان

اینها نازل است
 در این زمان
 اینها نازل است
 در این زمان
 اینها نازل است
 در این زمان
 اینها نازل است
 در این زمان
 اینها نازل است
 در این زمان

عنه

خدمت است همان هم دوست
 خدمت از زخم کردن هم دوست
 ایضا فی روح و کن الدین مسود که بر چه محبت
 زهی ز با که کت تو صیغ سیر
 زهی جان تو روحه ذوق را که کن
 بظن جاه تو در پاید چه میان
 زوال است تو بطلان است درین
 بسوی نام تو شغل شتری مسود
 که خنده ز خسته بند کاکلی
 کند روان کلمه تو با در اجرب
 که بود جز تو که در ملک شاه و کله
 بر است از قدرت ضایع کوش
 سوم عاده از خدمت از کردار
 با مقام تو شگفت اگر ضایع
 کلمه رای تو ز خاک راه درایت
 سر بر ملک تو در شکر کاشی
 بزود کار در صبال این عده
 بوج در خردین شمشیر چکنی خند
 زبان زمان سوی این بند و پیمان
 نخی جان تو با است شیخ را چه
 بچشم خود تو در مایه وجود خیر
 هیچ ملک تو عثمان نامه تقدیر
 از غلبه ای تو شمشیر جام خیر
 که در خانه ز غش خورشید خیر
 در شای علم تو خاک را نشود
 هر آنچه هست ز جان ایف خیر
 که جت با دلمان تو شمشیر
 با جرح که در جیب تو خیر
 بهانه جوی بوزینه زود بندش
 نوشته ملک تو بر آب جوی
 ز غصه صوره زیادت حرکت خیر
 که شمشیر خون تو در دهن خیر
 که در زمان آن بچکنی نیست خیر

اینها نازل است
 در این زمان
 اینها نازل است
 در این زمان
 اینها نازل است
 در این زمان
 اینها نازل است
 در این زمان
 اینها نازل است
 در این زمان

اینها نازل است
 در این زمان
 اینها نازل است
 در این زمان
 اینها نازل است
 در این زمان
 اینها نازل است
 در این زمان
 اینها نازل است
 در این زمان

ای که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

سوز گشت تو که استیلا و مانی
ز دست آن در رخ زلی خریف
بنام سید انجم نام همه چشمه مهر
بدر خروخت از او جزو لفظ سحر
جان نمرد که جزو دوم بی آنکه
درین دو همه بفرمانش در او درویش
با تمام خداوند کفایت است
هر که سپهر تو فرخ دل از صیقل
و عاقبت کفایتی دعا بود ای
در آن صفتی که از او جز این بندت
بی تو رخ من بسته خود چینی کرد
چو در قسم و عهد و پیمان تو
بصفت تو که نه بدت که نشانی
بسی تو که سب او دشمن تقیر
همه تا بنور درین سب بر او
قطع بخت جوان تو با عالم بر
زاریت برده بر خوان تو صید چو
و صلاح نام محمد بن علی
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

بس در دست آن که کاخ برین
با در خار خسته از صبح تابش
ز سره بنامش ز درویش
دل لرم کرده زلف عشق سیت
باری ز با ده جودش در خورشید
صد روز نامه نامروین طاهر از دست
تا صفتی بر چینی بر چرخ کرده
بر بسته بر خدمت سبب روش
کشم که با یزدوست سیت
فرود که ناف همه در روز نشسته
روزی چیت که لونی زهر خروشت
انگار آن چو عت ایام بر قرار
بی هیچ کس نش چو سحر
کا رو که در او ای نشین آمدنی
دوشس بخت که از آنک اندر خروشت
کز عمت نباشد از آن تا او کم
ای در زمان عدل تو معجز بود

که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

خود خاک که تو حاجت می کنی
چو ناله سحر آید کس کس نه سحر
کز روی سستی بر تو در جمع وجود
ذات تو آدل بس هر ابرار
من این که نام او نام که چو نیست
در برج کس ز بسبب باز بر
او بی چرخ اگر نه دست نداشت
در طول عمر او من آفر زمان که
تا زبنت کشند سر ز خاک را
تربک چاره دارد تا غیر ز پیر
از فوق طبع کون این چاره هم
در پای قفسه ز خاک آن نه دهم
تا عدالت مهر نامه از شمار
او این که شارب دی چشم
برگزیده تو ایام را مدار
تا چرخ امدار بود که درین مدار
چو سینه ز صفا تو سلطان کج
او نه بقا تو سجان او را

در چو نیست و مع حاجت محمود بحسه نوح که بر

چو ز بر کز چرخ دور
سنا کشد چو شمشیر نواز
معبود از ملک رخساره نمود
ز پیران قلم و نه مستر
چرخ نامنی بر چرخ سینا
چو شست با می در بحر خضر
در جسم زمین بر شش کواکب
در اجرام فلک آتش مراد
دیری بود از برتر ز شکرت
چو شکرت پی نیاز از ملک و قدر
بسی اسرار خودی که معلوم
بسی حکام علی کرده از بر
نه از آن سکر چو دانه
ز ناله سحر او در هر سکر

چو ناله سحر آید کس کس نه سحر
ذات تو آدل بس هر ابرار
من این که نام او نام که چو نیست
در برج کس ز بسبب باز بر
او بی چرخ اگر نه دست نداشت
در طول عمر او من آفر زمان که
تا زبنت کشند سر ز خاک را
تربک چاره دارد تا غیر ز پیر
از فوق طبع کون این چاره هم
در پای قفسه ز خاک آن نه دهم
تا عدالت مهر نامه از شمار
او این که شارب دی چشم
برگزیده تو ایام را مدار
تا چرخ امدار بود که درین مدار
چو سینه ز صفا تو سلطان کج
او نه بقا تو سجان او را

بسی بر خفته در کس سلمان
چو بت او بان بین از یاد بر
ز قفس تا قدم در نازد کس
ز پایشان سراندر زرد ز نور
پیشش بر بیلی با صومت نمودن
به یک ساغری بر خمر اعر
بر زردی سخن دیگر بود خالی
چو شکر که در سلطان دستگیر
کون آمد مرا که بجا کس نیست
بظاهر از حاجی در پاسبان
خود کف این حریم یاد است
شاهی بر تر از خاقان و قصیر
ز عدل ادبی بازده هو اتم
ز فیض ادبی نایب زمین زر
چون کانی که ز سر دست نه اتم
چنان عادل که نه شکست نه تر
و بسکن دیدن این بیت ممکن
که شب علی بنیامه دیدن از
درد بر بردستان دوری
درد در تهران ترک استم
بروز جنگ با دشمنان رسم
به پیش ضم با چاکر حیدر
درد از قدم عشق بناوک
به رد خایت بنیامه سخن
بر زردی خواجه چندان ممکن
که کین جوش از کین سخن
ز خوش در عنایت چو عظم
زیر شش با سعادت نهفت کوز
غنی نیست در دانش دین
سخی بخشش از حمت و ذر
درد بر هر دی که بود مسند
بزرگ اندیشه چنان مستر
که دانش داشت بر آرم پسته
که دانش بود چو جیش برابر

چو ناله سحر آید کس کس نه سحر
ذات تو آدل بس هر ابرار
من این که نام او نام که چو نیست
در برج کس ز بسبب باز بر
او بی چرخ اگر نه دست نداشت
در طول عمر او من آفر زمان که
تا زبنت کشند سر ز خاک را
تربک چاره دارد تا غیر ز پیر
از فوق طبع کون این چاره هم
در پای قفسه ز خاک آن نه دهم
تا عدالت مهر نامه از شمار
او این که شارب دی چشم
برگزیده تو ایام را مدار
تا چرخ امدار بود که درین مدار
چو سینه ز صفا تو سلطان کج
او نه بقا تو سجان او را

دفاق او صلح اهل عالم
 خدایا ایستادگان در جهر
 خیالات ثابت در خیم
 چنان آید هیچی بحدی بر
 که اندر هر کلی کرده ترکیب
 همانان در دهر در آید و گهر
 شهاب تیز چون بسین تیر
 گنداره کرده ز بهر دانه مغفر
 حجر کفیشی شیخ کهر دار
 نهادستی ز غبار سپهر
 بشخ ذر بر شکل ز تیا
 چون در آید کون با رستور
 بنات انش کرده خف کردن
 کنی از جرم او زبرد کنی بر
 چو در کزای حسد او مذ
 فضای ایندود و ای دور
 وزیر ملک سلطان معظم
 نصیر الدین زردا سپهر
 جهان محمد محمود اکنه از جاه
 جان همش گرفت از پارتا
 مؤخر عهد و در پیش مقدم
 مقدم عقد و در وقت مؤخر
 بخت ایش جوام سادی
 چو باورشید اجرام گذر
 مزاج قدر او را مسج سینه
 نه بجز طبع او را مسج سینه
 نه از عقد عیونش پیت
 کینه با ز پل عیونش کبوتر
 عیونش پل کان او باشد
 نباشد دیده اجل چو امور
 بر عیش قدرت آن است کرم
 که پیش ضامه سگدر
 نقش جرات و جوش بوشش
 خطش ایت بودش کعبه

۱۷۴
 که برین کربت که در
 زنده دل آن دور دارد
 که اندر هر کلی کرده ترکیب
 همانان در دهر در آید و گهر
 شهاب تیز چون بسین تیر
 گنداره کرده ز بهر دانه مغفر
 حجر کفیشی شیخ کهر دار
 نهادستی ز غبار سپهر
 بشخ ذر بر شکل ز تیا
 چون در آید کون با رستور
 بنات انش کرده خف کردن
 کنی از جرم او زبرد کنی بر
 چو در کزای حسد او مذ
 فضای ایندود و ای دور
 وزیر ملک سلطان معظم
 نصیر الدین زردا سپهر
 جهان محمد محمود اکنه از جاه
 جان همش گرفت از پارتا
 مؤخر عهد و در پیش مقدم
 مقدم عقد و در وقت مؤخر
 بخت ایش جوام سادی
 چو باورشید اجرام گذر
 مزاج قدر او را مسج سینه
 نه بجز طبع او را مسج سینه
 نه از عقد عیونش پیت
 کینه با ز پل عیونش کبوتر
 عیونش پل کان او باشد
 نباشد دیده اجل چو امور
 بر عیش قدرت آن است کرم
 که پیش ضامه سگدر
 نقش جرات و جوش بوشش
 خطش ایت بودش کعبه

اگر نه نمی کردی ز اعراف
 از دوزخ طغای اوسته سنی
 موسم همش اندر بزم بجز
 بر آید هم می ایش
 نه با آدم همش خاک را صبر
 نه با خیل امیرش با دور
 بخت آن خیف انقال را کز
 پیش این کس لاجال صرم
 کوشش جهان ندهضم پایش
 در شمس کس کس چو کس
 لعاب آن شود چون آب افون
 بچشم این شود چون جرم خشک
 اگر نه ملک اوسته ناف آهر
 در کز طبع او شده ابر آذر
 چرا با در سخن آن در دریا
 چو اسب بدینک اینک اندر
 درین جنبش اچو قوت نفس
 شک رطبی پاید و یک
 نظام کار او باشد که ادرا
 ہی از با شتر تا زو بخا در
 و با طبع تو بر پیش مو قی
 دید بخت تو بر اعدا مستغفر
 توفی آن کس که گزاف می بر آری
 بطنش از دود و دوزخ آب کوز
 نیار و است نسه زنی به از تو
 جهان از نه پدر و ز چار مادر
 تر حقی بوده در بود اجراع
 هایت در جهان لا بد در خوار
 که جز نور تو تا اکنون نبواست
 جرمی را بصورت مسج او بر

۱۷۴
 خدایا ایستادگان در جهر
 چنان آید هیچی بحدی بر
 همانان در دهر در آید و گهر
 شهاب تیز چون بسین تیر
 گنداره کرده ز بهر دانه مغفر
 حجر کفیشی شیخ کهر دار
 نهادستی ز غبار سپهر
 بشخ ذر بر شکل ز تیا
 چون در آید کون با رستور
 بنات انش کرده خف کردن
 کنی از جرم او زبرد کنی بر
 چو در کزای حسد او مذ
 فضای ایندود و ای دور
 وزیر ملک سلطان معظم
 نصیر الدین زردا سپهر
 جهان محمد محمود اکنه از جاه
 جان همش گرفت از پارتا
 مؤخر عهد و در پیش مقدم
 مقدم عقد و در وقت مؤخر
 بخت ایش جوام سادی
 چو باورشید اجرام گذر
 مزاج قدر او را مسج سینه
 نه بجز طبع او را مسج سینه
 نه از عقد عیونش پیت
 کینه با ز پل عیونش کبوتر
 عیونش پل کان او باشد
 نباشد دیده اجل چو امور
 بر عیش قدرت آن است کرم
 که پیش ضامه سگدر
 نقش جرات و جوش بوشش
 خطش ایت بودش کعبه

زین پیش فادو مخفف
 خود جز رو باغ تو نمید
 تو پیش ز عالمی که چه دردی
 کند با لفظ تو دور است کردن
 بود با تو هر دو سوس شیطان
 و درت چون بر کا بر سینه
 کتب را تیس کی چندان مانده
 جهان که چشمه طافست و دردی
 اگر بر روی پیشی ز خودها
 در کس بنده در جهان می آید
 بودم حلقه عهد تو در کوشش
 تو بخندم قهر می انوری را
 مرا در کار تو قسبت است و دردی
 نیکیوم که قصیری از وقت
 در یک چشمش از من نبود است
 ازین بی پا کس که دردن کردن
 که که تو تیران بودی در اعلا

این شعر را در کتاب
 تذکره شاعران
 در باب اول
 در صفحه ۱۰۰
 در خط اول
 در خط دوم
 در خط سوم
 در خط چهارم
 در خط پنجم
 در خط ششم
 در خط هفتم
 در خط هشتم
 در خط نهم
 در خط دهم
 در خط یازدهم
 در خط دوازدهم
 در خط سیزدهم
 در خط چهاردهم
 در خط پانزدهم
 در خط شانزدهم
 در خط هجدهم
 در خط نوزدهم
 در خط بیستم

که چه بستان فایه از این
 درین کتاب
 در خط اول
 در خط دوم
 در خط سوم
 در خط چهارم
 در خط پنجم
 در خط ششم
 در خط هفتم
 در خط هشتم
 در خط نهم
 در خط دهم
 در خط یازدهم
 در خط دوازدهم
 در خط سیزدهم
 در خط چهاردهم
 در خط پانزدهم
 در خط شانزدهم
 در خط هجدهم
 در خط نوزدهم
 در خط بیستم

برای کدام غمزه را که
 همه تا بروای پیش امروز
 همه آرزت با دی باد سوزان
 بهر حجت کام او می آرد میتر
 صاحب عمر تو چون دور کردن
 چنان چون مرجع اجزای می
 کوه خاست کوه نام و کوه بخت
 همه روزت چو روز عیبه فرم
در مرع ریس ضیا الدین گوید در کس حجت
 درین شرق مغرب ضیا
 به ضیاع جا بهت دست کا و جود
 سپهر قدری کا ذرا از می در است
 بخش جنس من در جهان کی کوف
 توان کسی که کند پاس دوست کرد
 بنزای بر تو خیم سیرت بناده بخت
 صفای صبح تو بنفروزد آب بخت
 اگر نه صبح تو سوسه در لطف ادب

این شعر را در کتاب
 تذکره شاعران
 در باب اول
 در صفحه ۱۰۰
 در خط اول
 در خط دوم
 در خط سوم
 در خط چهارم
 در خط پنجم
 در خط ششم
 در خط هفتم
 در خط هشتم
 در خط نهم
 در خط دهم
 در خط یازدهم
 در خط دوازدهم
 در خط سیزدهم
 در خط چهاردهم
 در خط پانزدهم
 در خط شانزدهم
 در خط هجدهم
 در خط نوزدهم
 در خط بیستم

همین کتاب تذکره شاعران
 در خط اول
 در خط دوم
 در خط سوم
 در خط چهارم
 در خط پنجم
 در خط ششم
 در خط هفتم
 در خط هشتم
 در خط نهم
 در خط دهم
 در خط یازدهم
 در خط دوازدهم
 در خط سیزدهم
 در خط چهاردهم
 در خط پانزدهم
 در خط شانزدهم
 در خط هجدهم
 در خط نوزدهم
 در خط بیستم

جارت تو خورشید گوهر منورم
کنیت تو خورشید روز تو خورشید
بیت کین زانو گشته کوه بن
خدا زانو گشته خورشید
گرفته است او خورشید سیاح
بسته حاجت کن سبب بود
نواب کل در خفا او منور
سعادت ابدی بر او ای دشمن
ضایف زو گاری ز غم او چنان
قدر خوار روزی ز غم او گستر
فضا ز غمش نرسیده بر کام
سعادت کس من گشته روز جز
توان لرخت اگر حاجت او خفته
پرستی حرم غمش زمانه روز
زهی مرقی اطلاق تو زمین روز بنا
زهی مست بیع زمان تو سینه
بها جان خفا تو سپهر بود عول
بها زمان خفا تو سپهر خال صوم
بجو که گوشت او برشته بود
جاف مسره چو عدت ز باغ
کف تو قدرت آن در روز
کوهن ابر با بند روزی صف دور
چو چشمت گرانیت بر مقام
زهی کرم بود کجتم جز تو دور
بمش تو تو از گشته کرد ضما
چو چشم تو بر نیام تیغ صوم کوز
باب رقی تو از گشته کرد
سپهر برشته به باد می ترا خیز
بر تو از من خادم تو زمین
همه جهت تغییرم از جهان نور
مانند تو در ایام امتی است
همی پرده دریدن فدا کنم سوز
مرانه لایق احوال تو تمسک
همی زار گشت آن چنانکه سوز

این بخش از کتاب
است که در آنجا
بسیار از این
بسیار از این
بسیار از این

این بخش از کتاب
است که در آنجا
بسیار از این
بسیار از این
بسیار از این

زمانه هر چه بر این سر نه نورانی
که در دست خفا بر نبات بر شمع خور
مرا شک علی او دور دل خست
که در غلای سینه بد سیخ فرخ حضور
من از کف تو نام زانو تو خست
چو ز خاک بخت بهر سینه بصور
بجزه خون چه گویم که بر سینه
بست عادت ز خورشید از این خورشید
همیشه تا گشته بود وقت بخت
زمانه خورشید روشن نیست بجو
نبش جز در جیب باد روز بخفته
ز که عادت تا یک چون شمع
سحاب عر خود ترا اگر بخت
زمانه خورشید با دو سپهر کوز

در معنی غزلین خورشید عار منور در کجاست حاجت ابر

سعی دولت اوین خانه عام منور
که است عالم فانی در آن نور
بخت من گشت کفین با دعول
پرست عشق با دعول خاک سوز
بچو در دست آن دایره ای
که خلق ابرمان از روزی صف دور
کلام کلم ترا کام در مسره
چو طوق طرح ترا کون در سوز
برنج عاصه بد فووت است
بجام دشمن و بد کوی است
همیشه تا بساید پیشین
بهمه جهت تغییرم از جهان نور
نصب دشمن از کل همه با نور
نفاق عادت از کل همه با نور
حیات عمر با دشمن کلان قربا
همیشه تا بدشما چنانکه کوز
ز نیم سپهر کفحت چو کوز طاب
ز روشک چرخه نصبت چو چرخه خور

این بخش از کتاب
است که در آنجا
بسیار از این
بسیار از این
بسیار از این

این بخش از کتاب
است که در آنجا
بسیار از این
بسیار از این
بسیار از این

سبب چشم خود تو چون تی ای بی **ب** با بود خود ز چون شب بچو
 روح در دست تو جدال بدین **ک** که یکس نهج محمد زلف
 زهی دست دانات از تو سوز **چ** چنان که با سروسی پایه طر
 زهی سحر بنصف آورد **د** در دو دو این در دو سوز
 رضا در سوزک تقدیر عرش **ز** ز غمت ابروی آنگاه سوز
 قدر در سکه تو ایام کعبه **ز** ز عدالت فتنه آنگاه سوز
 نواز علم اولی از فضل حس **چ** چه چار صیانت دهر در سوز
 ز شس از عالی که در روزی **چ** چه چار معنوی در کسوت زور
 حقیقت مردم چشم و جودی **ب** بنامیز زدی چشم جان دور
 سوم قدرت از فطرت جوارت **ن** نواجح ملک در کدورت سوز
 بی لطف از باد بوسه **ن** نهد پیش از دم بوشن سوز
 توان از پیش زنده محشر **ن** نضار در محشر عشق سوز
 بسی ملک تو که خامیست **س** سر پیش نواجح حدت سوز
 اگر چه رفیقت خود کز انت **ب** بهر خود جز این یکس سوز
 که بر گردن بخت یه چینه **ز** ز پس نه ستر نادیده سوز
 قامت سپیکه تا صبح آبسته **د** دم از سوزف ایهم در سوز
 ترا این جا قاهر قدر بخت **ک** که ترشش که از کفایت سوز

این بخت که در دست تو است
 این بخت که در دست تو است
 این بخت که در دست تو است
 این بخت که در دست تو است

این بخت که در دست تو است
 این بخت که در دست تو است
 این بخت که در دست تو است
 این بخت که در دست تو است

خود تو از همه کجسته **ا** اگر ایام زبانه سوز
 جان ایام دولت روز روشن **ب** برود که از خجسته سوز
 جانها در کج آید ز نانی **س** سفتو در کج آید ز نانی
 خداوند از بخت سینه پشته **ب** بخت است او مظلوم سوز
 اگر کسی سینه را در جان همیشه **د** در روز از خدمت خودم سوز
 تو دانی که زود او کردی **ز** ز غیر نیکس آنگاه سوز
 یک به خدمت عاصی مانم **د** که در خدمت او مظلوم سوز
 چه مریج با رخسار صفت **ب** بهر غم که خواهر او سوز
 گرم بخوان ز دست یه کرد **د** ز دان که بر سر او سوز
 در با من بگردن کنی کار **ب** بصیعت در جانت سوز
 پانج ششم دست کیم **ک** که بکیم تم آه راست سوز
 مرادنی ثبوت خدمت تو **د** دل غناک بپشت جان سوز
 یکی زمین کاروان گفت سینه **ک** که بجا باد دست است سوز
 چون در مرکب عالی ز عشق **د** مردود است بر تو کان سوز
 یکی در سینه سرمان دانه **ب** یکی بر کف قبح سرست سوز
 مصیبت آئین موی سم زکشت **د** در آعاد جیفان سوز
 مراد فیض ایشان فرج ششم **ب** چو انکار که سب در کف سوز

این بخت که در دست تو است
 این بخت که در دست تو است
 این بخت که در دست تو است
 این بخت که در دست تو است

این بخت که در دست تو است
 این بخت که در دست تو است
 این بخت که در دست تو است
 این بخت که در دست تو است

۱۶۱
اگر ایسج منور است که
مبارک است در آن زمان
سپهر از بهر نور قاسم
ترا حکیمان با دوست
در محراب مستورا عظم نظام الملک محمد در کعبه محبت گوید
نماز است هم و در دم هیچ راهی
زشت نشین دل در هر یک است
در آب دیده ای کشت لب کشتن
مادری ز غریبش چو در غمش
چو کف کف ز کوه خنده بر هم
هموز و عده بگویم نارسیده هم
بماند مستور و غدر من آوردی
چو دقت نیست دست کام چرخ
مرا درین غم ز بیم و دور دوری
و گر غم دل من ای بخوای خفت
کاست تصدیه چو نواهی بجان
چو این کشت بر در غمش کفتم
که جان جان و قورولی و نور بهر

بجان از غم کفتم
کعبه در آن زمان
نماز است هم و در دم
زشت نشین دل در هر یک
در آب دیده ای کشت
مادری ز غریبش چو
چو کف کف ز کوه خنده
هموز و عده بگویم
بماند مستور و غدر
چو دقت نیست دست
مرا درین غم ز بیم
و گر غم دل من ای
کاست تصدیه چو نواهی
چو این کشت بر در غمش

۱۶۲
چو این کشت بر در غمش کفتم
سفر بر بی مراد است دستار
روان دیا که در چشم غش خازنوی
بشر خویش در آن کفر بود مردم
درخت از حرکت کشته ز جانی
بجرم خاک و کف در نگاه با یک
زده است این اختران بی معنی
هی کجاست آن صدر زور کا توتم
نظام ملک سلطان و صدر و مشی
محمد که از پیش گرفت تر سینه
بزرگویی کا غرور و جوغ خافت
بر طاعتش نموده که سبک
چو دست او بخوار در چو بر سر
شمر ز تربت چو او نورد در یا
زخم آید کجاست شمر ز غم و حسد
چو باز او کسکه رسید او چه شرم
سادت ابر در هر ای از غمش

کعبه در آن زمان
نماز است هم و در دم
زشت نشین دل در هر یک
در آب دیده ای کشت
مادری ز غریبش چو
چو کف کف ز کوه خنده
هموز و عده بگویم
بماند مستور و غدر
چو دقت نیست دست
مرا درین غم ز بیم
و گر غم دل من ای
کاست تصدیه چو نواهی
چو این کشت بر در غمش

کعبه در آن زمان
نماز است هم و در دم
زشت نشین دل در هر یک
در آب دیده ای کشت
مادری ز غریبش چو

کعبه در آن زمان
نماز است هم و در دم
زشت نشین دل در هر یک
در آب دیده ای کشت
مادری ز غریبش چو

اگر چه حسبت کند بشوره نگاه
در بر روی سیات کند با نظر
شود بدست او تو خاک هر کجا
نور ز بهت او سنگ خاره کجا
با برهمن اگر دست بود چسبید
حق بگذر ز ششک می قطره قطره
چو دست او رفت او بر نامه نمودند
کشید با می بر من در او صفت و قدر
ای کجا که و شرف پنهان بر من
و با خود در خاکشسته در زمانه عمر
بهر نام تو در جهان همه بود کجا
بوده که در سینه کان فخر و بزم
بروز با تو هر باشی مستند
که نسیم خضر تو خاک را ز فیه
بروز حسن ترا با هر سبک باغ
بجست تو در تن هر کجا مستوفی
بمس تو در دن زهر سبک باغ
ایتر عارفه ایمن شد من
هر آید که کرد از جایت تو هم
بزی سایه خوف تو است خوف جان
و از سایه تو است تو است از یاد
بجز در سینه خاطر تو من ای
ز از جایت تو در علم خیر
اگر علم تو بخدا بر سپهر منند
ز یاد یاد از سپهر کس از سبک
بیم لطف تو از بگذرد با شکر
ز شد باش کشید با جایت تو
سام تو تو شخص ایمن زنده بودیم
خانه ما خاک را بستن پیغمبر
بیش کردم قدرت خدا اگر تو
عزت را که سیه روز با دو تو هم
سج و در تو پاک بر کجا است
ز خاک جو که با در صورت در محشر

۱۸۳
بجز سینه کان دوری با او
فان دوری که در سینه کان
کسی از دوری که در سینه کان
آن که سینه کان
دور سینه کان
دور سینه کان

سینه کان
دور سینه کان
دور سینه کان
دور سینه کان
دور سینه کان
دور سینه کان

قدر زشت تو بر خزان من
بده بده است بر تو در نام از یاد
بدن نفس و ملک است و سینه کان
زین آزادی از یاد که از یاد کس
بگذر که در دین پیوسته بودیم هم
که شتاب از یاد تو مع از یاد
که حرکت او منقطع صبا بود بر
بر تامل او منقطع صبا بود بر
در شش نفس سندان و سنگ سندان
فوق شده اهر سپهر خرد کس
بزرگ کرد از یاد و لا نشد از یاد
تر اسیم سر بر است و شاکت
ز شوق خدمت تو عمر با کشته کجا
چو شکم پر آب دو غور از یاد
بان غریبت از یاد سیم که تا بند
صفا بدت ایمن بر کج هم سخن
بجز خشتی تو ام بر یاد از یاد
ز کوشش کردن از یاد خندان
ز شکر که از یاد در جهان از یاد
همیشه تا که برود ز خارا زرد سیم
همیشه تا که برود ز خارا زرد سیم
عقرو رفت تو سپهر ما با دو هم
سرکند او در هفت جویم از یاد
تو برسان که خاک بسته دور
بیش طالع سمدت همه ستم
جهان مطیع و خاک تابع ستمار
زمان غلام و هفت بنده و غلام

۱۸۴
بجز سینه کان دوری با او
فان دوری که در سینه کان
کسی از دوری که در سینه کان
آن که سینه کان
دور سینه کان
دور سینه کان

سینه کان
دور سینه کان
دور سینه کان
دور سینه کان
دور سینه کان
دور سینه کان

دست بخت موهبتا ناخوار شایخ
 روح نام الدین دستور بحکم ابوالفتح
 کاندرا که سوک میون منصور دواز
 موی که از او رسد که درین
 موی که از او رسد که درین
 صاحب خردت ن دستور است
 در پیش شیخ نادم که دست
 از او ای عرق پاک او محیط آمد غیر
 اندک شایخ و شایخ که در آن
 هر که خوش کند غنوت زنده بر او
 کوه هر چه آن در نفا و بر کعبه خرم
 آن که با غایت بر او با این
 است از خردت کمان و این
 وجه باقی جانت هر از دیوان
 وجه حاصل جود ز دیوان قدر
 که جود او نیست بر کعبه شایخ
 ای زاده جسد عفت هم دست

دست بخت موهبتا ناخوار شایخ
 روح نام الدین دستور بحکم ابوالفتح
 کاندرا که سوک میون منصور دواز
 موی که از او رسد که درین
 موی که از او رسد که درین
 صاحب خردت ن دستور است
 در پیش شیخ نادم که دست
 از او ای عرق پاک او محیط آمد غیر
 اندک شایخ و شایخ که در آن
 هر که خوش کند غنوت زنده بر او
 کوه هر چه آن در نفا و بر کعبه خرم
 آن که با غایت بر او با این
 است از خردت کمان و این
 وجه باقی جانت هر از دیوان
 وجه حاصل جود ز دیوان قدر
 که جود او نیست بر کعبه شایخ
 ای زاده جسد عفت هم دست

دست بخت موهبتا ناخوار شایخ
 روح نام الدین دستور بحکم ابوالفتح
 کاندرا که سوک میون منصور دواز
 موی که از او رسد که درین
 موی که از او رسد که درین
 صاحب خردت ن دستور است
 در پیش شیخ نادم که دست
 از او ای عرق پاک او محیط آمد غیر
 اندک شایخ و شایخ که در آن
 هر که خوش کند غنوت زنده بر او
 کوه هر چه آن در نفا و بر کعبه خرم
 آن که با غایت بر او با این
 است از خردت کمان و این
 وجه باقی جانت هر از دیوان
 وجه حاصل جود ز دیوان قدر
 که جود او نیست بر کعبه شایخ
 ای زاده جسد عفت هم دست

سایه عدل کشت بی برادر شایخ
 در غیر غیبت آدم غنوت با بر
 زاده بر شایخ که شایخ نام بود شایخ
 هر که در زمان تو یک تو بیایم جوان
 کشت که در آن زمان بر جا در کلبه
 چون که روی الشافی در سر شایخ
 بغیر که هر چه قدرت بر او در کلبه
 در پیش زان بن قدرت اجتمعی
 کعبه این یک کعبه دی در پیش کعبه
 شایخ که در کعبه غنوت را در کعبه
 کعبه در غیر غنوت را در کعبه
 صاحب جسد بر ران است
 که تو از شایخ تو بیایم دی
 و یک کعبه غنوت که در کعبه
 که هر که در کعبه تو بیایم دی
 عشق در غنوت بر تا هر شایخ
 تا باشد آسانا صبح دغ در کعبه

دست بخت موهبتا ناخوار شایخ
 روح نام الدین دستور بحکم ابوالفتح
 کاندرا که سوک میون منصور دواز
 موی که از او رسد که درین
 موی که از او رسد که درین
 صاحب خردت ن دستور است
 در پیش شیخ نادم که دست
 از او ای عرق پاک او محیط آمد غیر
 اندک شایخ و شایخ که در آن
 هر که خوش کند غنوت زنده بر او
 کوه هر چه آن در نفا و بر کعبه خرم
 آن که با غایت بر او با این
 است از خردت کمان و این
 وجه باقی جانت هر از دیوان
 وجه حاصل جود ز دیوان قدر
 که جود او نیست بر کعبه شایخ
 ای زاده جسد عفت هم دست

دست بخت موهبتا ناخوار شایخ
 روح نام الدین دستور بحکم ابوالفتح
 کاندرا که سوک میون منصور دواز
 موی که از او رسد که درین
 موی که از او رسد که درین
 صاحب خردت ن دستور است
 در پیش شیخ نادم که دست
 از او ای عرق پاک او محیط آمد غیر
 اندک شایخ و شایخ که در آن
 هر که خوش کند غنوت زنده بر او
 کوه هر چه آن در نفا و بر کعبه خرم
 آن که با غایت بر او با این
 است از خردت کمان و این
 وجه باقی جانت هر از دیوان
 وجه حاصل جود ز دیوان قدر
 که جود او نیست بر کعبه شایخ
 ای زاده جسد عفت هم دست

است به و است زاده اسما چو پناه
 روی بر کویت ز چو خرمان چون
 چشم آن ایم غیبه از آن حرکت چو کا
 روی آن ایم سپاه از آن حرکت
 خاست این از جودش کور چون چو کا
 ناله آن از نواب زده چون از آن
در جهت شهاب الدین بکار میسر و معرفت آید
 ای بهت در از رخ ابر
 چرخ در جهت از ضمیر
 ای بقدردان و شرف عظیم شسته
 دی که از آن عاقلیم نظیر
 پیش هم تو شسته بر شتاب
 ز دولت تو رفت او بر مصلح
 نه بقر تو در کمان بر چسب
 ز بیخ تو در د سپهر
 قوت در جوی دانایان
 سخت علم بر آن شسته
 برق باوق فکرت و مسهور
 بجز با کج خاطر تو خسته بر
 کبانی که سوال و جواب
 شکلات جنگ است ضمیر
 خدمت حرف و نسج و شرف
 در آن کج صغیر و کبر
 ای جوان کج سوری کوی
 چو تو زان چشم عالم بر
 بنده در زخم اگر به شمشیر کرد
 نقش خوان نامه نند ویر
 باش این بس که تا سحر جانم
 بکنه شسته بت تندی
 بر آید شمشیر ز صخر بزرگ
 ای تراک جهان بکرم حیر
 زانکه بدت چو در ناله
 پای علم دین ز در ز پنجر

علم تراویح در دماغ
 تو در آن دم خنجر از کوی
 چون آن شمشیر بدم ای که
 پیدار است کجاست در کوی
در جهت شهاب الدین
 خاندان را در این ای که
 تیغ از کوی آن ای که
 ای جوان کج سوری کوی
 چو تو زان چشم عالم بر
 بنده در زخم اگر به شمشیر کرد
 نقش خوان نامه نند ویر
 باش این بس که تا سحر جانم
 بکنه شسته بت تندی
 بر آید شمشیر ز صخر بزرگ
 ای تراک جهان بکرم حیر
 زانکه بدت چو در ناله
 پای علم دین ز در ز پنجر

در هر دو در غل
 از جهان تو رفت نفس
 همه که از آن غل
 همه عیان جامه از آن سپه
 کور از عرض سپه دیده کنه
 بد او وقت از آن او پر
 نمودل کرده برج مسدود
 صورت حال هر کج تصویر
 دست اقبال از آن بکشت
 بند او بار از آن محیل خیر
 کادو شای عماد نه
 از پس از آن شکل صادر شهر
 پای من بسته چون پای پست
 کارم از آن من در آن شکر
 من چه گویم که حال من بسته
 حال من بسته و یکله تفر بر
 تو بود جوی از جنوب و شمال
 تا بود راه را در او سپه
 سخت بدت بر همه جوی بند
 تاج بدت همیشه بر سر سپه
 انگیز جزایت از همه چو غم
 روی بر کویت از غنای او ز پر
 قامت دست چو قامت کج
 نامه عادت چو نامه ز پر
در جوی دست تو بر خفیه کوی
 ای زای تو کج دین سمور
 شب این روز و نام این کوی
 عاهد جز نامه امرت
 صادر در او سپه با در پر
 دولت تو چو در کوی تو باقی
 دایست تو چو نام تو منصور
 کجک شسته ملک را معنی
 دست تو کج از آن را کجوز

در هر دو در غل
 از جهان تو رفت نفس
 همه که از آن غل
 همه عیان جامه از آن سپه
 کور از عرض سپه دیده کنه
 بد او وقت از آن او پر
 نمودل کرده برج مسدود
 صورت حال هر کج تصویر
 دست اقبال از آن بکشت
 بند او بار از آن محیل خیر
 کادو شای عماد نه
 از پس از آن شکل صادر شهر
 پای من بسته چون پای پست
 کارم از آن من در آن شکر
 من چه گویم که حال من بسته
 حال من بسته و یکله تفر بر
 تو بود جوی از جنوب و شمال
 تا بود راه را در او سپه
 سخت بدت بر همه جوی بند
 تاج بدت همیشه بر سر سپه
 انگیز جزایت از همه چو غم
 روی بر کویت از غنای او ز پر
 قامت دست چو قامت کج
 نامه عادت چو نامه ز پر
در جوی دست تو بر خفیه کوی
 ای زای تو کج دین سمور
 شب این روز و نام این کوی
 عاهد جز نامه امرت
 صادر در او سپه با در پر
 دولت تو چو در کوی تو باقی
 دایست تو چو نام تو منصور
 کجک شسته ملک را معنی
 دست تو کج از آن را کجوز

کرم در فیض است آورد
 در جهان دست از حق مقدر
 مدغم تراست تاق
 روزی ترا بختی طر
 شاکه خفا به عدت
 ساکن در سایر اوجش طورا
 هم هست بخت بود
 که سخی بود سایه دور
 هر که صورتش مشهوره
 آرد باونی آسان شده آرد
 در روزگار روشن و در دست
 آرد بجا جان با تم و نور
 خسته از اذله گوشه جا
 کرده در دامن غم مستور
 بوده آنگاه که در عالم دگر
 همه آستان گشته شور
 آسان که در غم و عسر
 هیچ صدم نیست فر مغرور
 آنگاه که در نظام جهان
 هیچ سنی نیست جز شکور
 نه ضایع دور مصالح کلی
 شکی ای نود هر مغرور
 غم تو تو آمان خسته بر آست
 که باشد در دجال طر
 که در روز بار آب و هوا
 همه عدل تو تو آرد امور
 جز کینه برکش ای
 که حیدر بکشد از بنور
 هر چه در ملک حق احد کند
 کلک آن عالمی بان سمور
 تا بود که کفر خسته و
 تا بود تیر سینه دستور
 حرف خرمیت با کت
 در راه هر بر نایب صور

۱۸۹
 کرم در فیض است آورد
 در جهان دست از حق مقدر
 مدغم تراست تاق
 روزی ترا بختی طر
 شاکه خفا به عدت
 ساکن در سایر اوجش طورا
 هم هست بخت بود
 که سخی بود سایه دور
 هر که صورتش مشهوره
 آرد باونی آسان شده آرد
 در روزگار روشن و در دست
 آرد بجا جان با تم و نور
 خسته از اذله گوشه جا
 کرده در دامن غم مستور
 بوده آنگاه که در عالم دگر
 همه آستان گشته شور
 آسان که در غم و عسر
 هیچ صدم نیست فر مغرور
 آنگاه که در نظام جهان
 هیچ سنی نیست جز شکور
 نه ضایع دور مصالح کلی
 شکی ای نود هر مغرور
 غم تو تو آمان خسته بر آست
 که باشد در دجال طر
 که در روز بار آب و هوا
 همه عدل تو تو آرد امور
 جز کینه برکش ای
 که حیدر بکشد از بنور
 هر چه در ملک حق احد کند
 کلک آن عالمی بان سمور
 تا بود که کفر خسته و
 تا بود تیر سینه دستور
 حرف خرمیت با کت
 در راه هر بر نایب صور

از علم سخن عاونه را
 بسینه منور
 دست که سپهر بود هر
 نشیند بر بخار عذر
 بخدا که ملک کون زنده
 قدم حمت تو موج سوز
 که شمار عالم جا است
 بگرد از دو ملک از نور
 که اندر سبهای هنر نشانی
 با بود و نه موج و نور
 نشود هر شش تو سیمای نور
 بختی با نماند مغرور
 نشووی نه آن غم دور
 که تیر بند از با جور
 صبح خیزد است از کونش
 بختی کرد از کونش
 نفس تو معتدل تو بچی نیست
 کز آنف بگر با بود محذور
 رو که کا تر از تو مردن را
 در هر نه در سم دور دور
 ناف مروی زنده محمود و لیک
 نام زنی بی بود کا فور
 معتدل باه باوی از بی آنکه
 بخت احسان شد مذکور
 ای بخای ترا خواص اوام
 وی عطای ترا زدم دور
 و آنکه من سینه بود ام بخای
 مدتی در این سعادت دور
 دین که در کج کعبه ام دور
 بر ذوق توام چه سبک دور
 نماید آن که چشمی است
 هیچ منجاریست فر مجبور
 بنده ای که از مشیت است
 هیچ شکر و دست ای سرور

۱۹۰
 از علم سخن عاونه را
 بسینه منور
 دست که سپهر بود هر
 نشیند بر بخار عذر
 بخدا که ملک کون زنده
 قدم حمت تو موج سوز
 که شمار عالم جا است
 بگرد از دو ملک از نور
 که اندر سبهای هنر نشانی
 با بود و نه موج و نور
 نشود هر شش تو سیمای نور
 بختی با نماند مغرور
 نشووی نه آن غم دور
 که تیر بند از با جور
 صبح خیزد است از کونش
 بختی کرد از کونش
 نفس تو معتدل تو بچی نیست
 کز آنف بگر با بود محذور
 رو که کا تر از تو مردن را
 در هر نه در سم دور دور
 ناف مروی زنده محمود و لیک
 نام زنی بی بود کا فور
 معتدل باه باوی از بی آنکه
 بخت احسان شد مذکور
 ای بخای ترا خواص اوام
 وی عطای ترا زدم دور
 و آنکه من سینه بود ام بخای
 مدتی در این سعادت دور
 دین که در کج کعبه ام دور
 بر ذوق توام چه سبک دور
 نماید آن که چشمی است
 هیچ منجاریست فر مجبور
 بنده ای که از مشیت است
 هیچ شکر و دست ای سرور

ز نخل بر باد از دست او / اگر شکرت کند هر نفسگر
 جان بست که از او هر نفس / تو دغاس از آیدشان نجا ط
 اگر که بچ بوز در شخ انور / دو بودند از کجا به مسادر
 چو سبب خسته بر دین و انور / یکی صورت پذیرفت از انور
 و گزشت خفا در جام ز کس / بیایغ اندر تریابی و اداسگر
 چو اوجا نه گشت شسته / توان در سه کوی از دغاسگر
 چمن را شخ خندان ز روستا / ز دورا العراب دی بنمان و ظاهر
 که هر ساعت چمن کوی که هر شخ / گفت خوابت با آن بخش بر
 غیر الدین نردان بود لب / غیر منت اسلام ناصر
 کمال فضل او را فضل کمال / دغور علم او را علم دغور
 بتویم صفا را ایس مضموم / بتقدر قدر طمش در بر
 بود در پیش طمش خاک چای / بود در جنب طمش با دغاسگر
 طمش در قوت از خزان / بلبطش در مدت از دغاسگر
 امیر شمش را عدلش برقی / رموز جنب را طمش سفر
 نداد مسج عاقل عقل کل / که نه در زمین او آن است حاضر
 خطبش مینوی آملی قجاب / خطبش را عمر اقبال قاهر
 ز ستمش کجا او را حشمت / بر پیشش اندرون او را سکر

بند آن رسیده بود که شفا
 دانا از این غایت زین کس
 دوش از لب سبب برین کس
 چو آید شمش از دغاسگر
 ال جباب از دغاسگر
 بزم سبب از دغاسگر
 عجب از لب سبب از دغاسگر

عزیز ز غیب سبب از دغاسگر
 زینت از لب سبب از دغاسگر
 زینت از لب سبب از دغاسگر
 زینت از لب سبب از دغاسگر
 زینت از لب سبب از دغاسگر
 زینت از لب سبب از دغاسگر

او پیش کای در خط م / یک دهن بر فخر مرد فاسد
 ضا تا وی سم او ندارد / حرفش پیشش بنامه مقام
 بر آن کرون تاج کرد سرف / ز قدر او خود کرون جاش
 قدر تقدیر فسه او نه اند / معقه آک بود هر که مقدر
 آیا از ام خاکت در زوای / و یا تحس اوت در او ام
 پاز و صف اعظام تو عاقر / زبان اشکر آرام تو فخر
 ره در کاه اد کوی مجربست / ز بیم سبت و زار ز اهر
 که از چو تو کستی ای ساد / به ام او در آید نه طایر
 در از لطف تو نایه پذیرد / چو در شش از نیا بر حق با صبر
 نیا در چون تو کرون دور / ز یاد چون تو ایام سوز
 بفرمان برون آمد شخ مکر / بفرمان او دن اندر کس کمر
 عمارت از عدالت زمانه / زمانه است معمور و تو عاقر
 زود خورد آب عدالتش ظلم / چنان چون چوب سوی کس کمر
 اگر مسود ناصر تربت او / عادی را بکفتمای قفر
 مرا آن را در جاست کمان نهاد / عاقر را در حد مسود ناصر
 و کز چمن اندرین دوت نهد / کس از عدالت او لب در
 پادشاه حق کرامت / ز با نیا در ام از خلق ترش ک

بند آن رسیده بود که شفا
 دانا از این غایت زین کس
 دوش از لب سبب برین کس
 چو آید شمش از دغاسگر
 ال جباب از دغاسگر
 بزم سبب از دغاسگر
 عجب از لب سبب از دغاسگر

عزیز ز غیب سبب از دغاسگر
 زینت از لب سبب از دغاسگر
 زینت از لب سبب از دغاسگر
 زینت از لب سبب از دغاسگر
 زینت از لب سبب از دغاسگر
 زینت از لب سبب از دغاسگر

در عسرم بر آن حضور دارم
 بشهر از معاین کی توان کرد
 بهر مسمی هم فرستم
 در این سخن چه خبری که باز
 همیشه تا بود از کان موثر
 چه گمانت به او هیچ نقصانی
 ز بهت با دگری در تریایم
 بر احکام ضابط حکم تو قاضی
 بر سر از کلمه علم تو قادر
 سعادت تعینت در مجلس
 هدایت هم جنت بر بنا بر
 در شرح امری با د جاری
 مرا در شمس بی با د
 چه عیبی که در تاجید دیگر
 بیداد است از بن مبر

در صفت تم بخر خفیف صفت کوی

ای رفت ز آسمان بر تو
 ای تو مقصد و حسن نوع جانها
 گسترین آستان دونت
 برترین با هم سینه و صخر
 دهر در وقت که ده زبان
 جوی در خدمت بسته که
 نزد عدل تو ای بگردش
 روز بار تو ای بجا
 نترس آن بر دام تو شروران
 مژده کرد با د سکندر

صد از اندونان کاوش
 علی است چون در داد تو
 بهار بهاران چون تو بخت
 زنی از تو چهار صد نفر
 ز یاد به نام تو
 زبانی که در سینه تو
 زبانی که در سینه تو

در صفت تم بخر خفیف صفت کوی
 ای رفت ز آسمان بر تو
 ای تو مقصد و حسن نوع جانها
 گسترین آستان دونت
 برترین با هم سینه و صخر
 دهر در وقت که ده زبان
 جوی در خدمت بسته که
 نزد عدل تو ای بگردش
 روز بار تو ای بجا
 نترس آن بر دام تو شروران
 مژده کرد با د سکندر

در حالی تو عیش خون غم
 یک بخت از غمی تو خیز
 ای جهان لطف تو در دست
 ام نه پیش هم بر دایم
 چرخ در جنت تو خیز
 بگرد پیش خاطر تو شمشیر
 دست را در تو بر بی نقصان
 طبع پاک تو بجز بی سهر
 دامت آرزو از چرخ نشان
 کفک آرد علم خف جنم
 کار بست در مسجد سجاد
 امر دینی ترا ضاف د قدر
 چون بگردان غلاف چرخ با
 چون بران قبول بخت هر
 پستان سراف در تو اند
 نه کف چار طبع د وقت خمر
 زبنت ملک کن که شتاب
 دشمن تو چه هر که شتاب
 چه شو کرد بقدر خصم کار
 شبه تو تو شود عین جوهر
 ای زمین علم و دقت بی غنا
 دی ملک جنت در ملک خمر
 ای بزرگی که در بزرگی جا
 هر که بر خدمت تو بافت ظم
 که در بردن زوت محنت با
 بر دور دولت کیوان سر
 بخت از ملک بر تبه انک
 که در دوی بخت تو گذر
 بنده نیز از حکم آید
 خدمتی کف از عجب شمر
 عافری بود که در تو بست
 از به روز کار به کوه

از غمی تو خیز
 ای جهان لطف تو در دست
 ام نه پیش هم بر دایم
 چرخ در جنت تو خیز
 بگرد پیش خاطر تو شمشیر
 دست را در تو بر بی نقصان
 طبع پاک تو بجز بی سهر
 دامت آرزو از چرخ نشان
 کفک آرد علم خف جنم
 کار بست در مسجد سجاد
 امر دینی ترا ضاف د قدر
 چون بگردان غلاف چرخ با
 چون بران قبول بخت هر
 پستان سراف در تو اند
 نه کف چار طبع د وقت خمر
 زبنت ملک کن که شتاب
 دشمن تو چه هر که شتاب
 چه شو کرد بقدر خصم کار
 شبه تو تو شود عین جوهر
 ای زمین علم و دقت بی غنا
 دی ملک جنت در ملک خمر
 ای بزرگی که در بزرگی جا
 هر که بر خدمت تو بافت ظم
 که در بردن زوت محنت با
 بر دور دولت کیوان سر
 بخت از ملک بر تبه انک
 که در دوی بخت تو گذر
 بنده نیز از حکم آید
 خدمتی کف از عجب شمر
 عافری بود که در تو بست
 از به روز کار به کوه

در صفت تم بخر خفیف صفت کوی
 ای رفت ز آسمان بر تو
 ای تو مقصد و حسن نوع جانها
 گسترین آستان دونت
 برترین با هم سینه و صخر
 دهر در وقت که ده زبان
 جوی در خدمت بسته که
 نزد عدل تو ای بگردش
 روز بار تو ای بجا
 نترس آن بر دام تو شروران
 مژده کرد با د سکندر

موی بود این تو گرفت
 از جنای سپهر دین پرور
 غمش بود که خزانة جو
 پل نیارش کنی بجا مدد زور
 کرد از دست بخش تو خنی
 یا بده تو دولت تو خصم
 بر ده نخوت بچشم
 بجهت کجاست کجور
 مدتی شد که تابان آید
 چشم دود بر او کوشش بود
 است مستحکم آنکه بگردد
 بر سر ده پای چو د تو پر
 صفت در پیش چرخ کرد
 کور روی عنایت تو نظر
 بنده را کوشمال داد
 عنایت کی بود سکر
 صد دودن بر مسند آید
 زانکه این دیده ز جود چور
 رخ کارناش از دست نجات
 شاخ آن جو که می آید
 نیت ما در ز خاندان نظام
 دانش دوزی و کاد و هنر
 زود ماور باشد از جوشید
 بر ماور باشد از جنبه
 تا بود تیره خاک رصافی آید
 تا بودند با تو تر آواز
 حالت بنده با دود هر غلام
 آسمان بخت و اقبال
 عید زنده و قرین قبال
 چک پاینده و معین داور
 چون منت صد هزار رحمت کنی
 ویرانی شرفان است باب
 کمران حکم داد دولت خور

اینها را بیاورد
 در جواب های کلام
 اینک است خزانة خفی
 بینه در است سیاه خزان
 که در او هم از خاک آدم

اینها را بیاورد
 در جواب های کلام
 اینک است خزانة خفی
 بینه در است سیاه خزان
 که در او هم از خاک آدم

بوی کبیر

در مع سینه الدین محمد سجده
 باد شکر یوم آید باز از جوار
 اینم بچای سبابت برشت بان
 او روزی شرم نه شد باز از کسار
 که مصلحت خاک از باد کافور
 دوان چو سندان جواهرش خزان
 بوی خاک از رگس بوسن چو رنگ
 که مرصع سنگ کوه از او بود
 جده نشی که عاشقش باشد
 مردی بیخ از لاله و سحرین خوش
 مر جابری که نفسش باشد
 جده نشی که عاشقش باشد
 با و اگر سینه نه چون سینه
 است اگر چنین از دوزخ نجات
 جده کل با فروغ و چشم رگس
 دوش با زارت روی باشد
 بوی خشن که سینه در کف
 با و هر بر لاله کل زانکه آید
 با و خردن جوش بر کف
 بر کل کور هم صافی بجا از آید
 مجلس عالی عله الدین که آید
 عالم علم و سپهر جو محمد و کجاست
 دست جود آسمان از دست جود
 عقل برود است کونی روح از او
 استسکاری پشه روی از برای کجاست

در مع سینه الدین محمد سجده
 باد شکر یوم آید باز از جوار
 اینم بچای سبابت برشت بان
 او روزی شرم نه شد باز از کسار
 که مصلحت خاک از باد کافور
 دوان چو سندان جواهرش خزان
 بوی خاک از رگس بوسن چو رنگ
 که مرصع سنگ کوه از او بود
 جده نشی که عاشقش باشد
 مردی بیخ از لاله و سحرین خوش
 مر جابری که نفسش باشد
 جده نشی که عاشقش باشد
 با و اگر سینه نه چون سینه
 است اگر چنین از دوزخ نجات
 جده کل با فروغ و چشم رگس
 دوش با زارت روی باشد
 بوی خشن که سینه در کف
 با و هر بر لاله کل زانکه آید
 با و خردن جوش بر کف
 بر کل کور هم صافی بجا از آید
 مجلس عالی عله الدین که آید
 عالم علم و سپهر جو محمد و کجاست
 دست جود آسمان از دست جود
 عقل برود است کونی روح از او
 استسکاری پشه روی از برای کجاست

اینها را بیاورد
 در جواب های کلام
 اینک است خزانة خفی
 بینه در است سیاه خزان
 که در او هم از خاک آدم

بوی کبیر

توضیح است
 دستهای ایران
 در دستهای ایران
 در دستهای ایران
 در دستهای ایران
 در دستهای ایران

توضیح است
 دستهای ایران
 در دستهای ایران
 در دستهای ایران
 در دستهای ایران
 در دستهای ایران

زادش بر روی درای او
 ک بود عالم از فانی که از بر
 جانش از علم در این دگر
 جو او چون زان سوال شد
 ابرو دیش که بر میان
 این شب با ترحمت او
 در روز دیش تو بر جس
 درین ه دورت و قبال نام
 در کسی که پیش بود
 فضل یون است سال
 هر کسی که شرف بر
 کرد در دست چنان
 خرم تو آردا چنان
 است مضمر گوئی اندر
 در دخت را که سانی
 هر که در بند تصور
 یک اگر کرد در بدگاه
 چو ز فانی حکم و طبع
 کرد از روز در دوش فانی
 هر یکی از خود خردی
 که این خلقت در
 تاقیست با هم آید
 روی پیش طاعت
 این سعادت مستعد
 بهفت کوب اسیر
 این نه از اسباب
 روی سعادتی سال
 رفعتی بود
 در تو در فانی
 خرم تو آردا چنان
 نام در دست خرد
 ز این معنی را
 هر که صورت پت
 با کجا بیاید
 چو ز فانی حکم و طبع
 کرد از روز در دوش فانی
 هر یکی از خود خردی
 که این خلقت در
 تاقیست با هم آید
 روی پیش طاعت
 این سعادت مستعد
 بهفت کوب اسیر
 این نه از اسباب
 روی سعادتی سال
 رفعتی بود
 در تو در فانی
 خرم تو آردا چنان
 نام در دست خرد
 ز این معنی را
 هر که صورت پت
 با کجا بیاید

توضیح است

طبع کیش برین که با
 که بر روح در این
 شسته او باشد
 به نزد با در خزان
 شاخ اجابت چو
 شادان از دولت
 در صفت قهر عالی
 ای بختی در خمی
 حرمه سخن تو
 از بهرت بر رفت
 گشته باطن
 کرده ایس کران
 معتدل عالی
 بر لب خرمه
 موج در جوی
 با تو روان
 عمر با در سعادت
 که بر ملک تو
 کرد از تعریف تو
 غایت او در
 تا یک با در
 شخص چه است
 کما حق است
 ای بختی در خمی
 حرمه سخن تو
 از بهرت بر رفت
 گشته باطن
 کرده ایس کران
 معتدل عالی
 بر لب خرمه
 موج در جوی
 با تو روان
 عمر با در سعادت

توضیح است
 دستهای ایران
 در دستهای ایران
 در دستهای ایران
 در دستهای ایران

توضیح است
 دستهای ایران
 در دستهای ایران
 در دستهای ایران
 در دستهای ایران

۲۰۱
 خورشید را نموده بود
 مردم دیده او همه را هزار
 بزکاه ترا اهل قسح
 همه وقتی زکاب بخار
 ریح بن چون شهاب آید
 شیخ آن چون جگره کوهر دلار
 و خورشید مثل کاه ترا
 خاصه بی خطر از داده هزار
 اگر تو بپوشیده بر تارک
 باز تو بگفته در شمار
 شکر و گداز تو بی زرع و غنچه
 ابد الله هر ماده در سکار
 شیخ ز کان ز سکار ترا
 می پریشانست در پیشیار
 سایه تو چنان کشیده باشد
 کاسا ز از خود است مدار
 آسمان زیر دست پایدت
 در نه کردی ستاره بر توشار
 طارم قمر تو جو کردن نه
 عین سخن تو دور کان چار
 بگردم از اهل بخش خالی
 دایم شیر را بنود گیار
 باغ سموت را نشسته عام
 همچو مرغ خرافه بر توشار
 در سینه اش چون نبات بهشت
 فارغ از گردش خزان و بهار
 صد فکند مریح بر که او
 هم بر اطراف خویش را بهار
 پنجه بر او در کعبه به
 پسته بر دریم پسته نثار
 سایه به او بگره رود ز
 بی سبب در کشیده چادر
 فصله شرح پیدا مر جا
 نو دست ز او شومر

کتب بسیاری که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

در عایش بر زبان سر بر
 هر جا کوی عاشقان سورا
 نابوده در روز باس دوزیر
 سر زلف بنفشه است چار
 از قدر قدرت همان
 آن ملک سیرت فولک نام
 ناصر الدین که بیغ نصرت آید
 ز جدی بهار عدلش بار
 طاهر بن مظفر که خشم
 همه بر کوشش کند کار
 در کتب بفرزد کنگ اور دق
 در کتب بفرزد کنگ اور دق
 ابرو خیز باس او نذر زرد
 فتنه باجم اوزار
 آنکه در پیش او نه سیر
 در کتب نیست به با آوار
 آنکه هر که به سحر نید
 فلکش جز از آب کشیده بار
 سنگش او چرخ استیت
 همش او چرخ استیت
 کار غمش با من است
 تعریفش با من و توار
 داشته بیخود را دایم
 ساید شیر او شمش بشار
 تا جان لاف بکشد
 سرد ما ذرات دوسن از هزار
 شرح حکم تو زمانه نورد
 شعله باس تو سار بهار
 کوه را با غله حرکت
 کشته قائم خزانهای و قار
 بی غبت و بس بوده به
 فتنه ز او در صفتها شمار
 کعبه خوش بر او تسلیم
 در ده و هوش بر بندگی آزار

که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است
 که در این کتاب است که در این کتاب است

نه بادیش از دست شمار
دست خلق همه بر خلق
دایت از پیش آید که
رفت ملک دست او بخود
چه عجب از کف جوار بند
دورش از بقا کف کبر
در وقت آیت خسته
دایت ملک دست را بنه
چه عجب ز اتم خود بر پیت
صاحبان جز از آنکه ملک
اندین روز ما عبادت خویش
پس کی جنب تیر آیدم
شقی فکرم جز از دو طرف
گفتت ما جا ملک بسته
این نما بر در من منمن
اگر تو قمع او کند قیمن
داکمه از وی مرمت درت

۲۰۳
در خط لوله
پودن اندر خدا بس وین بجز
یا سلطان در علم این کمال
بهر کف از قیام کمال
دایستان این نیز از پند کمال
ارک در دنیا بانی بزن
این روزان جوهر لکس
چون بر صفت جودت
بهر صفت از او کس
در خط لوله
ارک در دنیا بانی بزن
از در چه بیخلف کوبین
در خط لوله

نسخه

تاج قصر بر لب دستار
صاحبش خوان ای کند کلام
ای ایران باید که بندرت
نیست از تیر چرخ ماضی
بند ای از زمین مقام رس
من دایسه همگنم در نی
هیچ صاحب حق نبی در کوه
تا بود زرم ز هر دی را کل
عومه بخت از زهره رخسار
درد فغانه نیست چو با به
انضاجن با عشق دلاچار
در خط لوله اوزب محمود کوب
دی بامد عیسه که بر صد در کلا
بر عادت از و نابق بجز آیدم
در سر خار با ده در بر لبش با می
اسی چمن کند دانی زیر از میانی
درخت دینتر مانده همه راه عیسه

دست تر از او بپس
در خط لوله
ای ملک با حال تو افش
دی صاحبان بوزن کمال
کسکه سر راه خط تقدر
کسکه تیر تر ز او در پش
بجای که در پش
دوستان از او بانی بپس
دوستان از او بانی بپس
دوستان از او بانی بپس
دوستان از او بانی بپس
دوستان از او بانی بپس
دوستان از او بانی بپس

نه از عجب ز جوی پندش دور
 که غنچه از آینه رکابش در کن
 من دادم و جگر حبه درشته
 شادم که ز خانه محبت رسید
 تو آب گرم که نظاره کاچید
 عید می بگویم عید شکلی
 کفتم کفتم جگر من ده تو بین
 انصاف با چشم دانه کانه در
 بر عادت که نشسته بخوابم
 در من نظر نبرد و چشم هم کرده ام
 امرو ز روز عید و دور شهر من
 کفتم چه گویم که درین قیامت
 سبک ز بهر آنکه درین شهر
 کفارت از قطعه خورشیدم
 تر چپ خدمتی که بسایه کرده ام
 کفتم که اگر سبک خداوندی تو
 پس کشمش که جنگ بجز خون
 نه ازین خسته بر آنجی بخار
 که بداند از آنکس خاشاک در گذار
 چشمی بوی سیم و کوشی بوی
 کفتم که خیر است مرا کف با زور
 عید تو در دماغ نشسته نظار
 چه کفتمش که کج بود با طار
 این مرده ریک را تو بهشتی
 در با ز کرد و با زیم بهشتی
 سخنش از کدامین پرسش
 کفتم ای زلفت که چه گویم هزار
 فردا تر که بود دستور شهر بار
 ای ناگزیر عاشق معشوق قی کفار
 شب در شب اب بهرام زور خار
 مانند کعبه های تو مطهر و عباد
 کسر بود ز تنبت منگی در چار
 ای انوریت بنده و چون نور خار
 با همت زان و خانه چون بوده

بی دانه کوشی عزیز است
 با تو نام ز با طار از پیش
 به خلی که با کس است
 بود در دوزخ از شانس
 به نعلک بهر آید بس
 از عبادت بوی به خدا است

اینست صاحب ایست
 ایضاً شرح کرده در این
 بیست و شش کلام
 است کار این دانه کوشی
 در این ایست که با بی
 من آن قفس جان چو این
 خاتم

آغاز کرد مطیع و آواز بر کشید
 کای کایات را بوجد تو بخار
 در آنکه چه روایت چون درش بود
 در پیش از آویش که زانوی کای
 از صاحب یک دل صدر ملک
 دست بر بجز است ز خانه کای
 امر تو بسو سو سر فلک چو شب
 منی جو سحر طبع ازین نور خار
 از دست تو یا شه افلاک طالع
 از سیم علم تو همه آفاق در کای
 چه چندین شبان فرم تو بید
 پیروی ملک بستر عدل کفتم
 جان رسید بس تو زهر و آ
 از خواب منستی خود تو زور
 عدل تر است که ز شمشیر
 تا حشر سحفت شود چشم با
 رای تو بر محیط فلک شعله شد
 علم تو بر بسیر زین سایه شد
 تهر تو که طلایه بدر یا کشد تو
 در یک سیم خلق تو بر شمشیر
 جاسید از حقیقت با دان سخن
 تعلیق بان محض از اور حصار

۲۰۴
 خوار شدم که کس نیست
 شکلی کرده ام در آن
 بیایم که کس نیست
 کس نیست آن را
 کس بود عجز ازین بی جان

آنجا که از اینست
 است ارم زانکه او است
 در حال خفاک عالی را
 در حال خفاک عالی را
 بیست و شش کلام
 بیست و شش کلام

۳۰۷
صلوات بر خاندان
بر خاندان روحانی که در این
دو خط است

ای طایفه چون نام خود گوید
دی بخت گردان تو پیش برفت
اسمان از طایفه عالم کون
امدی از طایفه عالم کون

بنا بر این که در این
بعضی در خارج از این
در خط است که در این
در این خط است که در این
بوده و هم از خط
بجز

گویند در باب زوری بر او رود
این خوف ز بر حسیست
بی آردی دست تو بر سر کوه
ای شب عفت آسمان
از کفنا سینه بر پیت
آورده ام بصورت نظیر
بس که حسرت قدیمی دور بود
کافر کت تو مثل اموزده
قادر بکم بر هم کس آسان صفت
دور بر اگر ز دست تو یکنی صفت
تا در خارج و سپهر تاریک
با دست و دگر تو انجام بر
دست و زارت از تو ز بر دست
در کوشمال خیم تو مویع سپهر
بر جو پارقه تو نشو نهال
اوش از درم داد سرست و خوار
جسم ز جایی در پیش اویم کرد

و آنکه بخت باد کند بر جان
کز بخت کف تو عرق سینه
از دست جرح بود جان کز
ای هم ز شب دهم از دست
کاشکی نه سخته بود آنچه مستعار
ز بهر آنکه بر خیم نیست
حیاست شوی ز در کار
دی همت تو حاصل سال داده
فایض بگو در همه خلق خیار
کوه زب ن ز خاک بر کوه
چون جرح پستاره کند با خوا
داورد فاعلمه تو افکار
دین با چاه مرتبه تا حشر با طرار
در کوش از در خیم تو کوه
تا باغ جرح از جرح است
چون مود هنده در هفت کرد
اورشش چون کت سرت کون

باز فتاب از در دنا ز بر
کشت از کجاست بر ستم کوی
کشم که عالم از خیم تو تا کون
تا چون جرح تو جانم می
بخت ما جرای فراق از

یکصد و یکصد
بخت ما جرای فراق از

بخت ما جرای فراق از

بخت ما جرای فراق از

بخت ما جرای فراق از

با چشم خجواب مجنون ز بر خار
چون زمانی که حاکم کوه
سکین ز شادی تو کون کوه
بودم چه ز جرح تو با ناله
آغاز کرد خسته جانور سگار

بخت ما جرای فراق از

بخت ما جرای فراق از

بخت ما جرای فراق از

بخت ما جرای فراق از

بخت ما جرای فراق از

بخت ما جرای فراق از

بخت ما جرای فراق از

بخت ما جرای فراق از

بخت ما جرای فراق از

بخت ما جرای فراق از

بخت ما جرای فراق از

بخت ما جرای فراق از

بخت ما جرای فراق از

۲۹
در خشم و غضب و عصبانیت
و در اندوه و غم و اندک
بسیار از این صفات
تصدیه که در بعضی از این
مقامات در این مقامات
در این مقامات در این
مقامات در این مقامات

کشم که هست این پس در هیچ
در بزم و در شکر و بوش خیر آن
حسن و جود است که در هیچ
در در جهان نظام که از هیچ
آن از جهان بوده است که در هیچ

مورد و هر صحت آنست که در
در روز نام که در هیچ
زود که است که در هیچ
که در هیچ که در هیچ

گفتند یک تصدیق است که در
بلبعت بدان قیام تو از هر کس
پرواستم و دوات هم بر شکر

که در هیچ که در هیچ
که در هیچ که در هیچ
که در هیچ که در هیچ
که در هیچ که در هیچ

بر داشت کجک که از زو زو
کای او که در دولت زو زو
تا در کجک که بر همه کس که است

فردم در نام و در نام او زو زو
در این مقامات در این مقامات
در این مقامات در این مقامات
در این مقامات در این مقامات

هم سخن پس نطق و تحسین
افلاک را بجز و جسد آن
ایام در کجا و در حال تو هم

بر در این تصدیق و مطهر است
وی در زو زو که تو فصل که
فایض بجز در همه نطق است

عالم نیابت قانیت نام چهار
عقل که است که در هیچ
هم نطق پس کجک تو تصدیق که

ایام در کجا و در حال تو هم
ایام در کجا و در حال تو هم
ایام در کجا و در حال تو هم

در هیچ

۲۱۱
فان در بیان آن که در بیان
مستحقان است که طاعت
خدا را بر او کرده و در حق
کس است که او را از حق
بهرین چیز بر او برده
بزرگترین عبادت او را

تا در میان ذوق غایتی است که
استجا که یک سیه زود کرد نام
قد تو در دست سنا از اول کس که
چون سوره که با کلمه است
هم غرض است با ترادید در اول
چندان سواقی از کام تو ازین
ترب سینه بیهوش بودی
ملکی توان رفت به برای سوار
کین تو دشمن را در جان کس که
پرو کس دشمن را در پیش
هم اوج با رکاه ترا چرخ کرد
از تو صفت عالم خاک ازید که
در خوارت کس کس است
در این دست نه از دست خوار
تست آن کس که در
باز بر او تو چون چرخ
چو شسته از دست که در حال
چرخ از نفس سینه از کار
تو در مقام شرف است با سواد کس که

عالم بعد از اوست
بسیار است که در این
چو در میان آنست
تو حق که در دست تو
روح او

بسیار

روح امیر بس و الدین محمد بحر حجت که

بشال ملک در آمد بشهر سید
یار کاه بزرگ شست با رخسار
بهارت بسدوم و خردین نهاد
جهان در جاده جامه محمد اکبر نمود
بنام پیشین بنام چو پیشین
برت قمر نهضت ختم بر طاعت
نه با عمارت عدلش خزان از
همه نوری که شمشیر است
ز سگت خاره بر آوردت است
زمانه بی و بر امر او زمانه زمین
از روز ما نیست بر جان بر تو
زمانه یک که در شمشیر کس که
ایا بقدر او شرف در جهان است
نموده در نظر سگرت تو در کس
و در در کتب رکاب تو خاک ایتر
شجره نامی که غت را همه بر عقیم
بنا بر یک که چو در شمشیر سینه
چو اکر با سلطان با رکاه دور
که داد خردی با ملک ابا بعد از بر
نمود که اول دولت او چو ابرو
ببین بزرگ کاش چو زودی
برت عدل کس با شرف او در
نه با عمارت عدلش خزان از
همه نوری که شمشیر است
ز سگت خاره بر آوردت است
زمانه بی و بر امر او زمانه زمین
از روز ما نیست بر جان بر تو
زمانه یک که در شمشیر کس که
ایا بقدر او شرف در جهان است
نموده در نظر سگرت تو در کس
و در در کتب رکاب تو خاک ایتر
شجره نامی که غت را همه بر عقیم

۲۱۲
صاحب زین شرف
بسیار است که در این
چو در میان آنست
تو حق که در دست تو
روح او

روح او را در حق
بسیار است که در این
چو در میان آنست
تو حق که در دست تو
روح او

بگویند زنده بودم بیخ
تو را زنده بودم در غایت
تو را زنده بودم در غایت
تو را زنده بودم در غایت
تو را زنده بودم در غایت

بنویسند که چون که سخن گوید
اگر دل و کسبی برده نظر بست
بشخص چیست که کوی جزین در
در چشم که است در ده که درم
اگر آن که در دل هزار بست
کرمی روی سبب آینه و آینه
من در آن صورت را عجز جز این
همه در آن همی کردی و من غافل
جادوی آن جادو چه باشد
چو سبب که در دو که از آن چه
بوی آن سخن زنده زنده را
گشتم ای رنگ جان عشق سبب دم
خنده ای در سبب لبه لبه لبه
گفت اگر ز دوست عشق مبارک است
از خنده مرا که بجزی خود است
گشتم از زنده بودم بودم مردم
دل از جایی باشد که در خود شدم

هم سبب های خود از خبر کرد
بیت دل این مریخت و عجز
از سخن است او چه کان می کرد
صفت زلف که هست و که است تبار
در آن است که در جان عزیزان
تو که در دل این خود ایستودار
دیدم روی آن آن دل از آن سخن
دل که سینه بر آورده و از آن چه
بزود بیا که آستانه در به و نوار
هم کجای که سخنست و نور کبر
بیت بر لب زین پای و کل شیوه
مگر هم عشق تو بصد مهر است
کامنه آن خنده من زلف سبب
که بر پای رسم بر سر آنچه بسیار
بر روی از من اندوه من خنده
گفت از خنده زری بود پیش آن
جامه بر مردم در دست از آن که گناه

گفت سال پیش آن
در آن وقت چه بود
وین آن در آن سراسر
بیت که در احوال آن

ز غم ز عیب مردم گشتم بوی
دلش ز غم ز غم من باز بست
گفت خوشتر تا در آن بیک کلام
خواجه عالم عادل خصل خاتم می
اگر است آن که از تو مندا رده بود
نه بسمه جوی از من بگویی در چشم
رو بستند این که زاده بر تو ام بجز می
گشتم ای دوست خود که نویدی تو را
گفت از حال دلاقت الله با آینه
او چو پرست خوار شد از آن چه
در پل سبب آورد بوی خانه
در لبستم بود ز بخورده زدن
گشتم ای شب بر سر لب می کش
اگر اندام که بی خود شد گشتم
هر سرادی که بر دهن دل نوازی
من این آدم که کار که بر سخن سخن
گفتی در آن آن شبه زمان که مرا

اینست لبی لبی در بسم هم می آید
بخواهش است آن در لب که با
او بر تو چه قدر چشم بر سیم مبار
معنی امر جلال از اشع در بار
و به از من تر بکی با تر است
نه بجمای جو منی که در از جیل دنیا
بمن صحبت من که بگوشی از هزار
با خود کند که زانور از این بخشار
این چه کل بود که گفت سبب سینه
که نخواست بند از رخ بوی گشتم
چو که کاری است که بر چشم است
بیت که در روی در روی بوی
تا که در صبح کی با که نتم از آن دور
آه که دردم که بی خود خنده بی بار
بر تک دیدم زشت سینه که کلام
یکی جوی بود ز سر دوزخ مشوار
بسی سخن همان خط بر آورد بخار

استواران درون خط بود
همه که از آن سرش بود
و از آن سرش بود
و از آن سرش بود
و از آن سرش بود

تازدم چشم دل منت خور ایدم
 کف ای روزی آفریدت که دورفته و غمزه چون چوب
 پسر زخم با خورده بسکه رشخ
 و شش خسته بر کف می کار
 هم در آن نظر نمودی مرا که بود
 و یک ای چرخ خسته مانده سر پا
 دور او با تو تا چند میانم
 ای کرمی و جسمی که ز شش آدم
 از کرمی و جسمی است که می سپوش
 که چه از غصه و زور سب و تری
 هم بقدر تو که گناه بخورده کردی
 نماز بند که کشه جز که خدا در کرم
 من بر آنم که هیچ تو بخوانم در کس
 و اکتی زردی که چو زور تو بستم
 باز که می چو کف را که باروست
 آب تاب غمگ آوری تو بر جای
 تا بزمیک سر و صدره طبا افاق
 بر نسای زور بر طرف منقه با
 که دورفته و غمزه چون چوب
 خسته عشق کشیزک همه کردم کرد
 کف ای خواجه سیه بودیم کجا
 بجز این بر آب رود جان کس
 از جان این سرد بودی از آنی
 دور تو لاکت جا آب
 کرم و صم ترا آمد پای استغفار
 لغزه تراغ و زغنی چون نم سفار
 که بود ز پس معاش در سن پنهان
 تا بر چینی که دهنی تا بقسمه درم
 نماز حسان که کشه جز که رسول حق
 تا شود خاک بسید کن یکن خیار
 پیش چون از کبیم در طلب ز رخسار
 منت ز شستن خاک سیاه هم کجا
 جای پشه که جان را بچرخ کار
 عشق پاموی دل باشد و عاشق

چهارمین خانه سرای دیو
 خنده از آن زنده بود از سر
 اینک نشسته این خانیم بر پای
 در تازانست این سخن پنهان
 ایوه ای که طبعش او هم
 بسایه پیوسته کشت او هم
 شاد از آنم که کرمی نیست را

نزدیک این نامه
 این بی را ای کس بود
 در قیامت از آنکه در آن
 در توفیق کمال کرم
 طوای کمال این سخن
 پنجشنبه بر روز کمال

دل بنادگر شاد چرخ سپاری
 تا خداوند مراد شسته هر دم تیار
 آب چشم کشت بر خون ز شش چرخ
 آب و شش سلام از جهان او چشم
 آب چشم ز شش زل زنت بچرخ
 که ز آب وصل این شش لکم کرم
 تهر آب چشم ز شش زل از فراق
 ز آب چشم ز شش زل که بخورده چرخ
 آب چشم ز شش چرخان کرم کس
 آب چشم ز شش زل را ز در صبح
 خردی که آب لطف ز شش شمره
 بجز آن که آب ز شش که کل پیوسته
 اندر آب ز شش زغنی در تهر
 پدش ای کاب ز شش زغنی کرم
 که رسد بر آب ز شش شمره
 آب که در دستش زده آن کس
 آب که بر شش آید از نیش علی
 است با در سر من ز خاک لاله کرم
 زیر دل چون با دم از دوران کرم
 چه با دست لکه از دور خاک کرم
 من چه با دور ز خاک کوی او هم کرم
 چه با دم من ز خاک کوی او ز کار
 با دور چنان ز خاک کرم کس
 که رخ با داری خاک کوه با دور
 چه نسیم با دم ح خاک کرم کرم
 با دست از کشت از شش چون کرم
 هر دو کین او چه با دور خاک از تهر
 از دل با دور او خاک میدان کرم
 با دور از خاک کرم کرم کرم
 کس چه با دور خاک دریا با دور
 که در او چه با دور خاک در کس
 چکان کرمه چون با دور خاک کرم

نخستین تجارت
 در خفاست با حق حال
 سود من از زغنی از آن
 سود من از زغنی از آن
 سود من از زغنی از آن
 سود من از زغنی از آن
 سود من از زغنی از آن
 سود من از زغنی از آن
 سود من از زغنی از آن
 سود من از زغنی از آن

صفت جوار از زغال
 همه را دیده چشم و فضا
 بهمان آرزوی که حال
 چون جوار بر شش احوال
 از غلب عدم قبح غمور
 آن شب از دم بر کمال
 صفت جوار از زغال
 همه را دیده چشم و فضا
 بهمان آرزوی که حال
 چون جوار بر شش احوال
 از غلب عدم قبح غمور
 آن شب از دم بر کمال

این خواب را در خواب دیده ام
 در وقتیکه در خواب بودم
 دیدم که در خواب در حال
 دیدم که در خواب در حال
 دیدم که در خواب در حال
 دیدم که در خواب در حال

دست انداخته آب کزین تن نه جان
 کشته نه جاب دهش در هیچ کس
 از وجود دل آب در شب و جانی
 اینجا دخی که آبش در دست
 تا جیب بر آورد از آبش آبی
 انوری در آب نهدش در کت
 تا باشد آب دهش بخورد
 چه آب در دست خورم تا سر
 در صحرای صحرایین علی هر که در کعبه که چه حرف از آن
 موک عالی دستور که در کعبه
 حال او در کعبه غرور و سعادت در
 صاحب صدر زمین نامزدین که در کعبه
 با دیگر دین نامزدین که در کعبه
 در کعبه در کعبه در کعبه
 شعله خوف و خطر با در کعبه
 که آب پیش قدمش در کعبه
 چنگ در کعبه از کعبه در کعبه
 با دین کعبه در کعبه در کعبه
 کعبه در کعبه در کعبه در کعبه
 کعبه در کعبه در کعبه در کعبه
 کعبه در کعبه در کعبه در کعبه

ای شده دست محاکم ازادی
 دامن جاده تراست فلک از دیده
 هر چه بس تو ازادی جان من نه دیده
 سه خرم تو را که از زمانه نبوده
 از رسوم تو خردم خشم بر آید
 پایدت در تو جایت که از دیده
 پاکت با می تو را خاک در قمار دیده
 هر که رودت تو بر دست خنجر دیده
 چنین دست مرادت برین کعبه
 در کعبه نامه از چشم خدایت بجهت
 فلک نی چه خاک پیش کرای چشم
 ز من نفس خنجر تو در کعبه
 عوض تو دست همه سخر تو در کعبه
 ای زلف تو بیسی ز زین تا
 حاسد با تو که هر دو در کعبه
 اوجس در کعبه اول کعبه بر خنجر
 عقلی که خنجر تو از کعبه تو با کعبه

در وقتیکه در خواب بودم
 دیدم که در خواب در حال
 دیدم که در خواب در حال
 دیدم که در خواب در حال
 دیدم که در خواب در حال
 دیدم که در خواب در حال
 دیدم که در خواب در حال
 دیدم که در خواب در حال
 دیدم که در خواب در حال
 دیدم که در خواب در حال
 دیدم که در خواب در حال
 دیدم که در خواب در حال

مغز نصیر بکفتم بطرفی ایجان
یارب این چشم بود که در رخ
عالی ترده و از غم با جوان من
عقد ایروی هشا ازین کسین شین
چون رکاب تو گران گشت خاک
خضه بزوان زمین تو ای کردینا
این ای گشت کرم بر او کم
ایست خب ال باز آمدی اندر
تا بهر نوع که پیش خود آوردی
در جهان که چه چیز است
تا در با بهر تو متعده بر دام
ساعت جز زایت کناری کرم

دینی آدم چون که مو بر سر است
ایمان همه مسلم هم خدا نیست
اولا که زنده ام تو هم تو آن
ز بهر او نه اولاد نه اهل و عیال
خدمت تو که خمار است مرا در
پایم از خلق فتن تو پروان
در وجه ملک تو گشت گامی نبرم
نیت بر برای تو پوشیده که گشت
چون حسن مقصودم خدمت ملک را
در خیال تو نه بردن مراد تو در عالم
کرم از روی عیاشی تو آن گشت
روی در آن وقت که بر او فرعون گشت
گرم گشت بار او بر سرش نهاد
نور از هر آن که تو بهر هم نیست
سامعی بودم و در خدمت تو گشتم
که برترین جویم منی شادان
تا بود یک و به پیش کم اندر آن

دوست بگردم خود بگوید
زنه گانی ولی نعت ما با دوروز
با دو مسلم خداوند که گشت
از خواب بر جهان من اول گلی چنان
از خف حرکت محنت آمد چه

سجده

کرامت اوستی خورشید
صبح در آن که در است روز
دای عالیست ای که گشت
تو خا کرم
کرم که در کس گشت
از خانه بیزار از پیش تو گشت

کوز خاکت دیده خاک نیست
چو خیمت مقصود حدیثیم
که در کس بسوی منا گرام باز
پیش تو باز نمایم بطرفی ایجان
بندان که جز او را حقان بر ما
سرم از پیش تو شمع هر تنه جان
بیمب در رضای تو بعد از جان
از برای تو کیم زین است
بهر اولاد دل از در حق تو است
صورت رحمت تو که گشت
آفر از وجه نصیحت تو آن گشت
که خندان از حدیث حرکت کفایت
ارباب شده با عقده که در آن باز
یا گمان که گشت که خیمت
در کف غم تو دور شده حلی
دور بر جا نه غم کم از ترک طراز
تا بود سال من در در وقت اندر آن

مغز نصیر بکفتم بطرفی ایجان
یارب این چشم بود که در رخ
عالی ترده و از غم با جوان من
عقد ایروی هشا ازین کسین شین
چون رکاب تو گران گشت خاک
خضه بزوان زمین تو ای کردینا
این ای گشت کرم بر او کم
ایست خب ال باز آمدی اندر
تا بهر نوع که پیش خود آوردی
در جهان که چه چیز است
تا در با بهر تو متعده بر دام
ساعت جز زایت کناری کرم

دینی آدم چون که مو بر سر است
ایمان همه مسلم هم خدا نیست
اولا که زنده ام تو هم تو آن
ز بهر او نه اولاد نه اهل و عیال
خدمت تو که خمار است مرا در
پایم از خلق فتن تو پروان
در وجه ملک تو گشت گامی نبرم
نیت بر برای تو پوشیده که گشت
چون حسن مقصودم خدمت ملک را
در خیال تو نه بردن مراد تو در عالم
کرم از روی عیاشی تو آن گشت
روی در آن وقت که بر او فرعون گشت
گرم گشت بار او بر سرش نهاد
نور از هر آن که تو بهر هم نیست
سامعی بودم و در خدمت تو گشتم
که برترین جویم منی شادان
تا بود یک و به پیش کم اندر آن

سجده

روز شنبه غریب رفت و در این شب
 سال مرگ من است در وقت شب از
 دود بر باد غمناک تر نشد من
 شسته از آب نماز تو جگر شکسته
 نامرغ ترا از خاک این باد خراب
 ز خاک کن ولی نمیت آباد در از

فی مکه بحسب امر عرف عین که

چون برادر خویش را بگفت ای کرم
 در غم است تا به بنام دم آید
 چون غمت از مقام کعبه شد عین
 خصیسی روز و طبع ای بود
 ای طبع از خاک کعبه کن ای کرم
 وی طاب از آب شستن کرم
 وی مال تو می خوردند تو یاد از
 جب نمودند از در آستانه
 تا خداوندی تو چه در دست عین
 حق شمس بندگان باشد تو
 از زور کف کاش قاصد کعبه
 است چونان که کمال عقل اهل کعبه
 و آنکه با پیشش کعبه ای باشد
 همچنان که کعبه ترکیب زور یا
 حاصل گفت این صبح پیشه زور
 صبح اورا کان چرا جوانی در کعبه
 در دور از دور نهاد خویش
 کز سر سخت سخن چسبید
 گفت با خود ای عجب نعمت
 وی سنا ده و من عجب است
 ای خاوه فرج جودت تن برون
 ای سنا ده و من عجب است

این برین حرف من مضمون
 این برین حرف من مضمون
 این برین حرف من مضمون
 این برین حرف من مضمون

شاید این حرف من مضمون
 شاید این حرف من مضمون
 شاید این حرف من مضمون
 شاید این حرف من مضمون

ای بر رسم عدت از آغاز
 عالم قدر بر رسم عدت
 ملک برین زنده است
 بر تو جابت نیست کس
 انظره نقیب من ز کرم
 چشم شسته بر تو سخا
 دور بود کلین زمان
 شاعری دان که درین
 دست کس خادم ای
 از چه خبر دور سخن
 تا بود سیر ایرانی
 کا و گردون هرگز
 تا که پیش این شل
 درین عمر تو پاک
 بی سپه دم شب
 ای دست تو بر رسم
 خادم قدر از زنده
 اندر دنی مع او سپه
 کرد و دست ای کرم
 ز کرم پیش از هر کس
 کا قباب از آب
 این سخن از دوی
 دور و شش
 اینه شش
 سامری کونا
 در چه خبر
 و خدایت
 تا همه ز کشت
 باشی اندر
 در خجای
 تا بصبح
 وجود تو سر
 خادم قدر از زنده
 اندر دنی مع او سپه
 کرد و دست ای کرم
 ز کرم پیش از هر کس
 کا قباب از آب
 این سخن از دوی
 دور و شش
 اینه شش
 سامری کونا
 در چه خبر
 و خدایت
 تا همه ز کشت
 باشی اندر
 در خجای
 تا بصبح
 وجود تو سر

این برین حرف من مضمون
 این برین حرف من مضمون
 این برین حرف من مضمون
 این برین حرف من مضمون

شاید این حرف من مضمون
 شاید این حرف من مضمون
 شاید این حرف من مضمون
 شاید این حرف من مضمون

درین صفتی غلو لغت
 نایبه بنده تا که بوده
 میت تو که صد ولایت
 ده یازده قبول داری
 پشت ز کوه مایه نو
 سرگشته جان تو خوار عقد
 ای نازده از پشت دره
 هر تو بهجت بهاریت
 سرگشته نغمه مریدت
 امشاده بر ستار شمع
 کورینه استعارت
 نقد سخت چو رایج حد
 عرف سخن که لغت است
 پرسید ز عهد کل که است
 تا این در نه دور است
 در خدمت اور دوست باد
 برین زبان شکرت
 بر تو زبانت آفرینش
 پیش تو بخت آفرینش
 زلف تو جانت آفرینش
 بر کل مغان آفرینش
 از سرودن یا لقمه پیش
 یعنی که بخت آفرینش
 جغدی است آفرینش
 در فصل خراسان آفرینش
 بر آه غف ن آفرینش
 ست از تودان آفرینش
 آفرینش آفرینش
 اورود گشت آفرینش
 بر طرف دکان آفرینش
 گفت همه دان آفرینش
 اندر نامان آفرینش
 دوران زمان آفرینش
 تا شردمان آفرینش

۲۲۷
 سواد سواد که آفرینش
 عالی که در دم آفرینش
 که عادل در آفرینش
 عیونش که عالم آفرینش
 پدید آفرینش
 آفرینش آن هم آفرینش
 یکی از آفرینش

در این صفتی غلو لغت
 نایبه بنده تا که بوده
 میت تو که صد ولایت
 ده یازده قبول داری
 پشت ز کوه مایه نو
 سرگشته جان تو خوار عقد
 ای نازده از پشت دره
 هر تو بهجت بهاریت
 سرگشته نغمه مریدت
 امشاده بر ستار شمع
 کورینه استعارت
 نقد سخت چو رایج حد
 عرف سخن که لغت است
 پرسید ز عهد کل که است
 تا این در نه دور است
 در خدمت اور دوست باد
 برین زبان شکرت
 بر تو زبانت آفرینش
 پیش تو بخت آفرینش
 زلف تو جانت آفرینش
 بر کل مغان آفرینش
 از سرودن یا لقمه پیش
 یعنی که بخت آفرینش
 جغدی است آفرینش
 در فصل خراسان آفرینش
 بر آه غف ن آفرینش
 ست از تودان آفرینش
 آفرینش آفرینش
 اورود گشت آفرینش
 بر طرف دکان آفرینش
 گفت همه دان آفرینش
 اندر نامان آفرینش
 دوران زمان آفرینش
 تا شردمان آفرینش

فی دیکه بر خلف صفا کو بر

ای نمان گشته از زوکی پیش
 از زکی از آسمان شده پیش
 آفتاب بخشین بود که توئی
 آنگاه و نهان ز تابش خویش
 تر ز زبانت ز انوری جهان
 همه ز منوی غل دور آفرینش
 با برسته تو هم زسد
 بدست کت ز باد عالم آفرینش
 همه را این که تره برگشت
 بر پیکته پا ز آفرینش
 ای تو که زو بسید زمین
 در نظیر تو است آفرینش
 مستور رفت در نه دور زبوز
 در پی پیش کی نشستی پیش
 لطف از بار در نه پیمان
 اگر آفرینش در پیش
 آسمان که سلاح بر بندد
 تیر تو هر تو نهد در پیش
 جان زورده جهان را
 زوق نازده اهل غایت پیش
 این ز خلقت زو در پیش
 همه به چاکان رسد چو پیش
 شاهشای بیخوات در کم
 مری ز زو در پیش
 آفتاب از مزاج بر کرد
 که سخن تو بر بلا که خویش
 در گشت چو بستان تو کم
 سخته چو بنام زو آفرینش
 بندگان در گشت این قوام را
 سخن برت زو بر پیش
 تا کبری که ستر مختصرت
 مختصرت چو نوری پیش

۲۲۸
 در این صفتی غلو لغت
 نایبه بنده تا که بوده
 میت تو که صد ولایت
 ده یازده قبول داری
 پشت ز کوه مایه نو
 سرگشته جان تو خوار عقد
 ای نازده از پشت دره
 هر تو بهجت بهاریت
 سرگشته نغمه مریدت
 امشاده بر ستار شمع
 کورینه استعارت
 نقد سخت چو رایج حد
 عرف سخن که لغت است
 پرسید ز عهد کل که است
 تا این در نه دور است
 در خدمت اور دوست باد
 برین زبان شکرت
 بر تو زبانت آفرینش
 پیش تو بخت آفرینش
 زلف تو جانت آفرینش
 بر کل مغان آفرینش
 از سرودن یا لقمه پیش
 یعنی که بخت آفرینش
 جغدی است آفرینش
 در فصل خراسان آفرینش
 بر آه غف ن آفرینش
 ست از تودان آفرینش
 آفرینش آفرینش
 اورود گشت آفرینش
 بر طرف دکان آفرینش
 گفت همه دان آفرینش
 اندر نامان آفرینش
 دوران زمان آفرینش
 تا شردمان آفرینش

در این صفتی غلو لغت
 نایبه بنده تا که بوده
 میت تو که صد ولایت
 ده یازده قبول داری
 پشت ز کوه مایه نو
 سرگشته جان تو خوار عقد
 ای نازده از پشت دره
 هر تو بهجت بهاریت
 سرگشته نغمه مریدت
 امشاده بر ستار شمع
 کورینه استعارت
 نقد سخت چو رایج حد
 عرف سخن که لغت است
 پرسید ز عهد کل که است
 تا این در نه دور است
 در خدمت اور دوست باد
 برین زبان شکرت
 بر تو زبانت آفرینش
 پیش تو بخت آفرینش
 زلف تو جانت آفرینش
 بر کل مغان آفرینش
 از سرودن یا لقمه پیش
 یعنی که بخت آفرینش
 جغدی است آفرینش
 در فصل خراسان آفرینش
 بر آه غف ن آفرینش
 ست از تودان آفرینش
 آفرینش آفرینش
 اورود گشت آفرینش
 بر طرف دکان آفرینش
 گفت همه دان آفرینش
 اندر نامان آفرینش
 دوران زمان آفرینش
 تا شردمان آفرینش

در تجسس با برقر آینه حریف لغت بجز

معدری نه بابت بصدت مطلق که در شکی کار بر جنبه لادق
 زخت رسته سهار او را با آزار
 بگنجی که خصل نمودن بدو را
 ز هر و ما که اندر این بدق
 حصار رسته بی آب و دل بستن
 بر او داده با بجز کوان نشدن
 نه در آن تو را با حیل مگر
 ز نشیب آن بافت جا چاشنی
 نه خستین بخش رسنه کلنگ
 نیز جرح نه سان باشد ایست
 در دگر کوان که هست سار
 ز لطف او ده و خشان او داده
 میان این چنین خاک توده مطلق
 بر اندر سبوع ابراع او است
 که به بس بود ای نور بخش عالم
 چه غن بری که بخود ایست سینه
 کوی کردش او در شنی کمان
 نه بی نایش غلافه میانی
 نه بی نهایت در آن شه کار دق
 جز او بسنج که او در جو سینه
 جز او لطف که او در جو سینه
 که برکت به بر لب بصدت مطلق
 که پشت از او مسنج بر سق
 دمان دیده غایه ز جهر مست
 کوی با او که باز لاد در عین

ای زاری که از آن وقت دم
 سحر کردم که که با دم
 وقت خط خطی تو تو تو تو
 دل جان بر طاق تو تو تو تو
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم

تا تو را در سر او را
 من بخوان اول کلام
 در جبهه
 ای سوز و غم از تو
 من از تو شکر از غم بجز

کوی لب که تو مین از طیر
 کوی دهکت فرود را لاد بن
 ز است ملک تو ملک او بخشش
 ترا سینه بت خدای بر نه ای
 ز دست باد تو بخی بر سینه
 ز چشم او بر تو باری بر سینه
 بگم در مان ما بر او ز سرخ
 نه بر همه را سوخته سق
 برض ز هر با نموده ز باق
 بیخ طبع بید داده سرخ
 بیخ مصل بر یاد تو کشته باق
 بیخ فاخته از آن تو کشته
 در ات در طباب لطف فزون
 قلم نهجت نام زک تو سرخ
 نه در کسم چو دل آن تو
 نه در هر لاد در پی خاطر و حقیق
 ز کار و خبر سا از ایمن برین
 ز کار و خبر سا از ایمن برین
 تو نام سینه سادات کور ای
 ز هفت کور و هفت کمان
 بهر چه از تو سیدت کور ای
 نه در کس او کور ای
 سر خارج جز کسم کافه جوان
 دل او ارض فرادهم کفیده چون
 ز غم خنجر همصام فکل کون
 میسنا چو تجسس ز کس دم
 سر او نظم هر که بود ز آب کور
 اگر چه عادت دق نیست لاد

را عود را از آن در کس
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم

تا تو را در سر او را
 من بخوان اول کلام
 در جبهه
 ای سوز و غم از تو
 من از تو شکر از غم بجز

خرقة پوشیت جرح اندر پیش رفت با کلاه ادرجساق
 در ریسیس فاتی الله سبحان دست مصیبت ضامن ادرجساق
 بنیب زرع لبعث است صدق ادرجساق بحیض صدق
 رقتش زخم کاف در یارا چاکر کس کرده در غلاق
 کشتن اندا که فاقه ذرات ز دست اندر کفند بغواق
 خون کاشنا بریشت دست کاشنا که اندان یافت یعنی زخاق
 کرم ز غبتش بدن در جبت که نظاره ز جبت اصراق
 کم کردد که کم نیاد شد طالع عرض هر استفتاق
 پیش کردد که پیش نماند شد شرح و بطاعتی استفتاق
 تا زمان سچو نوز باشد بود تا عدد سچو جفت باشد و وفا
 ادرجساق جفت کبریا بدوش در چنین کفاح و باغ و طاقم طوق
 غرور در اندر غرور خود ناز سئوق ناند عشق
در مصیبت و جرحی صحت کوب
 جدا کار نامه از کس ای بهار از تو رشک بهر کس
 صحت از صحت غلذ دارو عار صفت از صفت جرح ادرجساق
 داده است ترا صفت از کس زده نفس ترا قدر زین کس
 دشمن طاعت بصورت صفت همه همواره در کتاب دور کس

در غرض از این سخن غایب نیام
 که در سبک و در اندیشه غایب نشد
 قدرش صفت از کس که در کس
 صد در اندیشه کلاه نام ادرجساق
در غرض از این سخن غایب نیام
 که در سبک و در اندیشه غایب نشد
 قدرش صفت از کس که در کس
 صد در اندیشه کلاه نام ادرجساق

برتر کلمات فارغ اندر تاب شیخ مردان ابعت ادرجساق
 در شیخ ز ایران درت بصیر هم ز کفحه اسم زین کس
 حاکم مطربان تحت بعدا هم در آن پرده هم در آن کس
 لب نایت میرا بر نای دست چکیت بنوازد چک
 بوده بر باد خواجه سکه دکاه جام قیش پر شراب چور
 مجددین بو حسن که ز منکش خاک را خرد هم هوادر همک
 اندر عدلش در انتظام امور شکی بر وین در بهر سقور کند
 در کس همش در انتظام حدود ناف او کند چاکم ننگ
 تا بود پشت روی کار جهان که سکر در مزاج و کلاه کس
 با دهر استه اندر کس صد روی به جازه او چو پشت کس
فی روح سرور و حسیه صفت مع انجب ممدوف کوب
 ای کشته ز کس کس تو جوی کس از پند او داد به سرش قران کس
 یارب بگو نه در کس تو ان نما جبین هزار تحسینه کز او کس
 تا کس در زمین تو جاز زین کس هر کسین زمانه ز زود کس
 آلا از کتاب که شرح حکایت در سپاه صفت کند بود تا کس
 علم خبر برود تم سخت صفت آن زار در غیبش این اندر کس
 آن زار دل بر کس کس رشت دین تا ابر کس خست چکار کس

در غرض از این سخن غایب نیام
 که در سبک و در اندیشه غایب نشد
 قدرش صفت از کس که در کس
 صد در اندیشه کلاه نام ادرجساق
در غرض از این سخن غایب نیام
 که در سبک و در اندیشه غایب نشد
 قدرش صفت از کس که در کس
 صد در اندیشه کلاه نام ادرجساق

۲۳۵
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

دانش از این کتاب است
 کتاب ترا که خسته شد
 ذات را که در این کتاب است
 عبرت را که در این کتاب است
 الا ترا که در این کتاب است
 بر چار سواری که در این کتاب است
 ایام است در این کتاب است
 تقدیر را که در این کتاب است
 از سایر که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 ای بارگاه تو که در این کتاب است
 چون تو هست در این کتاب است
 یک سستی نما که در این کتاب است
 فاروق حق و باطل که در این کتاب است
 خوشبختی را که در این کتاب است
 یعنی که ملک را که در این کتاب است
 چون در هر که در این کتاب است

۲۳۶
 نقد بر کتب خفیه که در این کتاب است
 با هر کسی که در این کتاب است
 ای ملک از این کتاب است
 تا در کار درت که در این کتاب است
 ای در تصرف تو که در این کتاب است
 چشمه قدیم که در این کتاب است
 علی که خیمه از تو که در این کتاب است
 بر در کت که در این کتاب است
 فی صحن سلطان خیمه که در این کتاب است
 ای سپهر که در این کتاب است
 بسته که در این کتاب است
 هر که غم تو که در این کتاب است
 چون که بوی تو که در این کتاب است
 قاف که در این کتاب است
 شیر مرغ از این کتاب است
 چشمه شیخ تو که در این کتاب است
 جان فانی که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

فخته درایت خون کن پیر نه پخته
 که تر زردان بزرگ داد در نیش
 عالم دادم نبود که گاه گاه
 در نبرد آن حمله اگر ایستاد
 صد و قدر بن کس که نماند پاره
 مایه قدرت آن بخت گردن
 ملک بخت نیند در جهان خون
 آسمان آن بخت بخت از حسد
 پای چو نیسیم شکست دل چو نیس
 سگر زردان را که این کجای سوس
 تا بماند هیچ عطا نامه از خود
 جان ضم از جمع مکنت بر نشا
 ساحت اشعوان بر موی خدیو

ایمنی را نامی است که در بر رخ
 چشم را که قدر تقدیر باید که عدل
 زیر از اهل درج شد عمر و اول
 شاه و الا تر بند چون قی کو که در
 خود فدا دست در عیار از که داد
 نقش آن کرد و نیش پاره آن
 چون خدمت بی علی بود که در
 تا زمان که می نفس حق او سود
 مانده در اطر او در دم چو ماهی در
 تا که فارسی سپهر از پای برسد
 تا بماند هیچ شایسته همه در صورت
 با درون در بر شهنش چو جان
 جهت استیا قیان بر جلی ای در

در جمع صفت الدین در بحیره روید

هر جابوبک خاتون اجل
 بگرد برت بدایت با بد
 ان بکانه در سپهر برزخک
 صفت الدین شرف داد و اول
 دانگر برت نهایت بازل
 دان بقدر و بشرف برز اول

اینکه یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد

با نفس آمد در شفا
 ای با جاسوس نه گشته سر
 در هر توانست آورد نظیره
 بر رخ با جود تو ایمن ز بساز
 نقش گشت همه در منظوم
 دست عدل تو اگر قصد کند
 از خدا و نه آن بر تو زینت
 ایمنه از که هر آدم به شرف
 شیخ مرغ گشته قدر تو کند
 بنده هر چه بخت بر بند
 اندر بر نیال که بگذاشت بود
 بنده ما داشته پی مسیح کنه
 اینمه نغز چو تجویف دفع
 قرب ما ای نموده پیش تو
 تا بدل ز سه اسب آفر
 بدین اول از تو حم عمر
 بنش کلام خود گشته
 باغش آمد حرف
 دی با نواع شرف گشته مش
 بر رخ تشریفات آورد جل
 در هر با عدل تو فارغ تو فعل
 در نطق همه دمی شرف
 دور دارد ز جهان دست مبر
 بر خضانه جهان غار جین
 دی بر کعبه عظم بگذر
 شکر سحر کند ملک تو خدا
 ستم نیت بقصیر رگس
 آن رسید است که آن گاه
 غرنا میا شرف پی مسیح
 دانمه پرست چو ترک بصل
 تا بر سته است از آن یزد دل
 تا چو آنم نمود مسیح اول
 شب در زرت چو شطه ان
 ز هر دو جام مطیح تو عمل

این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد
 این که یکم تملک شد

بدر

که از آنجا که در این کتاب
از صفات و احوال و
شایسته است که در این
کتاب به این ترتیب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب

که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب

بای دور فلک در صفت لکن از پرت ضمیمه شمس
در معنی دستور نظام الدین محمد که در پرت محبت کوب

پسندت خالص فخره در ذوق قال بعد از هر دو هم چون زمان و خرم حال
بیا رنگه در زارت بجز من نیست خدا جان در ایران چه بجز قبا
نظام محکم مظهر روی من صاحب سپهر زلفت قدر در جهان غرور جلال
محمد اکبر بقبال او در هر سو کند روان پاک محمد با یزد سوال
ز یاد بختش در خورشید قدر در لاله کیم طبع دهنسید به خورشید در لاله
پرسته از این بختستان با زمین کشده در این بختستان با زمین در جلال
بجفت قدر خورشید در این بختستان بکار بر این بختستان با زمین در جلال
بزرگ خاتم به بنده در هر صفای برتر گشته بر در زوره صواب حال
که در غلط او خطره بر زمین با در بجای بر ک زبان بر در در شایع حال
بلام محترمت که در محطه فلک بنور رای تصور گشت خیال حال
چو در روشن او باشد شایع که ختاب ایان با بد که کوفت حال
گفتش اندر ضمیر عباد محترمت بهر شش اندر غم بقا غم حال
عالم که در بیوانی که پیش کرد خدا بر نامه ارواح و حمت حال
بگفتش بگند دیده تیمور شاهین بقوتش هر دو چهره در در جلال
بفر دولت او در شرفش با پیش تواند از گنبد شیر خرم حال

که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب

که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب

ز هم او هم سبب همچنان نیست چو از آنجا که در این کتاب
سپهر سوزده را در او بس خاند میان بخت بفرز او بگنجد حال
ز حرف صفت او کون همچو خاند بوقت مولد از راه هم در حال
ز دست بختش حال کون همچو خاند ز حرف محکم او در او بس حال
ز شایخ با در هم ایکه کف خوار بودی که از هب کف او در در شرف حال
ز حرف اکبر بود ما در حال کون همچو خاند بی سوال بود ما در حال سوال
دشمن جلال غمزه ای بختش بودی که در بختش در حال حال
ایا در هیچ تو شمش کشته را در دیا می مد تو و کشته را در حال
خطره نه به ایران که نهید از تو قول شرف نیافت هر آن که نهید تو در حال
توان کیسه که بخت نه پرورد بظلم توان کیسه که خدایب زید حال
عفتی بی بر جمل سال صد آدم بود تو از عفت نیتی آدم در حال
بقدر روجا و در شرف از سپهر خدای در شرف که کجاست از در حال
زانه سال همه از خدمت تو چون تمام ستاره از دست غمزه تو کفر حال
اکبر که بر نه از عفتی نه با در که بر نه از عفتی نه با در حال
درین بختش بودید از نور خدایب در این بختش بودید از نور خدایب حال
فلک خاتم سبب ترا سوزد که در فلک خاتم سبب ترا سوزد که در حال
زنده سبب در از بلند و با زا کیم در زنده سبب در از بلند و با زا کیم در حال

۲۴۴
 کتب مشهوره در تصوف
 که در این کتاب مذکور است
 این کتاب در کتابخانه
 دارالاسلام کتبه
 دیوانی است که در
 این شهر است
 در این کتاب
 کتب مشهوره در تصوف
 که در این کتاب مذکور است
 این کتاب در کتابخانه
 دارالاسلام کتبه
 دیوانی است که در
 این شهر است

در آن روز و در آن روز
 بجا شد که اول آنجا بودم
 خدای داد که در آن روز
 تا قبول همه گشته این است
 برین دلیل تو را خواهد بخشید
 نه هر که را اعیان با کسی است
 که دال نیز جز اوست در کتابت
 بسین که هر سخن می گوید
 درین معنی است از آن تو
 ز هر دو که هر روز می کشند
 همیشه تا که بودنت زلف است
 هزار سال تو محروم و در هر حال
 در این صفت نام الدین که در این کتاب
 سایه کشنده سه روزه در آن روز
 سایه کشنده که در آن روز
 سایه کشنده که در آن روز
 دست کمال ضایعه در آن روز
 در سخن کشیده در آن روز

هر روز خنده و میزبانان
 بر که بر نامه درین صحنه
 توان سایه یزدان که بجای سخن
 ای صحت عالم را کف تو همان
 سایه عدل تو همه بودم
 نه سر راه تو در پیش شرم بیشتر
 غیر خرم تو چو جان چاه بیست
 جامه جاه ترا پیش هر نفس
 برم حجر رسد عین تو ای صفت
 خطبه بر سر علم تو کند با خفت
 خجسته علم تو در دست زین است
 که در علم ترا نام بردی بظلم
 کوه را ز لاله چون یک فته در
 قبض ادرج کشیدت بمرحمت
 نرسد اوست که صحت بر سر است
 چون زمین در شرف هر لاله
 خود چو در تو را بار در محنت
 چه در روز و در یک چه که زور سخن
 همه چه پیش به اوست که در سخن
 نور خورشید قدم در سخن
 زرق و زیت آدم الکف
 منی خرم تو که رگشیر خلد
 نه رخ نهی تو پر یک زلف تین
 که در هر سخن عدل کین بخت
 و آسمان جاهه خاک همه خلد
 بر هر رسد عدل تو ای صفت
 خسته از سخن علم تو خفت
 خیرت حکم تو در دست زین است
 ابرار است ترا با کسند
 ابرار صفت هر کسند فخر
 پی جواز اهل واسطه خرد
 فارغ از مشغله صورت در هر
 آسمان راه نظرت بر آید
 در نه قبض گشت دنیا خفت

در این کتاب
 کتب مشهوره در تصوف
 که در این کتاب مذکور است
 این کتاب در کتابخانه
 دارالاسلام کتبه
 دیوانی است که در
 این شهر است

۲۸۵
 تمام لغات در جهان
 زبان آن است که در
 تمام لغات در جهان
 زبان آن است که در
 تمام لغات در جهان
 زبان آن است که در

از این لغات در جهان
 زبان آن است که در
 تمام لغات در جهان
 زبان آن است که در
 تمام لغات در جهان
 زبان آن است که در

۲۸۵
 ای شکر عزم کن ازین عاقبت
 خشم اگر از پس او در حدی
 کبش خرد چرا که بهشت است
 احطایع خود در دوشی کا خرم
 خواب خوش بر لبش خور چند
 مویسای همه دهنه کا خرم
 آستقام تو آن اثر طر کور
 مسندت بجی باز مجموع خود
 باد تیر جوادت جفا با تو
 صالوات از وی همه با آید
 در ممالک ملت خشنه کن شهر
 روح الهیست کار بر او هر که
 جوهر شیشه چاره است در آن
 که در از حدی که در او
 بز چون دست به بر نه اندر
 ساعد ساق عروسان چن آن
 پیش چنان کل در خرد زنی
 وز بی دست عمر تو که شکر
 ز این صیت چه تر کم کن از عمر
 باش تا داغ خد بر بندش عین
 نور خورشید و در تابش اجرام
 کاین برین خشم زنده اند تا دنیا
 هر که باشد به سوزن آب پس
 که در احاطه شمع مرغ خرد
 دین در که همه زمان علم خرد
 آب در یاد کلیمش فرود خرد
 گوش بر دانه طبل علی خرد
 در سالک خفت برده او خرد
 انب در زنده او هم در آن
 پر طایف بود اطراف چاه آن
 لاله را پار چینی در شود اندر من
 همه بر بسته علی و همه بر سیده
 تان زنده کن رنگا کند خرد

۲۸۴
 بر خط فلک از نامه سپر سازد
 باد بارش شکر این که اندر زمین
 در آن کس عکس رخ کار در کس
 مرغ از می شود اکنون کس در بلاد
 هر که در اقصای زمین خرد
 میل افغان نبات از جهت وقت
 از این که نه از جشن کند خاندان
 بر لب زاری بر خاک از ترس
 برش لی که بجز پیشش شتران
 تا سر دولت و دین طایر
 اگر در پیش او اجرام کوکب
 و انوار در اعلی بر او ز خشن
 و انوار خارج بود از او در
 نقش پیشش شکر ل بود چون
 روز سوگود مراد و در شکر
 ای با جاس رخ بر همه طوار
 جز در کینه دلبسته تران
 بر سبط که از خیزد در پیش
 که کس با رخ آینه بر ما کس
 عکس کس کند که تو در منق
 راست چو خاک تو ای همه با تو
 شمع نفس تیش از او خرد
 کرده بود در حدی و در او خرد
 مرغ پس از همه جفا کس
 در کس پس از همه جفا کس
 جز بجای در دستور جفا کس
 مدد تربت در پیشش در تو خرد
 و انوار گلش کند اشکال او خرد
 همه اندر کس عکس در خرد
 همه از سحر نام بر نوی از خرد
 عکس پیشش ز نفس او خرد
 هر جای ز عمل آفر در او خرد
 دی با نواع هنر در همه با تو خرد
 جز در اندیشه و دستک تران خرد

۲۸۴
 تمام لغات در جهان
 زبان آن است که در
 تمام لغات در جهان
 زبان آن است که در
 تمام لغات در جهان
 زبان آن است که در

از این لغات در جهان
 زبان آن است که در
 تمام لغات در جهان
 زبان آن است که در
 تمام لغات در جهان
 زبان آن است که در

نه زبانی بود و نظیر تو در حق تو می نمرال
 هر چه در دست تو گویم هیچی تو بر آن
 مدتی کان تو را گویم بهت بخت
 شعرها بنویس بر جگر من قایل
 است با جود تو این همه عالم نیاز
 سب از سی تو را من نیز بسیار
 امکان تو زمین به بود از زمین
 نتوانم که جهان گویم ای جهان
 کبر با چون که ابروی عدل تو
 با تو دلف شود عقل کل از کجا
 خصمت از دوست کی با تو از آن
 آخر الله در آن کس است حسین
 بر بقا دل بود خصم ترا دوست
 ای دعاوی سخالی گفت و شنید
 بنده سایت که تا از غصه تو
 در نه با آن فلک آن کرد زین شب
 کاه با نهرت می نماک راسخ

بوی باغی در روزنامه
 می گوی که در روزنامه
 بهشت آن که در کتب مع
 بهشت آن که در کتب مع
 برای فتح ایس جهان از آن
 در روزنامه نعت از این

ای دادی در روزنامه
 اعلی چون که در روزنامه
 می سوزی فلک از آن کس
 ما در روزنامه از آن کس
 بهر که در روزنامه از آن کس
 که در روزنامه از آن کس

ادیش از غصه ایام بردش
 گوش کاه بود از غصه اولای
 بخت پندار تو بود از کج خن
 نه همه که تا نهرت بیست
 شد ز تو همه نهرت جو تجویف
 تا حق همه نهرت از خرد
 در کت مقصد آن کان بر در جگ
 پای قبال جهان سوی بر آن
 روزه پذیرش از دست همه غصه
 در مرغ مهر حبل کج صانع کوه
 ای که در در عشق تو شکم خوی
 ای بی بل چو جای بل نیست
 کسی بی کسی نماند جهان
 ترسم که روز دهم تو نماند با کمان
 در داد حسرت تا در دنیا که نماند
 در شکلی گفته مرا عشق تو که آن
 صدرا هم ایام طریقت جان

از آن زلف خاضع از مع
 از آن زلف خاضع از مع
 از آن زلف خاضع از مع
 از آن زلف خاضع از مع
 از آن زلف خاضع از مع
 از آن زلف خاضع از مع

از آن است تا می جان
 در روزنامه از آن کس
 از آن کس از آن کس
 از آن کس از آن کس
 از آن کس از آن کس
 از آن کس از آن کس

صدری که چون سخن ز سخنان او رود
 ادراک منزه نمود و عقل بسندل
 سری بود که در صورت کج
 بعضی بود معاینه بی سخن و بی علم
 روح از تنب اگر که روحی نیست
 انداخت بسجده که بجان لمیزل
 رویش زدند در سر او زده فلک
 قدرش خود شکسته کلمه گوشتی
 در روح او دیده تضامه و قی
 در ذات او بسته قدر علم چون
 با غم او دیانت و درین امین را
 خورشید علم را فلک شرح و بطل
 پت اشرف شدت بود در نور
 ای درو قارحالی اظلام تو زمین
 دی در ثبات راوی خیال بود
 که ز بی خود تو بودی وقار تو
 بردستی زدی زمین عادت با
 صفائی رتت جوهرت از روح
 عالی رتت نبوت از جرح
 در بحر علم کشتی خلق تو میرود
 بی بادبان غشوه و بی بسکر جن
 در برقی فسکت ز سدا و اول
 در سمع خاطرت نشود غشوه اول
 ز راه جنت بزنده رتت جنان
 ز آب محبتت بر دشتش زلال
 آن که با عیب جلد از جمال
 شتاخت جز بحیله هر که در اول
 کت ز رعایت تو همه دیده و قی
 زین پیش اگر چه بود همه پناه
 نترس همه کت شد و نفس همه
 تو لیس همه شد شد او جوش غن
 آری بقوت و درود رتت شود
 بدارن و بر کل که در پیش و عد

در بیان که در بیان بر علم
 سیرت است با علم زمان
 بیک از بس در بیان
 بی سادگی از برای آن که
 چنان است که است خایه
 نان بخیزد از برای آن که
 در سوال

در سوال
 غمگین است در بیان
 از آنکه در بیان
 من در آن که در بیان
 یک که در بیان
 رتی که در بیان
 در آن که در بیان

تا بد کلفش کند در چرخ او
 تا بر درفش کند در حسیق قل
 این در چو از خاک ستا بنی بر
 چو مرغ زخم یا نه در عات دل
 دان در بسط باغ کند از آن
 چون بر زمین آینه کون تا قدر علم
 خاک از سیم این در خاک چهر
 که زشت در آن چمن باغ علم
 در باغ علم مسجود کل شکسته
 در منت چون بر کل از اول
 پای زمانه در تبع تابع تو کت
 دست سپهر در دود عادتش
 روح محمد رسول الله صبر بر کعبه
 ای هستی او بهستی احوال
 ملک از خنده هر روز از تو خا
 صدر رویی در هر ساعت
 است دنیا را کمال بر کمال
 چون ذرات آسمان فخت
 هر که را جاء تو از اید جمال
 بخت سپهر تو حی لایسم
 ملک تو یه تک لایزال
 در مراتب مشابته زیادت
 در صفائی آسمان با عیال
 اوج جارت را ثواب از جوار
 عوز غمست از انوار از جوار
 ملک را خرم تو دفع چشم زخم
 همه را دور تو دور که مثال
 اصل او تا در زمین نشد خرم تو
 از آن پسین ثبات سراسر جلال
 چیده که کوشش از نطق تو در زمین
 دید چشم از کلک تو بحر حال
 تا کلکیت بدو عرشه بنجم
 کلک را که کار خود کردی مثال

در بیان که در بیان
 در بیان که در بیان
 در بیان که در بیان
 در بیان که در بیان
 در بیان که در بیان
 در بیان که در بیان

در بیان که در بیان
 در بیان که در بیان
 در بیان که در بیان
 در بیان که در بیان
 در بیان که در بیان
 در بیان که در بیان

دردت ازین است که در دل تو
بماند پیوسته آن دردی که در دل
بودی پیش از آن دردی که در دل
دردت ازین است که در دل تو
بماند پیوسته آن دردی که در دل
بودی پیش از آن دردی که در دل

هر که درت سبک دارد در حق
هر که نیست از آن که در دل
بودی که در بر روی تو خفته
نیستی زودان چه است لعل
غوغای تو نیست که غوغای
آن جوای تو که در ایام تو
آرزو از آن است که برت گرفت
که تو در محسوس در ایام
اخر آن را در محسوس در ایام
اما از آن است که در دل
دردت ازین است که در دل تو
بماند پیوسته آن دردی که در دل
بودی پیش از آن دردی که در دل

طبع را که بود در او در لاله
دردت ازین است که در دل تو
بماند پیوسته آن دردی که در دل
بودی پیش از آن دردی که در دل

دردت ازین است که در دل تو
بماند پیوسته آن دردی که در دل
بودی پیش از آن دردی که در دل

فی بحسب خفیه

مؤمن است این حسین
است خورشید آسمان عدل
و آنکه در باد حکم او نفس

دردت ازین است که در دل تو
بماند پیوسته آن دردی که در دل
بودی پیش از آن دردی که در دل

خاک با صم او چو بار خفیف
 زود حدش غیر تافت چرخ
 بخش علم غیب را نصیب
 نیت با عرض و طاعت
 غایبش همش کشیده ایما
 بنود در کتابش منت
 ای بری عنو عونت از پادشاه
 چو خوار رفت از کعبه نصیب
 که با خرم محکم تو سبک
 ای ساد و نجابت ز ازل
 فلک از ملک رتبت و شرف
 ملک از بهر نامه علمت
 نیت اندر جهان کون بود
 آفتاب از کف تو بگشاید
 نیت اندر جهان باطل و حق
 ای نژاد ترا زمانه بدل
 توئی آنکه در سما داده
 باد با طبع او چو خاک شقیق
 پیش طبعش خدی قزم نیل
 بخش از جرح را تا دین
 سگراست عویض و طین
 بر ملک جبرئیل می گشاید
 بنود در کتابش تصدیر
 وی معون حمد و توت از تبت
 برق از شکرت تو خواند کلین
 ابر بادت بخشش ز بخشین
 قدرت کلین جرح را کلین
 در ازل جا به رنگ داده پسین
 خویشش کف کرده بر پسین
 زرق را چون کف هر کفین
 مسجود آفتاب جرم صغیر
 عقل با چون دل تو صبح سپید
 ای نژاد ترا ستاره پسین
 پشه تو بچشم کردن پس

این کتاب است
 در بیان احوال
 و کرامات
 و معجزات
 و غیره
 و در بیان
 و کرامات
 و معجزات
 و غیره
 و در بیان
 و کرامات
 و معجزات
 و غیره

سید

منم آنکه در سخن مست
 غمگینم چنانکه بنوشته
 که چه در سخن نند فکرم
 نیت سگم بنزد کس که مرا
 عیبم این پیش که کم بودت
 کشته در هم دهر بر فست
 بشورم رسان که دیدستم
 کعبه در دم که کعبه کجتم
 است کعبه از آن چه عجب است
 تا کند رسان ای حرکت
 عادت ز آنگاه سها و خیز
 با طبع تو یار لعل و طاب
 خانه اش اول تو بسای
 امین اندر نظر کا به سپهر
 زنده اسلاف تو بر چون
 ای ترا که خسته اند خدای
 موزه من زمانه ز رسیدن
 کوشش جان چو حکم ترین
 بر سیم باره جهان نفسین
 سگم ز زمانه ز رسیدن
 دخل و خرج دبه در نفس
 است مانند صحرای افین
 بارها که شمال غر را پس
 اندرین خدمت کشیده و حقین
 شرف چون کربود و مر و معین
 تا کند اثران ای تحویل
 تا بخت ز اختران مباد و کلین
 با دضم تو بخت خون و عین
 دیر بخشش از کف تو کلین
 اگر کش جان ز با کف کلین
 قدم استحقاق و جدت امجد
 واده جود خود و جا به جوانی و حال
 در مسندت که این مجرب کوب
 واده جود خود و جا به جوانی و حال

در بیان احوال
 و کرامات
 و معجزات
 و غیره
 و در بیان
 و کرامات
 و معجزات
 و غیره
 و در بیان
 و کرامات
 و معجزات
 و غیره

حق از آنکه زهرت جوانی کز
 کرم پند پی جرمی در پای محال
 بگویم گشسبند و تامل فرمای
 پس بر آیدش و فروین بهر سوز
 بهت است که در دست تجتیب
 بجهتی که جوهر کف کست
 آنچه از بهر خدا این چه خیال
 در رخ از بهر خدا این چه جوت
 تو خداوند که برین بودت
 تو خداوند که برین بودت
 از من آید که بخش تو ز پای کشیم
 یا رب این خود من آن کف در آید
 عیش نشسته مرا بکله خاک ریزد
 باک لرزان زهره یا ریزد
 و شمشاد خاک دین کارهی اندازد
 در زمین پاکترم پاکتر از آب دل
 کچه فرانت او است بهر جان
 با من عاقر نسکین چه سیاحت
 حمد آن کن که درین عاقد و داد
 در پستی سوز که در اندام
 بنده در دست غم جوانی در چنان
 غم آنکه سگه سوده در ره می بود
 در چنانست که خشنودی و شکست
 کا درین روز و در غم که مماند
 کاه را پس که آدم ز دل سپرد
 حرف خود که نه در هر خطی بود
 مرگ از آن که مرگ بر تو جلی با بود
 نیست ای زهر جرمی نه فیضی در حال
 سخن بنده همین است برین غم
 که نغز از این همه دلا که مال
 تا که ایسه کجایت برین غم
 هم نصیحت بسا دوز خاک گل کمال
 بچنین جرم دستچی که هر گشتند
 ای خداوند خدایت بعضی در انوال

بگویم گشسبند و تامل فرمای
 پس بر آیدش و فروین بهر سوز
 بهت است که در دست تجتیب
 بجهتی که جوهر کف کست
 آنچه از بهر خدا این چه خیال
 در رخ از بهر خدا این چه جوت
 تو خداوند که برین بودت
 تو خداوند که برین بودت
 از من آید که بخش تو ز پای کشیم
 یا رب این خود من آن کف در آید
 عیش نشسته مرا بکله خاک ریزد
 باک لرزان زهره یا ریزد
 و شمشاد خاک دین کارهی اندازد
 در زمین پاکترم پاکتر از آب دل
 کچه فرانت او است بهر جان
 با من عاقر نسکین چه سیاحت
 حمد آن کن که درین عاقد و داد
 در پستی سوز که در اندام
 بنده در دست غم جوانی در چنان
 غم آنکه سگه سوده در ره می بود
 در چنانست که خشنودی و شکست
 کا درین روز و در غم که مماند
 کاه را پس که آدم ز دل سپرد
 حرف خود که نه در هر خطی بود
 مرگ از آن که مرگ بر تو جلی با بود
 نیست ای زهر جرمی نه فیضی در حال
 سخن بنده همین است برین غم
 که نغز از این همه دلا که مال
 تا که ایسه کجایت برین غم
 هم نصیحت بسا دوز خاک گل کمال
 بچنین جرم دستچی که هر گشتند
 ای خداوند خدایت بعضی در انوال

بگویم

ای باحق شاه شرق اقیام مقام
 در قدیم اندر شاهان شرف خاص
 قدر تو کجوان داد آهسته ای در کلمه
 را سر تو ز بسید و اورا اسالیف
 خسته ما از بخت پهلار تو در آن
 سیمما از جمله خاکست تو در جن نام
 کلمک تو زنده را هم ایست زاده
 هر چه پرست خواجه را از حق
 کشت کردن بر هر کلمک تو
 ز آنکه در ترقت عالم حکمت
 درسی نه باک و کلمک تو پر دانی
 نام صاحب از کلمات نام عالم
 ملک رحمت سبب غیر او منست
 در جرم تهنش نشاد بود کرد حشام
 تا چه فعلی که جرح سسته هرگز
 از این فرمان بیان امور نیست
 رجت و قدر تو ستم چون
 چو سوتی را از زاریت کی خدایم
 ز آسمان تو آن مقام آمد هم نابد
 ای ترا در ملک است صحنه خود
 لطف تو در هر تو سپاس خود
 سنت که جرم قایم بذات
 ملک و دمت چون عرض شد باور
 بر در رحمت است تا تمام آمد
 تو آن نه آن بدر بر کرم تو کلامی
 از دو نقصان در سخن ازین غفلت

ای باحق شاه شرق اقیام مقام
 در قدیم اندر شاهان شرف خاص
 قدر تو کجوان داد آهسته ای در کلمه
 را سر تو ز بسید و اورا اسالیف
 خسته ما از بخت پهلار تو در آن
 سیمما از جمله خاکست تو در جن نام
 کلمک تو زنده را هم ایست زاده
 هر چه پرست خواجه را از حق
 کشت کردن بر هر کلمک تو
 ز آنکه در ترقت عالم حکمت
 درسی نه باک و کلمک تو پر دانی
 نام صاحب از کلمات نام عالم
 ملک رحمت سبب غیر او منست
 در جرم تهنش نشاد بود کرد حشام
 تا چه فعلی که جرح سسته هرگز
 از این فرمان بیان امور نیست
 رجت و قدر تو ستم چون
 چو سوتی را از زاریت کی خدایم
 ز آسمان تو آن مقام آمد هم نابد
 ای ترا در ملک است صحنه خود
 لطف تو در هر تو سپاس خود
 سنت که جرم قایم بذات
 ملک و دمت چون عرض شد باور
 بر در رحمت است تا تمام آمد
 تو آن نه آن بدر بر کرم تو کلامی
 از دو نقصان در سخن ازین غفلت

بگویم

باید قدر برادر است ن بخوشتم
بهر خفت گمان در برین خیرت
و این بود ترا کفتم که خواهی ز جنت
اگر کفتم چه گوئی در حیطه دست اند
کفتم ج کن کفتم هرگز دیده ای
و بعد از سخن دیگر گفتم لا فخره
تا که که رسیده بودگان کی بر تو
صاحبان رسیده اند و آنچه می بین
منم بر م بر رفعت رسیدن تو
خرد صاحب جوان طوطی که از این
نیک دور است رایت چه کند بر ما
هر که با کس چنین شیخ چنان می بیند
آن چشم که چشمی را گمان هر دو
دو چشمه کان پادشاهان از غلظت
و آنکه زشت مردم کان در چشم
دو چشمه پیرایم آتی در آن
تا نه در پیش گرفتن در غایت

کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود

کس بود که کشته از نادان خوش
کس را از ای تو که از اول کشته شد
عالمی سمع خود را بهشت از عدل
صاحبان رسیده اند و آنچه می بین
که چه از نام تو عام آمد آتش را
ز آنکه برین مسجود در عالم دین
ای خود رفتن از کس را کج ایست
ای از آن که بر تو که در غلی با کس
تا نباشد چاره هرگز بعد از آن
منم خاطر باری هرگز از آن
از بهشت بادستی در جنت با کس
در آقا نیم نغاد تو توفیق از خود
از وجودت جاودان مدد عکوبت

در معجزات و درشتی حضرت زینب

خطبه راز کشته اند از کشته شد
مسید کم بود چه سطر بود در آن
عدل آید بر من نه در وقت خزان
هر چه است عدل است از عدل
خانه اندر نسبت من بنده ایست
خورد پیش پر عین تمام آنکه بود
و کفتمش از جور در سر هر چه
هر چه است از آن من مصرع کلام
تا نباشد چاره هرگز بعد از آن
منم خاطر باری هرگز از آن
از بهشت بادستی در جنت با کس
در آقا نیم نغاد تو توفیق از خود
از وجودت جاودان مدد عکوبت

کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود
کسی که از این کشته شود



بر رخ عده بودی دین را پس
 ای کتاب ایت بر خاشاب
 بر نامه وجودت نام رسول خون
 دین از تو چون لام شده است
 در عرصه ملک پیش نفس و ایت
 باست ذلک پیر ذلک صورت
 لطفت یک حرفت یک کلمه
 در خلق مدانست شیطان که
 خال حال دولت بر نه جانت
 در شیر ایت تو باد همسر
 کسرخ کویر سیاه چون باغ
 از جو خورشید ایت شیخ خیزد
 پی روح که باشد بی بسوی است
 از پر استا بر منصف در خفا
 پیش مثال است پاشمال در کل
 ایجا که در زه آورد دستت گمان
 دست چهار هرگز بی زاری است

دو جلد بود
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

درست در راه دور دان با غم تیر کش
 در سنگ کستی در این شمشیر
 صاحب تر از طاعت ایزد ایزد پادشاه
 در غمت خیمت اوئی نزد
 در سخن که کوئی که برضا با پای
 فرود که دروغ حکمت خواران کفر
 با اسان چه کفتم کفتم که است عمل
 سر تو که در است کفتم که کفتم
 کفتم کفتم کفتم تو تا تو آید
 تا روز چند منی یکانش نهاده
 ایزد کا رودت دولت تو شمشیر
 در حدی که بودی غایب از راه
 آن در طرد و بد دولت ما که گزاف
 تقریر حال دولت خدا که کفتم
 در دیمه جوابت از پنج دین بر آید
 صحت نبود در جزو با پنجان در خفت
 عالی که در حال و از هر جزو در دانش

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در همه ملک و دین را با آن از درم محمد
 یارب که رسید بر با ملک زین
 نیست خراگشتی که در سر است
 همواره تا که پشت در جلو چو پستان
 در بغل آفرینش از هر صفت
 همچو خفته هر که زین با در ختم
 همچو با زان که عمرت چو ز با هم
 جان خود بخارفت تا نام در ختم
 در روز ختم بر لبه ختم وادم

در معراج الدین در سیم بر خفیه معراج

همسایه ملک بهف ایتم
 باز برکت بخت کرد مقام
 کرد خالی شهاب ملک در سیم
 نه سواش در مقام درشت
 چو دشت وادی جهان کرد
 سسش با یک بر زمانه زنده
 که سوسم سپاسش بود ز
 در سیم عنایتش بجهت

باید است حاشی و در سیم
 چون در روزی از دست می آید
 ای سیم که با همه سیم
 در سیم که با همه سیم
 با آنکه سیم را با همه سیم
 در سیم که با همه سیم

ای سیم که با همه سیم
 در سیم که با همه سیم
 در سیم که با همه سیم
 در سیم که با همه سیم
 در سیم که با همه سیم
 در سیم که با همه سیم

عقل خدایش حکیم با سیم کشت
 کفک او در نفس انسی را
 زین او که در نفس کلی را
 با وقار سیتش در ملک
 سدر ملک ملک مسلم کرد
 رود از عدل از سببا و در بود
 او که قدس رفیع در سینه
 در که از حلائی غوشش
 ای برایت بر شتاب نرید
 خودی در کفایت در سیم
 کوه با علم تو خفیف و لطیف
 نه وجود اندازت عطار ملک
 بر بقا تو سینه شیخ جبر
 حرم عدل تو چنان ایمن
 و عده و وصل تو چنان صادق
 بهمت بر تزلزل در دست قدم
 نظرت در دست دعا مستجاب

کرم محض خورشید ز کرم
 آنچه معلوم کس نشد بقلم
 آنچه مخوم کس نشد بشبیم
 آب دشت بود درون عظیم
 تا جهانی بدو نشد نسیم
 بش م خاک بر نه نسیم
 دانند شمشیر غریز و مند عظیم
 کوه و دریا بود بهر سیم
 وی بقدرت بر آسمان تقدیم
 فکلی در جلالت و تعظیم
 روح با لطف تو کشتیم
 نه بطبع اندازت ضحالی نسیم
 با کمال تو خرد عرش عظیم
 که کجا زرافشه کت جویم
 که خاک را بعهده خوانده سیم
 فسکت که از هدوت تقدیم
 صفت یاب عصار کلیم

ای سیم که با همه سیم
 در سیم که با همه سیم
 در سیم که با همه سیم
 در سیم که با همه سیم
 در سیم که با همه سیم
 در سیم که با همه سیم

عقل

ذره صد هزاره در چشم
 و ذره صد هزاره در چشم
 روح ذین نوع مخلوط است
 و ذره صد و پنجاهت هیم
 جز بکشت ذین وقت تو
 نشود قطره قابل تقسیم
 هر چه معلوم تو خورد تو اند
 گشت بر تو ز تو خدا عظیم
 در درگفت تو باید ده
 بشکند چه چاره از سیم
 معده از آبرفت سوال
 نعمت است لاده ز نیم
 جان بد خواجه تو روز اصل
 تهر تو سه کون کند یکیم
 آب رقیق و شکر شراب طهور
 آتش کین تو غذا اب الیم
 شیست نفوذ و با آینه اند
 روح را چون بن زنده بر نیم
 تا که از روی وضع نقش کند
 نون پس از سیم و عاف و در نیم
 پشت خضم تو جسم با در چین
 بردش است تر قطعه هیم
 کس تو فوق و تحت اقی
 خضم تو طبع نه ز بر یکیم
 همشیرات تر چنان مسعود
 که تو لاجد است تقویم
 دولت را لعل با فسرین
 مدت روزمانه با ندیم
روح نظام الملک بر او سیم مؤلف کرده
 ای گفته عالم از دولت نظام
 ای نظام این نظام این نظام
 ملک قبل تو ملک لایزال
 بخت پدید تو حی ملک نام

چشم من که ملک است
 در هر چه در او
 ملک است در هر چه
 در او چشم من
 در هر چه در او
 چشم من که ملک است

این است که در چشم
 در هر چه در او
 چشم من که ملک است
 در هر چه در او
 چشم من که ملک است

عقل

در نفس بر اندک است در یک
 در نفس بر اندک است در یک
 ملک را بی شیخ تو با اندک
 ملک را بی شیخ تو با اندک
 گشتگان بنمختر قهر ترا
 گشتگان بنمختر قهر ترا
 چرخ بر تا به زمام روزگار
 چرخ بر تا به زمام روزگار
 لاجرم در زردان را بر تو
 لاجرم در زردان را بر تو
 که تر از زردان و سلطان بر شید
 که تر از زردان و سلطان بر شید
 حکم زردان از عرض عالی بود
 حکم زردان از عرض عالی بود
 راضی قبال تو کرد است بر ما
 راضی قبال تو کرد است بر ما
 روزی که از خوشی کس در باب
 روزی که از خوشی کس در باب
 زهر ما در بر یوسته از نینب
 زهر ما در بر یوسته از نینب
 نوک چکا سنا چو چکا صفت
 نوک چکا سنا چو چکا صفت
 کوس چون رعد شمشیر چو
 کوس چون رعد شمشیر چو
 زرد کرد و در سر چرخ خنک کون
 زرد کرد و در سر چرخ خنک کون
 در بر شیره خنک شیر مسلم
 در بر شیره خنک شیر مسلم
 مسو که بمس تو دساقی همه
 مسو که بمس تو دساقی همه
 هر کس نصرت همچو ماه ز چرخ
 هر کس نصرت همچو ماه ز چرخ
 رویت باغ چون هجر شود
 رویت باغ چون هجر شود

در هر چه در او
 چشم من که ملک است
 در هر چه در او
 چشم من که ملک است

در هر چه در او
 چشم من که ملک است
 در هر چه در او
 چشم من که ملک است

همچنان در انهم تو حصین
 ملک دین را در تو بستی تمام
 دی نه آن چند آن نهاد کلام
 کان بر آن قدرت پذیرد سپاس
 اسم از تو بر آن یک خارجی
 تا ابد با خویش از رخ نام
 تا بی بر رسم بر خود بزرگ
 تا سر در پیش پیش خاتم
 حق حیده که از نام تا کنون
 سیر بر نامه ام کیم کلام
 هست تو هم از آن که بر تو حال
 هست عمرم زین سبب بر نام
 آن که کارم که تواند نمود
 آسمان در غلظت جرم من تمام
 که مرا اندر نیاید بر حق تو
 نامم با این نام من تمام
 که پیشه شتم ز خدای که کوف
 در خور صد که نه تا در کلام
 من چه کردم آنچه آن آید زمین
 تو چه کن آنچه از تو آید بسلام
 تا باشد شام را آنکه صبح
 باد در ام مسیح بر خوار است
 قدرت از کردن کردن که خوار
 رایت از خورشید تا بان کفایت
 بخت دادست که تو هست
 جرح در پا بر نه اندیت تمام
 در صفت هر که صاحب نام
 نام دین که بر هر چه بود حساس
 ای زین نعمت شین نام
 در سس کنش خیران نام
 ای باد مس با کوفه در کل
 با آتش چو ساقی پیر نام
 سیر تو بر دغانا ورد
 چون کرد سپهر بر آسمان

این نام که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است
 این نام که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است
 این نام که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است

این نام که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است
 این نام که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است
 این نام که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است

بر دامن کسوت بهیبت
 بر بسته قدر خاص مردم
 بازی شومار شت
 بر کسند قدر بدت تمام
 حضرت شوموز بس نعل
 از دی نهی ز اول قسم
 ره کم کم ز دور تحسک
 چون کوزن بای سس کنی کم
 دقت جو از خجند طبع
 بر کوفه آسمان زنی قسم
 از بهر قضیم تو شود جو
 در سبب سبب سس نام
 در خدمت داغ و طاق حجاب
 بس کج جهات بی قسم
 آن عالم کس به با کعاس
 چون رحمت از دوش تو عم
 و هم از بی کبر یاس سینه
 تا غایت این بند طارم
 چون عاجز شد بطره برکت
 یعنی که نیست کم تر تمام
 ز این پس جز نیافت آری
 آنجا که بر دتی قسم
 ای پای کس به با ت فایغ
 از منک تقف دو قسم
 ای حکم ترا صفا بیانی
 وی حکم ترا قدر دادم
 با او تو زده است خورشید
 با طبع تو نقشه بر قسم
 کردی به تو خود در کسند
 سر سبز ریافت از تو کم
 بد آن سینه دم بخش
 را تو کف لایتم قسم
 زدن ترا که بد نامند
 جای شده بر ضا تقدم

این نام که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است
 این نام که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است
 این نام که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است

این نام که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است
 این نام که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است
 این نام که در این کتاب است
 از آن است که در این کتاب است

۲۶۹
 بگردانیدن من حال بدین
 اینک به نوازه و در کسین
 چنان گشت بر او ز کس
 کرد بال بود کردن من
 چه بودیم این نام و من
 بود کس اسکنان
 در جواب

بگردانیدن من حال بدین
 اینک به نوازه و در کسین
 چنان گشت بر او ز کس
 کرد بال بود کردن من
 چه بودیم این نام و من
 بود کس اسکنان
 در جواب

روزانی سیر کفک شب
 ساکن بود آوردن را
 رات چون سیر کفک ذریه
 صاحب آن در کفکین است
 بخار آنم دنیا صردین
 ظاهر این مظهر آنکه نظر
 آنکه از بر هوش بند
 ای تمامی که دور استغاش
 متصل بدن که باقی است
 آنکه خوش خلدیه رحمت
 و آنکه از بهر هوش زایم
 و آنکه خوشبید آسمان بنام
 و آنکه خوشبید سعه با و در آن
 آسمان در از از کس که درش
 در از آنکه آسمانرا حکم
 ای ز باس تو تیره آب تم
 بیخ باس تو تا کشیده شدت

چون چنان صد اسراره تر خاص
 مصطفی است چو آب چای
 تا که گشت و من صبح در طیف
 زیر طوق تو کردن شب در روز
 پی زمین بر کس نود سایه نهد
 که بود در حرکت نبرد خاک
 جذب عدل نجا صیبت
 بر دوام تو عدل است دلیل
 با نفاذت ز که که بستاند
 گشتگان جنب تهر تو را
 گشتگان ذلال لطف تو را
 خون صفت حال او در جف
 خاضع آید کلاه کوشه عرش
 من کیم تا بر استانت رسد
 او ز رسم و بسیل لاهی
 سخت چون الف نوار و کتف
 ای جو او که از او حام نجات

خطای گشتگان از بهر کمال
 در خطای گشتگان
 از آنکه در آن است کسین
 چنان گشت بر او ز کس
 کرد بال بود کردن من
 چه بودیم این نام و من
 بود کس اسکنان
 در جواب

خطای گشتگان از بهر کمال
 در خطای گشتگان
 از آنکه در آن است کسین
 چنان گشت بر او ز کس
 کرد بال بود کردن من
 چه بودیم این نام و من
 بود کس اسکنان
 در جواب

۲۷۱
 این کتاب را در این روز که
 بنام او بنام او بنام او
 بنام او بنام او بنام او
 بنام او بنام او بنام او
 بنام او بنام او بنام او
 بنام او بنام او بنام او

تا بحرام قایمند اعواض
 پستو جام رب رفقا
 گل خیز تو در لب رود
 تازه با دو عهد که خنده ز کام
 با عادت سپهر است همار
 با حدود زمانه سخت زدم
 در کنت اسبیت از جعب
 حضرت اسبیت از نظام

ن در بحر محبت سلم گوید
 ای خیر منظر تو شد ملک عالم
 وی که هر مظهر تو در عالم
 ای در زبان روح تو کسیر عشق
 دی در سیر ملک تو اسرار عشق
 خست بهر چه در سر بند بر خفا
 غمت بهر چه در سر بند بر خفا
 آورده هم زدم تو فرج را بوی
 و آنگونه از لب زدم تو بنام خدی
 هم جور کرده دست ز اندازه تو
 هم عدل که با ما با اندازه تو محکم
 وستی جهان تویت ترا بر افکار
 کز دست تو قبول کند کس نشنید
 در زیر روان طاعت و نماز کس
 از گوش صبح آشنبت نسو لولم
 تألیف قصه از لطف تو کار جهان
 مراد کس که بدل باران عیان
 با اسان به کضم کضم که هست عشق
 آن خرد منظر شاه منظر معظم
 آن قدر است او را بر تو کسیتی
 کان تا آمد بگرد بر از تو است
 ای با پای مرکب تو کفر معر
 در اسب در کتب نوحه تو نعت محبت

که در این کتاب در این روز که
 بنام او بنام او بنام او
 بنام او بنام او بنام او
 بنام او بنام او بنام او
 بنام او بنام او بنام او
 بنام او بنام او بنام او
 بنام او بنام او بنام او

دی گشته است تو در جگانه
 در هر یکی ز سگ تو در جرج آینه
 من بنده را سالارم خلاق
 ز آنکه که خال مجلس عایت بودم
 غمی نموده ام که ذال بنده تو باشم
 از بندگی که کنم تا که کم تو کم
 بی چون بنده با در زبان آینه
 زین پس بهر چه چشم بی غلظت تو در
 هم راه تا که از دست علی بشنا
 با قباب رسیده روان با در آینه
 بر خشم طالع عرض جهان خرم خرم
 از محمد کس در دست درین کار کاسم
 در چشم از کار رب دی بجز کرم
 در هیچ محفل نازم جرب کرم
 غمی که منم غمی جان مصمم
 آخرد فاشند که چون ازین
 خرم تو با جلاله چون از سر به زخم
 هر کس به پیشم بی نعت خرم
 رض را که در کتب زلف خرم
 تا قباب رسیده حریفی کس خرم

در مع سحر بحر خفیه گوید
 مکتب را بلک داد نظام
 چمنین جا درون گلکش باد
 صد در دنیا دین ضیاء خدا
 اگر دست عشق افکند
 شرفش هر چه وضع کردون خاص
 بخشش به نراج سحر عدل
 نانی آشنین صدال نظام
 ملک کستی بر وفق نظام
 سده است هر چه در کس
 در آن که در جسد عیش اجرام
 کوشش هر چه کوشستی عام
 در کوشش افراس پت حرام

۲۷۲
 خرد از این کتاب در این روز که
 بنام او بنام او بنام او
 بنام او بنام او بنام او
 بنام او بنام او بنام او
 بنام او بنام او بنام او
 بنام او بنام او بنام او
 بنام او بنام او بنام او
 بنام او بنام او بنام او

۲۷۴
 مطرب بزمگاه او باشد
 رفته عهد همیش از خواص
 دست شکست ده بر پشت
 بخش بر می رود پای
 تشنگان بید نفس را
 کشک زازک بستند
 ای تو اگر دشمن نه مطیع
 مشکر پیوسته پیش کلک
 عالم دیگر تو در عالم
 که ز جود خفا هم نماند
 در پادکات میروند
 عادل عالمی بی چه عجب
 بر دوام تو عدل است
 آن که هر کس بصد ذات خدا
 از دو کسیت برتر است
 جز تو کس این توفیق
 در اعدای آن عالی این

۲۷۵
 یک زینت نیک دار از به
 بتر باشد تو ام این صفت
 ایست که امروز به چست است
 باش تا صبح دولت بر این
 تا کنی از طباب صبح غلاب
 ای بر آورده پای زین خط
 بنده است مدق که در دست
 در در جنس دیگرت رفعت
 آن هم پسند از کارم تو
 در آن نمی پسند از نهادن
 گرم خورشید را سینه های
 تا که فرجام صبح دوم بود
 محبت دشمن تو بی پایست
 بر سرت سایه ملک مستقیم
 دوست او استگام بر او
 در مع از این سخن ظاهر محبت بود

عجب با نگاه او بهرام
 حرفش در کسین زعام
 دروغ خوش نهاد و برود و ام
 بدوش بر مرز و رود نام
 پس شخی رو اندر کلام
 دیت اندر جایش غلام
 وی ترا جواب سپهر غلام
 ترس از زردان تو رام
 هفت قسمت است هفت نام
 شرط بر روی آرد و رام
 جام گیتی می کرد جام
 عدل سپهر بر نرد و کام
 عدل باشد بی دلیل و رام
 هیچ بود جیت چو بر مقام
 با دست جهان دهر و نام
 جز تو کسیت این توفیق
 که ادب نیست بازکش نام

مطرب بزمگاه او باشد
 رفته عهد همیش از خواص
 دست شکست ده بر پشت
 بخش بر می رود پای
 تشنگان بید نفس را
 کشک زازک بستند
 ای تو اگر دشمن نه مطیع
 مشکر پیوسته پیش کلک
 عالم دیگر تو در عالم
 که ز جود خفا هم نماند
 در پادکات میروند
 عادل عالمی بی چه عجب
 بر دوام تو عدل است
 آن که هر کس بصد ذات خدا
 از دو کسیت برتر است
 جز تو کس این توفیق
 در اعدای آن عالی این

۲۷۶
 یک زینت نیک دار از به
 بتر باشد تو ام این صفت
 ایست که امروز به چست است
 باش تا صبح دولت بر این
 تا کنی از طباب صبح غلاب
 ای بر آورده پای زین خط
 بنده است مدق که در دست
 در در جنس دیگرت رفعت
 آن هم پسند از کارم تو
 در آن نمی پسند از نهادن
 گرم خورشید را سینه های
 تا که فرجام صبح دوم بود
 محبت دشمن تو بی پایست
 بر سرت سایه ملک مستقیم
 دوست او استگام بر او
 در مع از این سخن ظاهر محبت بود

یکم دعوی رنج و کوه هر تقوی
 شب چهارم و پنجم نهم

۲۷۷
 یک زینت نیک دار از به
 بتر باشد تو ام این صفت
 ایست که امروز به چست است
 باش تا صبح دولت بر این
 تا کنی از طباب صبح غلاب
 ای بر آورده پای زین خط
 بنده است مدق که در دست
 در در جنس دیگرت رفعت
 آن هم پسند از کارم تو
 در آن نمی پسند از نهادن
 گرم خورشید را سینه های
 تا که فرجام صبح دوم بود
 محبت دشمن تو بی پایست
 بر سرت سایه ملک مستقیم
 دوست او استگام بر او
 در مع از این سخن ظاهر محبت بود

۳۵۰ نماز و کرمی بنده بود از همین که یاد او کند از هر چه از تقویم
 بشی که بر او باشد خنده زان بار بشی که بر او نیست ز تیر تقویم
 چه بر که گشت زان گشت عرصه بر آن قیاس که از نجات و حکم
 بجز در پس رسیدن تاب زان بجز در نجات که از نجات و حکم
 خدایگان زان که خدایان نیافت هیچ صفت بر کمال تقویم
 سپهر شمع بر الفی عا هر که نغمه از زان که از نجات و حکم
 نه صاحبی علی که ملک فرس گیسو نه سخن چون نجات و حکم
 بر روزی که طبعش حسد هر طوطی که زان که از نجات و حکم
 ز مرتبت ملک جاء او چنان که گفته ما جزو از کبر باشد تقویم
 بجا صیت هم عدل از چنان که طعنا کشد از کفنهان کمال تقویم
 برین که کسب رضا داده کا ناسر که بطرح در غایت عقل تمام تقویم
 زهی زان برت در برت لاف خفی زان که برت شرف از نجات و حکم
 از کشت ل تو در جواب دین زان که شپه تو چه شریک خدای بدیدم
 توئی که خشم تو بر چه قاهر بر توئی که حق تو در خشم تو در برت تقویم
 کرم ذات تو در علی مرتبت که تبارک الله لانی که رحمتت هم تقویم
 تو مستقیم که از انکه در عمر خلاف تو بجا لطف ضامن تو در تقویم
 زیک سوال تو ای که در مقام زان که خواب تو باشد از نجات و حکم تقویم

غم ز کرمی که
 ما با او از این دولت برین
 دانش نام تو خدای
 غم با او بر کرمی که
 تا کسی از این دولت برین
 بر تو از این دولت برین
 در خطی که

که در غایت
 جواب این که
 که عمل از این تقویم
 بود که در نجات
 در خطی که

بجای

نیم لطف تو با کمال که سخن بود حیات و لطف تو بر روز و تقویم
 سرمه تهر تو با آب الکحل که بشنود در رخ تو در دستم ما می شیم
 بیست کوه تو با نذر روزگار کلمه لغو و دانه جان را میان زنده بود
 از استغاثت او در تو که کف که که در غنچه خاک مستقیم را تقویم
 بماند لطف استراش ما به ز شرم او در تو سرش از غنچه چه تقویم
 کوه صفا و قدر آنچه ما از سر زار جسمت زانسانس خردم بر تقویم
 بهسد لطف تو خا صیت و ان صفت نفس هر زان که نجات و حکم تقویم
 مدت نعت سپهر او عارست خوار است یکله عصار تقویم
 سیر کله تو در معرض تعرض هم مثال هم شهاب در بر تقویم
 چه قایم است مرت که از خفا سخن پذیرد جز در ایم کرم تقویم
 بست خفتش با نطق تو که در رضا و نطق تمام تقویم
 بیت او خزان با دم حمد تو چند که در برابر باد بهار است تقویم
 صبا جناب است تو از جمله که در عرض کند بر لطف خوار تقویم
 بز کوه را با انکه آب کف من ز لطف می بر او آب کوه تقویم
 بجای که تو زان که تم بقوت عم نطق از کرمش ما تو که تقویم
 شمار تو چه کلمه در هم مرا اگر چه نطق کرم هم که تقویم
 لطیفه بشنود که حال نغمه که در آن دو که که کلمه هم که تقویم

در این دولت
 تقصیر کسی
 آن حال که
 در خطی که
 در این دولت
 در این دولت

در این دولت
 در این دولت
 در این دولت
 در این دولت
 در این دولت

در ارض خدایه صراطی
 زبان در آن گنجد کمان کمان
 در برسم خدایه کوی شد
 جان بود که کسی گوید شایم
 مرا ادب نبود خاصه در تمام
 عین نفس که از چه صفت
 که از زبان بر طریقه کوا
 خدای داد که سخن نماند
 کسی صفت تو عالم که در صفت
 چشمه تا گنجد کوش زمانه تمام
 بلام خویش هر روز زمانه پیش
 جویند صبر خدایه تا سپهر
 طوبیعت عمر زمانه تمام
 پیش از آتش غار حار حار
 چنان که آتش غار بود بر آسمان
 مردمان تو بر بام جرج بوده
 مخافتان ترا بطن انده زیر کیم
 مبارک آمده تو چون آینه
 که آینه آینه تو که در کف تو خیم

در اول کمان کمان
 تا چشمه در آن کمان
 که آینه آینه تو که در کف تو خیم
 که آینه آینه تو که در کف تو خیم

در همه چیز و همه مسهله سحر کوب

شرف کور اوله نظم
 ملک را با شرف در بلام
 خواجه محبت در صاحب عصر
 ناصر دین و نظیر اسلام
 بر لفظ که بگویند و خورش
 عدل مدینه و منی است خدام
 آن پس که بسجده پیش آید
 دان بر چشمت و پیش در آرام
 یی خوش بود که در مسبا
 ابرو دش بر در آینه تمام
 خواجه از روی سیرش روز
 جرم خورشید فلک تابش بلام

در همه چیز و همه مسهله سحر کوب
 در همه چیز و همه مسهله سحر کوب
 در همه چیز و همه مسهله سحر کوب

که چه در ملک و بنامش مردم
 در ملک عطا در در نام
 بند از حد گنجهت او
 بر محیط فلک و غم کلام
 گنجهت از حد گنجهت او
 بر سر کوشن افکاک کلام
 عدلش از غیره شود بر عالم
 دیده باز شود جا حسیه تمام
 آشنایان همه زنده بر صحرا
 که در صبح و در باغ تمام
 ارضت درده بکلم تو رضا
 در قفسه در درده بدست تمام
 و اول حکم تو دور افکاک
 تابع در تو سیر اجرام
 در قاف ترا صبح غناب
 اوج خورشید ترا شمع تمام
 پست با قدر تو قدر کبریا
 کشت با صبح تو صبح بهرام
 تا در اندر حرم تو نظیر
 آینه چون کمر آینه تمام
 پیش علم تو کشت کلک مضا
 خط غنایان در خط بر حکام
 روز جشن تو نند در قفسه
 بر کف جان خرد جام بلام
 زهدت روز تمامش در شراب
 زهره خیسنا کرد ماه نو جام
 شایسته روز تو در و شکار
 آسمان که بر سر طوق تمام
 اول سحر کنی و آخر فضل
 که جهان شایسته وجود تو تمام
 که با کشت زکی جنبان
 قطعه حیم بود بر اندام
 در در آینه خاطر کنی
 در آینه سهرت تمام

که چه در ملک و بنامش مردم
 در ملک عطا در در نام
 که چه در ملک و بنامش مردم
 در ملک عطا در در نام

که چه در ملک و بنامش مردم
 در ملک عطا در در نام
 که چه در ملک و بنامش مردم
 در ملک عطا در در نام

ای دخت ایسان مسم
با طبعش در روز ماهی
با شیخ و جودش در ماه
نویس بلبل سینه
در دم جویف زلفش
ایه هم به زلفش
شکل جویف لاله زار

نیم شب سینه
در صندلی سینه
از در مجلس سینه
از مجلس سینه
چو زلفش سینه
نور زلفش سینه
در صندلی سینه

اگر ز جود کویسی مثل و ام بند
هر که غایب منبر بس بر بند
هر که غایب منبر عدل کویسی
برو ام تو نیست تو کویسی
این را با در مضاف تو بخند
چون بنیسم با پاس تو بر خند
در سخا غایبیتی در ای جودان
چرخ را که بقدر کویسی
یک سیرات را از تو خداوند
نه که در حکم غنک ملک جهان
ای غنک را بقدر تو زلفش
گشت در مجلس لاکان جهان
چون کرامت از بس که میاید
غایبش ایسان تو کویسی
عزم دارد که کچر نام تو هرگز
اگر سخن از بس بر سخن سخن عدل
بزرگیش بر زلفش بر زلفش

مراق بر در آن از لیل این کویسی
دید امروز که در جیب بر بند
تا ز نام عادتش در کویسی
با بردست جویفش زلفش
در سخا ام در جهان با و کویسی
این کجا در کویسی او کویسی
در صندلی سینه
هر چه جویفش در صندلی سینه
از زلفش سینه سینه
چو زلفش سینه سینه
بسیار نظر سینه سینه
کاه در در جویفش سینه
کویفش سینه سینه
این زلفش سینه سینه
محدث سینه سینه سینه
نیکم را بدایت در کویسی

تا جرم مانده طبعش کویسی
رنگ جلوه سینه کویسی
تو سخن دوران کویسی
غنک زلفش سینه
در سخن سینه سینه
وین سینه سینه سینه

تا به صندلی سینه
از در مجلس سینه
از مجلس سینه
چو زلفش سینه
نور زلفش سینه
در صندلی سینه

تیرا پیش چهره زهره
زهره در زخم خسته دانه
مخ مرعج در دم مغرب
دوگون در دشت اوده بیه
تو کمان گشته در برابر تو بس
جدی مقنون خسته گندم
اسرار خیر از پی نور
باین کید کز نیک وز به
که بجز محبت در سر جان
کفایتی خلقت خواجه در دیوان
خواجسته خواجه جان
بر این مظهر که ایت نظرش
انکه با حکم او صفت و قدر
و انکه از بهر او شهرت بین
خواجه از در روشنش هر روز
کیر در لک و در قرش مردم
از خجالت ای شکت اقدام
کجی بر لب و بیکر جام
تخت در شیشه بر سر مقام
ما پرستی رسیدن از دم
پیر کید بر جف خصم
بر نوبت خست بر ام
کام بگفته تا پاید کام
گفتار از روی تب م
خارج از آب او غیر دکام
بناک بر هر کشید در قام
کف امید هر تر از در نظام
ناصر دین حق در حق نام
ای شکت نصرت اسلام
خطا به کشید بر احکام
داع طاعت نناده بر ایام
چون خورشید روشن بر ایام
قلم در دفتر عطار و نام

انچه از علی است که بگریزند
بهرم ایام این ایام ایام
ای دوران اندازد به نام
اقاب داده از زینده ایام
دوم بهی که است نهانی را
آن را بپوشد از دور و دور
که بکس و چشم با کلاه

درت کی کوی زینست
شکت از غمت که بفرمان
کام تو از غمت که بفرمان
را بگویم
عز که بس بر سپید ای
کس که بر شکت تو

ز پیشش بر جف هر گز
صیخ کرد از تو تا عدلش
عدل او ایستی است از عدت
پیش دستش کجای قطره سطر
بغضی مایه سخاوت او
زهره در سایه عفت او
در کجا صلابت کوشش
شاکر لغت و صنایع و حیض
بشرف بر کوششی از افلاک
که بکوشش کفایت نکند
در خاطر تو ز دست صواب
در خذف تو صنم است اجل
رود در سخم در سظم تم
جسمه با عمارت عدت
بر دوام تو عدل است لیدر
نور رایت نجوم کردن را
از پی درستی تو زاید عقل
شاید پیشم ماه طوف ست
باز با لبک در کج پیشم
جود و رعایت از این م
از خجالت عوق جگر منم
سخت از پرکشته از غم
مخ مرعج بر کشه زینام
رستن زهره ز ایران تو رام
زایر در لکت خواجه عوام
بهنر بر کشش از افغانم
دیده باز آستیان عام
کو بیاست هر فریض کلام
کویا است او در جرم م
مخ و مایه جو در جرم آرام
انچه آبی که پیش کرد ایام
عدل باشد بی دلیل دوام
بر سعادت هر کس اعلام
کو هر نظسم و شهر از ایام

کس که اندر تیر زوری
چنان کجای جستی
ایست از سعادت کند
تو ای دوران از دست تو
ایست از سعادت کند
تو ای دوران از دست تو

مخ و مایه جو
ای کس که بی دست
ای کس که بی دست
ای کس که بی دست
ای کس که بی دست
ای کس که بی دست

در کله است تو بند و صبح
 نقش تصویر نقش در اقام
 نیست ممکن در ابروت تو
 که کند هیچ او این مقام
 شکان شراب لطف را
 بیس تخم بود در کام
 ای ز جیب تو سبب ما فرم
 وی رعیش تو عیشا بود ام
 بند و بلیست تا درین دست
 که بسنگام دکاه بی سنگام
 در از جنس کورت زعت
 او در نوع دیگر است ابرام
 آن غیر سپند از مکارم تو
 که بست حشون غرور قیام
 شد کرم ز غایت ارامت
 کرم بچی چسبند کرام
 تا بجم عایند جراف
 تا جراف چسبند جام
 ساحت بکانت باورین
 خواهد اتر است باو غلام
 جرح روز که تو را زود باش
 سجت از در که تو را زود ام
 بر سر سینه ملوک و ملوک
 بر کفست ساغرام مرام
 به عیبت بخری شده نو
 در تو خوشتر درده چسبام
در مع بارگاه معجب حبل جبر عرض کوبه
 ای بارگاه صاحب عادل خدایت
 که تربت ترلافین بوسین
 تا در انس طرا بود در اقام
 بر جب جرح می هر بار در اقام
 تا پارس کن سخن مضارده
 پر بسته با سخی طراست کسبم

دست خورشید تو عین زلف
 چو خورشید کمال از جلال
 که طالعان در ابروی عیسی
 در ابرو از طالعان تو عین جلال
 سحر کسب علم حاصل کرد آن
 بیغ از کجای تو از کسب
 کوبه
 تا غیغ از ابرو تو زینت
 خج خا بر که از ابرو تو
 ایضت در مع کوبه
 ایضا از ابرو تو زینت
 بیغ از کجای تو از کسب

با برکت تو با دویب بر کونم
 با درنده تو با دویب بر کونم
 او در سعادت تو درین روز اولم
 که او در لب طوفان بود اولم
 با جان دل شکسته که در عهد سنا
 که عهد خدمت تو عهد کسبم
 سیکت بی لبش هم چون کونم
 کف چنین که در این جان کسبم
 یکس ز هر خدمت میمون صحت
 بی از خون با کسبم کسبم
 آن در سنگام خرابه دنیا کف
 بی نیکیش من جو شیم چو کسبم
 ایصدا در زینش تو قبالت زینت
 با طبع بر لطفه چو دریا و سعدم
 با اینجه کمال تو در هر ساحت
 آن کسبم که در تو پندار کسبم
 ز اینس که خاطر کسبم چو
 چو ن از پنجه حلف پانجا سردم
 از روز روشن شب تیره پنجه
 اندازد کمال تو درین کسبم
 چون تیر فکرم بشا نه میرند
 معذره باشم از سپهر عظیم
 با جان من اگر نه هوای ترا کسبم
 خون خمش با در درک جان کسبم
 کچو ز صدق کم کسبم در هر سو
 تا بچسبده مع اهل جود کسبم
 چون شکر همه کم کسبم کسبم
 او آرد چسبده باشم سر در کسبم
 در غم جن جنال تو کاهی اگر کونم
 که درون برد جان کسبم کسبم
 در سایه غایت تو بر سرم کسبم
 خورشید و ماه به تهنیت آیم بر دم
 زین پیش با خفا چو مرد شیر کسبم
 در کسب آب در روغن ایام کسبم

عقیقه کسب کسب
 در ابرو از ابرو تو زینت
 کسب کسب کسب
 ایضا از ابرو تو زینت
 بیغ از کجای تو از کسب
 کوبه
 ایضا از ابرو تو زینت
 بیغ از کجای تو از کسب

امروز در محبت جاست بخاوی
 در برکتش بوسه بوز سحر می
 از کجا بر دوست ز کافران تویم
 که هر کس من بگزیند سگ استم
 این صدق در خون من بودم
 بعضی صفت خویش این است
 همچون غاب کرم کج بودی
 ایات ابدی صفت سادات کرام
 در راه قافیه از ان شش بودم
 کسی ستم که گویم آخر من ستم
 تجلیت از در شرف می آیم
 کوی که من بجنب با این چشم
 در بعضی که باشد گویم حکمتم
 در هیچ در هیچ از نب ستم گویم

با غم تو در هر درس که
 صدر تو سبب بخت خسته
 در موی تو بوی بر دین
 در کسبه تو خفته است
 در عکس از اوقات تو
 بر درش هفت جبار است
 در دلت تو کار نامه خود
 بر آب روان نگاه دارد
 در شور ز هفتاب دست
 در کجاست خدایت
 در خم تو خود ما رحمت
 بجان آینه گویم که
 ز کف تو ز آب بی
 ای چو کف لیمو ستم
 اسرار رضا سانه کلکت
 ای سکه که هر روز برادر
 تو خیز تو در دیار دوت

ای صفت از صفت خسته
 باده کلمات که
 شسته از بخت بدست
 ای صفت از صفت خسته
 باده کلمات که
 شسته از بخت بدست

کرم از صفت از صفت خسته
 باده کلمات که
 شسته از بخت بدست
 کرم از صفت از صفت خسته
 باده کلمات که
 شسته از بخت بدست

ای صفت از صفت خسته
 باده کلمات که
 شسته از بخت بدست
 ای صفت از صفت خسته
 باده کلمات که
 شسته از بخت بدست

ای صفت از صفت خسته
 باده کلمات که
 شسته از بخت بدست
 ای صفت از صفت خسته
 باده کلمات که
 شسته از بخت بدست

ای صفت از صفت خسته
 باده کلمات که
 شسته از بخت بدست
 ای صفت از صفت خسته
 باده کلمات که
 شسته از بخت بدست

ای صفت از صفت خسته
 باده کلمات که
 شسته از بخت بدست
 ای صفت از صفت خسته
 باده کلمات که
 شسته از بخت بدست

هر چه در بحر غم تو تیر
 در عدل تو آرزوی از بودی
 زیر لگه نجوس هستی
 به عفت فلک شکسته خام
 با عدلش ضاعت صورت
 خاسر نذر بگر عظیم
 که چه بدست نگرش
 در سفید صورت بگردد م
 که هر چه بر فلک نهایی
 در بحر عالم غم همه
 آفت سخت زین غرور
 چه جان زین که آفت نهم
 تا عرصه عالم غم صر
 خالی بود درش ای دغم
 شادی و سعادت تو بادا
 با عطر نظف ام عالم
 عمرت همه ملک ملک باقا
 آرزت همه عید و عید غم
 و غرور جهان نمالت را
 با عجز و غم و غم در هم
 با خمر سبیلی جاودت
 با کراهت اش چشم
 تا زمان بود در صد روز
 جد و پدر برادر و عسم
در تیت غم سلطان و در صاحب بجز غم مس کوب
 مبارک در و سیمون بدو غم
 چه برین غم سلطان عالم
 بی خود غم سلطان بر حال
 مبارک باشد و سیمون غم
 ترا برین ز غم بیشتنا
 که حدود قدر آن کار است معظم

این کلام از کلام
 شاهان است که در
 این کتاب آمده است
 و در این کتاب
 در باب غم و غم
 در این کتاب
 در باب غم و غم
 در این کتاب
 در باب غم و غم

این کلام از کلام
 شاهان است که در
 این کتاب آمده است
 و در این کتاب
 در باب غم و غم
 در این کتاب
 در باب غم و غم

نیارود در آرزوی مسیح است
 که نه هوش بود از قدر تو کم
 ای روز امر تو غم نیست
 و یاد ز منی تو تا یزید غم
 مقدم عقل از بت خوف
 مگر خرم خود دور زبان مقدم
 فلک رسد تو از آواز عسا
 بجان را خرم تو بنیاد گم
 کند این تو آب شسته بر
 که محم تو روز ز منم نام
 زمین تاب غمان تو ز آرد
 چه جای این حدیث آن نام
 ستم تا پای عدالت در نیست
 نهادت از خمر است بره
 گفت در جو شتم گفتن مراد
 دل از شرم گفتن زانی م
 عضا گفتن معاذ الله کوا این
 که مار اندر حکمت غم
 دلش را گفته ام عقیدت مجرد
 گفتش را گفته ام جو محم
 بقدرت آسمان زان نیست
 نصر جنار حکمت را مستم
 ز حکمت پست بر است کوا
 تو را ملک سلطان معظم
 نباشد منتظم می گفت تو ملک
 حدیث است در خوش نسیم
 که در عمر آن خزنده از گفت م
 بلکه در امر ملک آن کوا
 به عجز ز رضا موسی عمران
 با عجز ز دعا عیسی مریم
 چه اندر صبر رویوان جز خوا
 چه در نیست ایوان قائم جم
 توله که ز جناب دست است
 همیشه خندان روز اقم

این کلام از کلام
 شاهان است که در
 این کتاب آمده است
 و در این کتاب
 در باب غم و غم
 در این کتاب
 در باب غم و غم

این کلام از کلام
 شاهان است که در
 این کتاب آمده است
 و در این کتاب
 در باب غم و غم
 در این کتاب
 در باب غم و غم

۲۹۱
 هر چه سبب غم را زود خانه لطف تو رسم
 همه اسلام در آن است در رخ همه آفاق دارد در رسم
 بر زمین ازینت زک خاتم ابر سبب است نفس نام
 چون زودم آدم کس نیست کریم ابن الکرمین با دم
 غرض ذات تو بود زنده کنش بنی آدم کجاست کرم
 چنانم هست از وصف تو تمام ز نامم هست از لغت تو ایتم
 سخن گویا مشه در است فضا ترش ما نمند تو دانه اعلم
 الا تا زخم کردن برویت به صبح به شب نه شام کرم
 سبزه صبح تا نهد ترا شام سبزه است بقال ترا خم
 ابد با مدت عمرت هم آواز جز در در شتاب ز بهایم
 کسینه پیوست بحسب زود بار کاست جرح اعظم
نیکم بحر خفیه کوبه
 آن کسیرت ز خسته بوم
 از صورت زود دور فلک دی یعنی در ابر سیر کرم
 دخل و صبح تو از خواجه عوام خرج جود تو بر خصوص و عوام
 کج نایده در جهت تو مسجیرت که آن بود بوم
 رایت استاد کار آن رویان که دهند شتاب را موم

در این باره در این
 است چون که کل از این
 کلی در این است
 در این باره در این
 در این باره در این

در این باره در این
 در این باره در این
 در این باره در این
 در این باره در این

بیت

۲۹۲
 منت پشت دست زود کارا زاده از مهر خافت محرم
 که نمود ز عشق نشنست ز کسیرت کت راه کردی موم
 تا قدم در دود و دمنسادی معنی کور شد معنوم
 ای عجب لا اله الا الله این صفت و این به قدم
 پاک برداشتی بقوت جود از جهان رسم زودی معنوم
 دشت سورد جود تو شد کیم حوکر دون دون عالم لوم
 بیروت دولت چهل سات کابرد دریا ساحت بند و موم
 و شناسی از قیما سخن ذوق دانه لطیفه های موم
 بخشش که نیستی پیش است صغر پیشی به بی بر قوم
 ای سپهرت ز بندگان مطیع و سجده ز خادمان محوم
 که حرمت بیست با کسیت جمله مار بن حیدر بوم
 ضم در ازادی خدمت تو تا که از خدمت شد موم محوم
 هر که محروم شد از خدمت تو روزگارش چنین است محوم
 ظلم کرد در ز جمل برتن ویش به رم هم جمل بود موم
 دیدیغ که جرح سخن بنام زاننده کار ما کی منطوم
 بین که معلوم از جهان نیست در آنچه معلوم صوفی باشد موم
 باز جز زنده به سیکویم عاشق تو همین چشم که غموم

ای ابراهیم در این
 خاتمه در این
 در این باره در این
 در این باره در این

در این باره در این
 در این باره در این
 در این باره در این
 در این باره در این

ملاحظه کن
این ابیات در وصف
ایمان است که در
کتابهای معتبره
نیز آمده است
و در این کتاب
نیز درج شده است
و در این کتاب
نیز درج شده است

این ابیات در وصف
ایمان است که در
کتابهای معتبره
نیز آمده است
و در این کتاب
نیز درج شده است
و در این کتاب
نیز درج شده است

۲۹۳
که در فوج بندگانت
فرق نیست که در خدمت
تا بود در قسبه زیست
با شمار هفت نضای سدرم
جان با در از قضا می جوخت
مبست از ترقین به صوم
کل غم تو برد درخت بقا
روز و شب تازه و قفا مگویم
شایع غم تو در بهار و بهار
سال به سبزه در هر کجا مگویم

درین دو عادت بحر حقیقت مضمونم

من که درین مصفایم
در سواد هفت نمودم
از علف پستی گسارم
در شرف پادشاه مایم
نزد سخی جمال محمودم
نه بقوت کمال سخنم
تا قیامت بعد زبان بهم
که بقامت الف سخنم
تا پیروز گردا من او
مخلص الدین که نام ددش
حوت کردن و حوت زدنم
اگر بدست که در دست
قسمت زرق را حقا زغم
بذل او عدل در یا ام
با کف او نظیر چو غم

نیز

۲۹۴
اگر در جنب ل ادب است
از بی کاک حسن خدایم
بچین خرد سخن در زب جمال
همچو لیلی بیست سخنم
چه شود که زرد کور سرش
ز ابر سده بجایم
در چو من کس کمال تصدیق
که ز نو وقت م افزدیم
کجی قانون بسیم هم غم
تا کند جا حسن قادیم
در هر سیم که در بر مان
نمود ز زرد روی کلوم
خرد خراف سیاه بودیم
تا که گوید ترا که مرود می
با چمن دوست این چه برآ
مر چنان بصر ام که کزوف
تر چنان بصر که کزوف
که برین آیه خضار کن
هم تو سخی که در دفا چوم
در نه سیدان که تا جوش
مکلف بر روش چوم
یزدان است که کلیم
تا زنگان بر چسوم
یا بظرفان تف شود غم
یا بطرفان تف شود غم

در حدیث مصفایم مریم که در حدیث معتبره است

ای چشم همه ترا آدم
وی سیده زنان عالم

این ابیات در وصف
ایمان است که در
کتابهای معتبره
نیز آمده است
و در این کتاب
نیز درج شده است
و در این کتاب
نیز درج شده است

این ابیات در وصف
ایمان است که در
کتابهای معتبره
نیز آمده است
و در این کتاب
نیز درج شده است
و در این کتاب
نیز درج شده است

روح القدس ذلی تعافر
 سلطان کبریا است خواند
 راضی ز تو از خسته الدین
 جبار تو ذوالجلال اکرام
 در خدمت طبع تو درود
 سعد خلقی درودت برهم
 بر خستی نیا ز من دون
 پرسته ز لطف تو دردم
 ای کسی که خدایس تو باشد
 ز اقبال شجر خوش رستم
 عمت ذب نهر در آرد
 زاد فلک اگر زنده ام
 روح الله اگر بود عیسی
 تو در حجت روحی آن دل ام
 هر چه در شد از تو درود جان
 چنانکه مسیح شد ز مریم
 اقبال تو ز ذوق برورد
 درودت خسر و معظم
 آن پادشاهی که خرد درازا
 از بهت او ذوق تو دردم
 از درود شمع کس گاه
 بنیاد بقا را درت محکم
 با خاک در تو ز ایران است
 بر چه سفار آب ز نرم
 در معشیتش عوان است
 تشبیه صحت غیر معلوم
 ارواح ملک باده آمد
 صوت تو گرفت چون ترغم
 جز بر تو نشد روح کفن
 باشد چه تیمم بایم
 عجب ترا بیزیر است
 ز قبل تو بارگی او ام

که تا در تو ایم بیاوریم
 صبح بخیر می باشد
 دم از غیب بیخ از دریا
 طبع از غایت بیخ از دریا
 در آرزوی کس نماند
 چو از آرزوی کس نماند

درود عیسی خرد و صفا
 که در حال کس زان دراز
 در عجب ازین حالت ایضا
 در کتب پیشین هم خواند
 در هر چشم قدری است
 که این بس خیر است

و عطر ترا ز کربان
 عقیق بمان در انفسم
 ای قربت تو سر در شادی
 از وقت تو مرآت مانم
 کبر و تک از خشک برشم
 من در نه ام بخویشتم خم
 بودی چه دم بمبوس تو
 یار سه دو حرفم
 و شاه و بزرگوارت در زمانه
 میراث بماند کان او غم
 از چرا که در شود بدت
 بر اغلب با کان معده م
 تا هست هر چه چار صیغه
 آینه ز امواج برسم
 با دوات بقا در غدا قبالت
 پیش از انفسم حرف معجم
 ماه رمضان محبت باوت
 تا پیش صفر بود محترم

در هر یک بحسب مضارع از حجب ممدوف که

نماند از عدم بود پس بگویم
 جز غم نبود بهره ز روح سلوکم
 بوسه دلم در آردی آنکس
 بخند غم ز لکشتن ای کل برم
 چه بود کشت عمر بپسته نفس
 کوی کلام دل نسی لی بر آورم
 کردم نظر بفرس که در احکام کل
 جز ز غم غم نشد از غم غم
 ای بر بردن مال ایسی که دردم
 بی بر بردن مال ایسی که دردم
 در زحمت محبتی بچشم غم
 جز خون دل ز دست نماند غم
 ز یاد که تا بر آید از اندیشه کفن
 پر خون دل شود زده ایسه غم

ببین که در این درود
 این درود را در هر روز
 بخواند که در هر روز
 این درود را در هر روز
 بخواند که در هر روز

در هر یک بحسب مضارع
 از حجب ممدوف که

ای از دست بی سوزم
بمبای ز حال تو سینه
بشمال که جان من
بمبای ز حال تو سینه
بشمال که جان من
بمبای ز حال تو سینه
بشمال که جان من

بدرین تمام چشم
در چشم که کوه
از چشم که کوه
از چشم که کوه
از چشم که کوه
از چشم که کوه
از چشم که کوه

از کلبه پوریده نایب کار
روشن بود چو دیده طبع منورم
چو شد غم ز چشمه دل برآورد
تا کالیس کردو با لین و سترم
عالم مخالف آمد از آن درج
رویش لبت طوز زاده تو آنرا
دست زمانه جدول افروخته کشید
زیرا که چون قسم بصفحت شد غم
ناخیز شد وجودم از آنکس محفل
کونی عرضت او شد از بند تو
از دست شتاب که چو پیا پی
پرسته تهر از چو پیا در کرم
وز بازی سپهر سبک با بوی
بر کشته ز درینج و جلا در شد غم
پا ایستد چو چشمه زین کار
در عشق از دست که نشیند کرم
برمن ز حوادث دانه برکت
که خانه حوادث چون غصه بر درم
خوانم بی علوم و سیرت
علم بهال شد که حکایت ایام
کوتاه سخن چو کواه دل کشند
چشم عقین بهم دور سر غم
صحرای سحر که چو سخن بگویم
از رخ دل با نفس و سپهر
کین چرخ گشت با ندهم
دین در هر گشت کردم غم
ای چرخ غم برورد بسند جان
شده هر با و هجو تو در کام شکرم
دانش نینو تو بر سر راه جان
فاسد است اصل من از جان
گر خنک شده دماغت عیار
در خلق درم تو چون کرم
ای چو جان الم از درد چون
در باب پیش از کور رسد جانم

از خاک خار آب است
بدرین تمام چشم
در چشم که کوه
از چشم که کوه
از چشم که کوه
از چشم که کوه
از چشم که کوه

بدرین تمام چشم
در چشم که کوه
از چشم که کوه
از چشم که کوه
از چشم که کوه
از چشم که کوه
از چشم که کوه

کینا شدم باب دهرای آنکس
ای روزگار شیشه خندین جانم
چون آمدم بر تو که با هم شیشه
از چشم که کوه
ز مثل رنج و سخت منم کن
چون روشت چشم جان از درین
در عیش که کم آمد از عیش
ز آن ز برای دین همای گرفت
لک خود چو دست سوزن من
از سرم چشم رخ خاک زود شد
دوتا درخت کور در کال زود شد
گفتم غم خویش از برای آنکه
چرخ از نمود بر چرخ بلخ زود کار
در صحرای دل از آن زود کار
روح از آنست که چو این چرخ
لیکن چو زهره بر شرف چرخ چو کمان
تا از حد جهان ختم با هر خردن
از بار غم از نمانده بر شکل غم
استه ز که چرخ بخارانه غم
بر آتش سبب سوزان چو غم
چون خاک غیر طلبم چون با غم
تا بر جوارش تو این چشم غم
در علم هر زمان بخش زود غم
در باغ کوه کشت ده چو غم
استم و پس از کله بنت کرم
باید گرفت در سر سخی کرم
بخت در آن ز بندم و چو خاک کرم
بدر شنان چرخ بخت با غم
پا با چو چشم نام و پا چو غم
هر سحر خراب غم بخت با غم
بند در هر آن چرخ زود غم
که با در خاک و کس با غم
که درون بند کس کند با غم

درون همه کشته شد و نایب از حال
 در آن در لطف فلک سارین جفا
 با سیم سپهر آینه کرد از جنبه بار
 کیم کون چو صبح که پیمان کنان
 در عقب خرد و در ادب برادب نهان
 چون خواستم که نبش کیم برین
 در اندک از حلاوت هم احسان در جفا
 بر کار کاغذ خورشید چهار طبع
 از من چه بر نیب مدونا بدین
 بر آستان کرمست کرد آستان علم
 از بهر دیر غم هم تن چشم فلک
 در دیده جهان ز لطف چشم
 در آستان نضر و عضا منورم
 در دست همنا نم آرد که هر کیم
 در مجلس مذاکره علمت برشم
 از خلق روزگار نیامد چو سحر
 از هزاران نضر چه مردم چو آسمان

این غم ترس از این غم
 امیر امیر امیر امیر
 در صبح کوبه
 فراداد است از این غم
 که ای شمس از غم غم
 چو غم از غم غم
 در آن روز غم غم
 که در لطف فلک سارین جفا
 کیم کون چو صبح که پیمان کنان
 در عقب خرد و در ادب برادب نهان
 چون خواستم که نبش کیم برین
 در اندک از حلاوت هم احسان در جفا
 بر کار کاغذ خورشید چهار طبع
 از من چه بر نیب مدونا بدین
 بر آستان کرمست کرد آستان علم
 از بهر دیر غم هم تن چشم فلک
 در دیده جهان ز لطف چشم
 در آستان نضر و عضا منورم
 در دست همنا نم آرد که هر کیم
 در مجلس مذاکره علمت برشم
 از خلق روزگار نیامد چو سحر
 از هزاران نضر چه مردم چو آسمان

من چون خیال بسته قتل آن دم
 برفق خرد نهاده ز خلدک بسیم
 گفت بن سخن دلک بفرست
 در عالم خیال چه باشد نه بکرم
 استاد غم گشته تنه در برم
 قدرت ز فلک ز خرد و در غم
 چون طای از چشمم چون آن کرم
 بدت کار کردش خج هم درم
 از غم نطفی در پا کینه که هر دم
 چو شتر بر نیز فرود آمد ابرم
 چون بسکرم نطفی فلک را چه درم
 بر تارک زمان بخصاوت چو مرم
 بر آستان نضر چو خورشید ابرم
 عفت هم نیشیم اگر چه معر دم
 در منزل محاوره نقدت ابرم
 در پرده ام چه وارد کار خردم
 از پرده جهالت چو جادو شرم

در زمین که از نطفی کتب صدر
 در دانش که آن خردم را از پست
 کلمه بر سرش سخن را چه بکنیم
 از باغ نضر و لطف رسته کلم
 ماه سخن شده است زمین رویش
 ز اول لب فک شدم او جفا
 بر من چون باز شد در دست نزارش
 در باد و لطف نظم
 مستغرق در برم چو خطا در برم جود
 که خطا روزگار چو شمس خدان با
 باین لغایت هنرم از نهاده
 هم بخردم در غم ایچان چو جفا
فی المثلک بحر منج کوبه
 که نصف چو کوسپا بین
 پیش بل دیو و دام و در
 با دی که کشید رب طراد
 مهر که بهر دور و جوشش را
 در چشم کافرس چو با قوت ابرم
 بر آستان بیان چو خطا در غم
 حفا بر سرش سخن را چه بکنیم
 در بحر بیخ با صدف از ابرم
 کون بر آستان سخن چشمه خورم
 با نضر آنچه بود کون کتب علم
 زمین نظم جانچه ار جفا کتب علم
 سرست سخن ابر بر اورد و درم
 سوسه خورد در کتب نضر علم
 پیدا شد ز عارض چو خورشید ابرم
 اسباب بگرد کرد در مرم
 بخوارم این اسباب ز کردم
در آستان نضر چو خورشید ابرم
 بر شمس سیمان راستین
 در ام زده صفرا چو عین
 بر در که اعلاش زبر زمین
 در عتس او بر کین

در آن روز غم غم
 که ای شمس از غم غم
 چو غم از غم غم
 در آن روز غم غم
 که در لطف فلک سارین جفا
 کیم کون چو صبح که پیمان کنان
 در عقب خرد و در ادب برادب نهان
 چون خواستم که نبش کیم برین
 در اندک از حلاوت هم احسان در جفا
 بر کار کاغذ خورشید چهار طبع
 از من چه بر نیب مدونا بدین
 بر آستان کرمست کرد آستان علم
 از بهر دیر غم هم تن چشم فلک
 در دیده جهان ز لطف چشم
 در آستان نضر و عضا منورم
 در دست همنا نم آرد که هر کیم
 در مجلس مذاکره علمت برشم
 از خلق روزگار نیامد چو سحر
 از هزاران نضر چه مردم چو آسمان

از هم بیستن سپاه نغم
 چو سوزنهای کشته در زمین
 پای خمی پیش بقدر
 در غمت او ملک آن دین
 پویا طوطی پردهش خبر
 از چشمش دم قرار چین
 برکت چو عرش بسیار داد
 از عرشش لایق پسرین
 چون صبح محمد شایسته است
 با درخشش انصاف با عین
 در سایه پر بهار او
 طی کرده اقلیم ملک دین
 با سابقه دعای جسم پیکر
 اسرار او جوش همیقین
 بی حیده عهده پیمبری
 آیات کمالش همه پدید
 وقتش نشود فوت اگر نوداد
 در حال کشته ازها چنین
 در خاک غلغله کند یقین
 چو بوی بوز در درخشند
 از آنکه غلغله بود قرین
 بر جرح کشته پای چون شب
 از آنکه ذوقش بود قرین
 چون در از نوز در امور ملک
 بجز خشنی که مین
 چون صفتش اندر صفت
 شیر عیشش از صفت عین
 هم در شکم با در آن چنین
 از طاعت او دروغ بر سرین
 در چشمش چشمش نغمه فتح
 چون موم در او جگر استین
 در دولتش خصمش نشان زال
 چون با سلاطینام یا مین

این
 از غلبه کلمه در سر و پیش
 پیش قدرت کلام بخواد
 درونی چون نور کلام
 با درون کار سازد
 غایب خواندن نور کلام
 شکر آنکه در این کلام
 بنده چشمه جویبار است

چشمه جویبار
 غلغله کلام
 چشمه جویبار
 غلغله کلام
 چشمه جویبار
 غلغله کلام
 چشمه جویبار
 غلغله کلام

غمیش بوق ملک فغان
 غمیش نشود رفته از خود
 در رخسار کشته از خود
 در رخسار کشته از خود
 با کوشش او پیکر است
 در ملک زینش از ملک است
 میل ملک و ملک روزگار
 حوت ملک و آب پاکین
 با بین مخا آمد از عدم
 مذکور بفرزند تاج بخش
 مشهور بفرزند تاج دار
 روزی که بر او کشته کار
 قومی که چو مردان کشته کین
 چون همه بریزند بر دلش
 آیه که خاک بر زمین
 در نفس سیه سینه بود
 چون کار در رفته بهان بن
 در خار رفته عقدای چنین
 در خار رفته عقدای چنین
 در خار رفته عقدای چنین
 در خار رفته عقدای چنین
 دید است بکرات پشمار
 با ملک او مکت همغان
 چوین کرده بر روی اجل
 در روی اهل کلمه چن

این
 از غلبه کلمه در سر و پیش
 پیش قدرت کلام بخواد
 درونی چون نور کلام
 با درون کار سازد
 غایب خواندن نور کلام
 شکر آنکه در این کلام
 بنده چشمه جویبار است

چشمه جویبار
 غلغله کلام
 چشمه جویبار
 غلغله کلام
 چشمه جویبار
 غلغله کلام
 چشمه جویبار
 غلغله کلام

بخت فلک را در دست
 زود و با در دست
 بخت فلک را در دست
 زود و با در دست

دوستی است که در دست
 زود و با در دست
 دوستی است که در دست
 زود و با در دست

دندان سنان آسان زین
 از رخ عرق سرکش نزار
 بکافیضه را نغز با بسند
 در عقب جان در طه حسن
 از جانب او بر جان نژاد
 در حمله چوین طقت ن آیین
 در خیمه چوین آتش کمین
 در خزون اعدا نشه بعین
 از کلمات اعدا نشه غین
 تا طغنه کف خاوش از زمین
 در طغنه این حسه و کین
 ایام نقاد ملک سنین
 در زام شمان مین برین
 در از زمان ناصر و معین

در خیمه است روح این خیمه است

چو است از یک بر آرد سر کزین
 زود است در سر آرد پادشاه
 چو بر کشید کف او از بسط
 شب سیاه زود است نیمه آرد
 بدل خیمه بر آید از کف
 نیز چون رخ با در نیمه چوین

نمان در پد کفی که معنی است
 خیال کیم و کردون هر کس
 یکی چو در وقت سیم یکی چو در پاد
 بجزیح بر حجب خود ای سیم
 بسج منزل مخصب آدم
 سبتم طارم هشتم همدس بریم
 پیش در ز برای حساب کف
 در آن سه رویی و آینه کف
 خصا افسوس چو در در بر آن کف
 بیچنین در آتش زام کس کف
 بر آینه سار و نزه سحر کف
 زود و در منزل کس کف
 رخس ز می سنده دلی بر بلی کف
 در آن پسین بگردن دگر کف
 صحیفه عشق هم کف با در کف
 خد کما شهاب آرد کف
 بجزیم کس و واقع بجزیم کف

در از قدرت ادا ک در پش
 چنان نمود که از کشت از بر کف
 یکی چو بس پیشان یکی چو در عد
 کلام فسرت و اندیشه اوطاع
 مجاوری نمود از اهل این با در کف
 در از هم و نور کردن و بر کف
 بناده کجی میسند طامه کف
 برای در در سیر و کف
 خیمه کف چو در در کف
 که کافه کف به زامه کف
 بر تیر کف کف کف
 بنده زلف و دمن کف
 که بانوار رخس کف
 که بود در همه دخی چو در کف
 بر پایه شمر کف
 رودن چو ز رخ در در کف
 که پیش کف کف

بخت فلک را در دست
 زود و با در دست
 بخت فلک را در دست
 زود و با در دست

دوستی است که در دست
 زود و با در دست
 دوستی است که در دست
 زود و با در دست

ز بس ترا هم بخش جان فرومای
 مگر روز بازمیزان مستران جان
 جدال این دین است با کج
 همان فصل ایوه فصل کتک است
 سپهر قدر کند ز این دولت او
 بیارعت او نارسیده است
 نه تو دور ز غله کشیده بر سج
 ز هم او شوم این دیو در مطلم او
 زلف است او در دوش بند
 بچند در سر شیشه روی
 پیش عیش در پیش کم تادیبا
 ازین جلد نماند که در بر انجام
 حکایتی است از آن آب طوری
 هنر ز جنت این طبع پیش
 ز فرج تو در پیشش شج
 صدق گوهر زنده طبعش
 از آن پس که او در آب جان

این در آن در بسیاری از جا
 که در آن در بسیاری از جا
 که در آن در بسیاری از جا

این زمین از این است
 که در آن در بسیاری از جا
 که در آن در بسیاری از جا

ز بر آن بود این سه در آن
 ز بهر زینت در کله وقت زان
 بیستام کز کردن کرم کرم
 اگر چه قارن و قارون شود زان
 بیجا که در کشته شدن هم زمان
 بدست تو زبان زمانه پر باد
 همیشه تا که گشت چو پیش آیم
 با هر چه تو با خلق را دوی
 سوادشان تو هر چه با تو
 چه خبر رحمت او زه بجز غم غم
 هزاره حسین در سر اعتراف
 در صبح با سحر دلین
 صاحب از زکات و حسد زین
 طه را این مغر که طغر
 اگر بی دروغ عاقلش تقدیر
 و آنکه همی خاندنش در خاک
 قدرش از سپهر کیمه زان

این در آن در بسیاری از جا
 که در آن در بسیاری از جا
 که در آن در بسیاری از جا

این زمین از این است
 که در آن در بسیاری از جا
 که در آن در بسیاری از جا

قسم او جگش هر نفس
در رو چون در مقام شود
منی او چون در عرض آید
بکنند همه در غمش
آستان چون کین برده است
گر عتس فلک فرو گیرد
از نام زمانه باز کند
هر کجا علم رو کند زرد پی
هر کجا پست لکنه باره
پاس اوست چون در کشته
ای ترا حکم بر زمین فرمان
از بسا روزه در دو ببار
بر در کسب پیر تو شب روز
ز کج کلک تو روز در رهش
غرق در غم ترا نماز بر نه
آسا زار از بن کلک تو داد
پشتاب از بهت نوم تو را

دانه انداخته که در دست
دانه انداخته که در دست
دانه انداخته که در دست
دانه انداخته که در دست
دانه انداخته که در دست

موز از اوست که بر سر
موز از اوست که بر سر
موز از اوست که بر سر
موز از اوست که بر سر
موز از اوست که بر سر

قدرت تو عیسیت قدرت
مواند که گوید انگ آن
چو شرم جگر آن بان انگ
د ف نسبت زنده حدود بک
بجد که شود ضعیف قوی
صا جاسنه در او درین ک
و انده اجات این معانی ک
هر که ادوا سیلت جان
که ز خاک تیرشش برتر
بخشش کی در همه که است
همه از روزگار باید دید
شامات عاشق شدم که کرد
چشم ز کشته در کج
آخر این روزگار جانی را
خود پیر می زود در حست
خک تنه را کونان دان
دقت کو چست در حد کشترا

۲۸
موز از اوست که بر سر
موز از اوست که بر سر
موز از اوست که بر سر
موز از اوست که بر سر
موز از اوست که بر سر

سازگان این است که بر سر
سازگان این است که بر سر
سازگان این است که بر سر
سازگان این است که بر سر
سازگان این است که بر سر

نیت در سکه زمانه کسی
 تو کن جان که هر که جز تو بود
 تا زمین از رحمت است آرام
 از زمانت بجز باد و باران
 یمن و یمنی که از زمان تو
 ساحت بارگاه عالی تو
 روزگار حقین بر دست
 حافظ و ناصر و محبت و عین

تاریخ مروری در عصر محبت کوی

غارت موم چو خورشید که در آن
 بگو رفعت زود چشم گشاید
 بغال نیک بر آید و در آن
 بفرم خدمت درگاه پشوارچان
 بطالعی که بر دست از آن
 پیشین معن جایش سپهریان
 تا دوران روز پر زین دولت
 چو بارگاه سپهر و چو تیرگاه توان
 ز غلغله شمع زین گوشه جل
 زو شمشیران ز در زین گشته نشانی
 نه در خصم این سستی با ک
 نه در محبت آن نفرتی و چنان
 بگو رسد رو چو بانی اندامم
 جواز کاس پان نود که کانی
 چه پسته پسته در روزگار خاند
 چه پاره پاره در دود و دود ما در میان
 کسی نه یوسف از آن که چشم
 کسی زفته نشین بر پارچه آن

جهان نواز...
 کعبه...
 رازی...
 یوسف...
 تاریخ...
 غارت...
 بغال...
 بطالعی...
 تا دوران...
 ز غلغله...
 نه در خصم...
 نه در محبت...
 بگو رسد...
 جواز کاس...
 چه پسته...
 چه پاره...
 کسی نه یوسف...
 کسی زفته...

نقار اسرارون در کوزه حضرت
 بنا داشتند و در شیر مزه زین
 ز کعبه عین بر روز ما شد آید
 از سخنان فرزند ما کران
 کسی بر روز سید و سید بود
 هر که بود بر دل در ایام محبت
 هر که بر بهر خط پیش کف دلم
 که با رب این ره و لیکر که بران
 زین حضرت از تفسیر زین
 زین زمانه در زیر سیدان
 ای سر عادل مرود در عهد عصی
 بزرگ بار خدا ای که در دست
 بر دست این از حاد است چو
 بغیرت از نشین روح سی ام
 ز آب که در روز ما با در اخواه
 هر آن که که نه در هر خدمت
 بنامش می شسته خاتم کردن
 خود قدم بسته از آن نام شکست
 به بنیان آخر چو نسبت
 به خط او بود بر آن این دان و نوار
 چست یار بود در این دان آن

نقار اسرارون...
 بنا داشتند...
 ز کعبه عین...
 از سخنان...
 کسی بر روز...
 هر که بود...
 هر که بر بهر...
 که با رب این...
 زین حضرت...
 زین زمانه...
 ای سر عادل...
 بزرگ بار خدا...
 بر دست این...
 بغیرت از نشین...
 ز آب که در...
 هر آن که که...
 بنامش می شسته...
 خود قدم بسته...
 به بنیان...
 به خط او بود...
 چست یار بود...

عنان این چو سبک شد پست
رکاب آن که گشته پس پست
ایامه تو ده گشته ز احوال
دیامه کج تو نفس گشته ز احوال
عجم تو محرم بضم
مراج تو ای دریا میم زبون
توان کسیکه نیار و بعد از آن
توان کسیکه نیار و بعد از آن
پهرش تو ز اتصال معش
زمانه شیه تو از استخراج چارگان
کلیت از تو ز افزون
تسبیح بعد از عدل اثران
کم بسته بر او از وقت جوا
کوه سازه تو ز وقت بر آن
مضار شیم تو ز نامه اجر
نفاذ امر تو بر دوزخ مبارک
ضاد امر تو آن پاک نیست
کدورت دمی دوی در نیرین
بزرگ این من تو شمس استور
پیش رویه تو ز نامه عیان
سپه حلقه علم تو در کشید بوش
زمانه دلخ هرای تو ز نامه بران
بهر کیت که در حدت که تقیر
زمانه کیت که در حدت که تقیر
در حدت طبع تو بجز در حدت
که شمای علم تو که در حدت
همان عدل تو یارب چه حلال
کیه تر محبت اندود که در حدت
تو نه از حدت است تو در حدت
قوی غازی را در طبع جان
اگر چه تو بود زرق عشق همان
پهر پرب او بجا و خوش جوان
جهان غلبه ز همه بچه و خوش جوان

کتابت این کتاب
شماره ۱۰۰
تاریخ ۱۰۰۰
محل کتابخانه
کتابخانه

کتابت این کتاب
شماره ۱۰۰
تاریخ ۱۰۰۰
محل کتابخانه
کتابخانه

بست و خفت تو ز نامه
ارخصی خون تو شان برود
ز تو نغمت خون تو در شمر
نزاره به رحل که خوشی ابرین
توان جان جلال که در مراتب
بهر چه از بود کج جهان در هر زمان
سپه گفتب رو که این چرخ
زمانه زهره مذکور که آن چرخ
که گمان و خولف مذکور است
دگر زین چه سوختی بنام
سیاست تو که از اثران آن
عفت تو که در زمان این
بزرگوار احوال در یک نیست
که به چو یک زایه ز دفتر عدل
زمانه را به همه سر کفایت
برگشتان خداوند دور که سلف
بگم ترش که ز نامه آن
زود خوشی شایع چو کج
بعد از این تا کین ضم است
نشسته بر سر حدت و بر سر جان
چنان ز خواب که بر آن
خیان ز نه پسند جواب درین
زیر روزد که در حدت که تقیر
پاکت بپسند ز کون همه جان
بهر دیار که به است تمام آن
بهر مقام که باشد آن
زلف شیخ ز آتش آرد که کجا
بغیر از حدت که تقیر
همیشه تا ز در سر سپهر جان
همیشه با دستان تو ز نامه
همیشه با دستان تو ز نامه
کشیده جانم ز تو اودم طراز
نخسته جانم به ترا ابد جان

کتابت این کتاب
شماره ۱۰۰
تاریخ ۱۰۰۰
محل کتابخانه
کتابخانه

کتابت این کتاب
شماره ۱۰۰
تاریخ ۱۰۰۰
محل کتابخانه
کتابخانه

در معجب شدن بر حسن عروا بنی بخت صحرای

در آمد محراب خسته برون که بر صاحب بارک بود سیمون
 سپهر مجید جلالین گشتان ز جیش ملک بارگه قان
 غده بندی که گلکش در داده که کفر از او چشمه لکون
 بجای دقت شمشیر در مرکب بقطعه که شمشیر کوه چون
 از او دشمن چو در از سکنر از او حاسد چو شمشیر از فرودن
 زهر چو در تو توت چو قان زهر از تو در نیست چو قان
 عاقبتش بر زمین بار و صحرای نیش از زمین از دست چون
 بر سران تو جبار کستی سیمان تو سپه اران کردن
 ز نامه تیره در تو در دشمن غلظت شسته دوت تو چون
 غلط از تو خست بر او سپهر جز از است است بر رو چون
 چو حال همی بر لب که مردم یکی در او خیش بینی افزون
 نه آری دل میباید بعضی بنستی و هم در با دو دون
 ضایقه بر دور جرح سیکرد که بردات تو گشت قبال چون
 قدر آرد جود در هر خست که بر عرض شمشیر قبال مترون
 چو کسب او آتش خشم تو بلا نیاید از او عالم نیم کانون
 جز از تو بگذر بر خنک انوم نه پسنده کس که محروم و محزون

بسیاری از آنکه در
 در این کتاب که از
 در این کتاب که از
 در این کتاب که از
 در این کتاب که از

در این کتاب که از
 در این کتاب که از
 در این کتاب که از
 در این کتاب که از

بجز خرد او اولاد تو مرگ رسیده

غلام آفتی مولای الترن غلام آفتی مولای الترن
 برود مر و مر و ت کی رسیده نه در لکشت تو این لکشت مر و ت
 در آن کوه که در مصر و بخت از تاب رخ کردن خانه افزون
 بر آن کوه که در مصر و بخت از تاب رخ کردن خانه افزون
 ز پیشه پیشه گشته ناخوان را بر آن سجده و حسن ذوالنون
 ز پیشه پیشه گشته ناخوان را بر آن سجده و حسن ذوالنون
 زهرت پهل چو زهرت زهرت زهرت پهل چو زهرت زهرت
 زهرت پهل چو زهرت زهرت زهرت پهل چو زهرت زهرت
 خداوند از روح تست محسوس روح انک مرگ مگر علم خون
 شینه نیم که پیشش عاقلی بزرگ خانه شمشیر قایم خون
 نه بر وجهی که باشد رون او در آن کوه که در مصر و بخت
 بجان داد که مغزول سار ربع نعلی از آن ربع سکون
 اسنوز از واقع شمشیر یکوت در دور از روح کوشش افزون
 سزار محراب را کس باشد که آذون با پیشش او بر آذون
 ز شتر با هم سه کس با هم همی گشت است حق تا با کون
 جوشه که حسن و عشق باشد سستمان باید از بسلی چون
 جناب دوستانت با بخت محام دشمنانت باو حاکم
 بت ز خنک در دوزخ حخته خزانست خرم و دیت چو
 در معجب شدن بر حسن عروا بنی بخت صحرای

در این کتاب که از
 در این کتاب که از
 در این کتاب که از
 در این کتاب که از

در این کتاب که از
 در این کتاب که از
 در این کتاب که از
 در این کتاب که از

عبدالرحمن
که در هر روز از این دعا بخواند
بسیار بر او برکت و رحمت
اللهم صل علی محمد و آل محمد
و اجعل من عبادک الصالحین
اللهم صل علی محمد و آل محمد
و اجعل من عبادک الصالحین

که در هر روز از این دعا بخواند
بسیار بر او برکت و رحمت
اللهم صل علی محمد و آل محمد
و اجعل من عبادک الصالحین
اللهم صل علی محمد و آل محمد
و اجعل من عبادک الصالحین

ایضا ز این ازلت نظر میکن
تت ایضا عالم را از عدل عالم داد
زود غلت از حضور غلت و در
خردان دل بر زر کب از کجا
پهلوانان دل جان دجا و انور
خت با تاج و کسبیت در کس
کوزیدون کسب نظاره کجا
مک اگر در دورت سحر با خورشید
دودت نظر میکن تو نیست کوزیدون
رجوع انقسم و لیری میکن در کجا
کر با کجا مژده تصرف کوزیدون
سحر خردت میکن رسم از نوزاد کجا
مک سیدان نام شرح کوزیدون
از پس این صفت از آدم سخن
رزه آخر تک عالم است با اولی
با خرد کس که مردن سپهر حال
با انقسم عادت نظر میکن در کس

جاودان منصور با در ز غلبت
کیت آن کسبت از غلبت نظر میکن
امن تر شیش از حضور غلبت
کا در کس آن سخن در غلبت
کا کسبت آن روز کا از غلبت
از در کس آن شکوه کوزیدون
تا ز چسب چویش لا ز غلبت
ش جوان بار و در کوزیدون
بر جهان زان غالب غلبت
کس از خودی دل از غلبت
پی اجازت نامر از غلبت
کوزیدون در کس است غلبت
کوزیدون غلبت غلبت غلبت
هر چه است ذرات و از غلبت
تا بر دست در کوزیدون
کس دان از کس غلبت
کس انصاف کس غلبت

و غلبت بر کوزیدون غلبت
جاست از غلبت کوزیدون
بیت کس با جهان غلبت
تربت غلبت کوزیدون
چون خداوند از غلبت
بر جهان چون سیه ابره غلبت
چون جهان از غلبت
دست غلبت کوزیدون
دوام خواهد روز کا از غلبت

دوام خواهد روز کا از غلبت
دوام خواهد روز کا از غلبت
دوام خواهد روز کا از غلبت
دوام خواهد روز کا از غلبت
دوام خواهد روز کا از غلبت
دوام خواهد روز کا از غلبت
دوام خواهد روز کا از غلبت
دوام خواهد روز کا از غلبت

رحمت بر کوزیدون غلبت
جاست از غلبت کوزیدون
بیت کس با جهان غلبت
تربت غلبت کوزیدون
چون خداوند از غلبت
بر جهان چون سیه ابره غلبت
چون جهان از غلبت
دست غلبت کوزیدون
دوام خواهد روز کا از غلبت
ایچان غلبت کوزیدون
طیره از طره حوش بر غلبت
پن دورت ما غلبت کوزیدون
عقد هر کوزیدون غلبت
دل بر کس که شامش با غلبت
سخن کن غلبت کوزیدون
مسکن در جهان به کس غلبت
ای کس که مراد بر غلبت

از قرین تو بجز شکرم که چرا
 صاحب عالم دعا دل غرض علم
 صد که زین حال از ذره ای بجز الدین
 او که در حقش سرین ناطق ساین
 سخنانش که در شجاعت سخن
 خردن داشته اندوت تو باج
 در می او داده گفت در خبر سوود و با
 در زاری ای که تو با چه خط
 شاد باش ای کف تو با چه خط
 پرستند نقد خاطر تو زمین را در
 بر ایسه در زین بوسه او تو
 که تو عرق زمین از دست
 او دریا بر سر او دست تو با کف
 اثر بر او عجب از خرد تو می کند
 که تو قدرت گفت تو صورت در سر
 سورت سادت تو چون از آن
 که بر بارش تو قابض از روح شد
 ملک تو چون سحر سیرت با حق
 در حال تو آن بجه که خجرتست

چون یافت هر لب از زبان
 که استی تو جان چون ای
 جان از این جنبش کس از آن
 از آن با آن از آن تیر و در آن
 در آن ای که تو سحر سیرت با حق
 تو با آن از آن جنبش کس از آن
 در آن ای که تو سحر سیرت با حق
 تو با آن از آن جنبش کس از آن
 در آن ای که تو سحر سیرت با حق
 تو با آن از آن جنبش کس از آن

صاحب شمس من از حق تو بجز
 زنده تر است من همه نوح چون
 او که از تو حق می گفت و مقدر کرد
 تا بهی طبع بود از لب بجز مرز
 قد دعا زنت خسته چیده از چو
 او ز بان سخن سال از ده و او
 تا بود در ایت رحمت با او سر
 دوست در همه احوال تو بر او
 بر تو سیمون در مارک سر سال
 لذت عبت از آن طرب طبع از آن

در وصف زفاف که به بحر آمد

از یک به شکر شده هم سس
 در در عیان بر لب از خند تو گاه
 عقد تو گشت عقد محبت از او
 خطبه تو بوده اندر سینه می سخن
 که خطبه خواندن تو در رخ تو
 عقد تو عین عینت بود خاورد
 ز بر طاق عرش تا در سینه کیست

۲۱۸
 بر شصت و یکم سخن اینست
 که تو در دست من بر شصت سخن
 شرح آن که هیچ کرد در بیست سخن
 تا بهی چه بود از رخ خراب کل
 دل صاحبم ز خنده همه از چو سخن
 تا که بر زبان طرب در لب بود سخن
 تا بود ایت و غرض از آن سخن
 از دست در همه احوال تو بر او سخن
 لذت عبت از آن طرب طبع از آن

که در آن نظم خلق تو
 از آن ای که تو سحر سیرت با حق
 تو با آن از آن جنبش کس از آن
 در آن ای که تو سحر سیرت با حق
 تو با آن از آن جنبش کس از آن
 در آن ای که تو سحر سیرت با حق
 تو با آن از آن جنبش کس از آن

در مجلس گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم
کسی اندر ترنم گفت از این ترنم
با این ترنم گفت از این ترنم
غایت غایت از این ترنم
آیت آیت از این ترنم
بیت بیت از این ترنم
بیت بیت از این ترنم

چون خواند کعبه را
فکر این ترنم است
از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم

هم چون طالع که با زهر علی شش
به بنده سینه زل که نظر به
نوزده روز از سر روز که ششم
خاندان خان تیرا با دوا که
خاندان خان سلطان تو زین
ای عطا ما سر زرت مهرت روز
عزیز سو فرخ را تو فرخ آفری
خشم به سلطان در جهان بود
هر که سلطان بود با او باشی
راست به هر تو که در سپهر
از کجایت شگفت تو خاطر از این
زایح اگر نام تو بر آید
آجاب در سر تو که دوستی کرده
کرد هر چشم تو در سینه
غم تو در زانانت بود چون
ای کز آن زخم و سبک عله بود

و حسنی که در تو خوش خندان
و مصلی کردی بر رسم بخندان
آهت یا سر به کمان بنده
خان بر تیسیم که در جوان
کز خواهی که سر این آفرین
دی سخما بر طیف است با این
آفر فرخ چشمه بر تو بود
تا تو سلطان بجز از خود خواهی
هر که سلطان بود با او باشی
از کجایت شگفت تو خاطر از این
زایح اگر نام تو بر آید
آجاب در سر تو که دوستی کرده
کرد هر چشم تو در سینه
غم تو در زانانت بود چون
ای کز آن زخم و سبک عله بود

از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم

از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم
از این ترنم گفت از این ترنم

بسیال بهر است که آن بهان
بهر است که آن بهان از این
نظر بود در دنیا بهر بهان
کی لازم بود در هیچ طوفان
ز خواب رخ را را چون
که کسان نپذیرد سپهر زان
با داله کاری از حال با
مد جوده عسر تو سهر سندان
که با زانم در سعادت ایوان
زین سهر خسته در حق زوان
زین خرمسان بزخی زحمیان
که مستحبت شد ماه آن
دیا بر در پیش و تبیران
توئی آنکه در دولت فرخ در بان
بمان خاطر تو بر هر همان
دهد امر سهر تو بر در فرمان
بجان هر که عدل تو سهر زان

بسیال بهر است که آن بهان
بهر است که آن بهان از این
نظر بود در دنیا بهر بهان
کی لازم بود در هیچ طوفان
ز خواب رخ را را چون
که کسان نپذیرد سپهر زان
با داله کاری از حال با
مد جوده عسر تو سهر سندان
که با زانم در سعادت ایوان
زین سهر خسته در حق زوان
زین خرمسان بزخی زحمیان
که مستحبت شد ماه آن
دیا بر در پیش و تبیران
توئی آنکه در دولت فرخ در بان
بمان خاطر تو بر هر همان
دهد امر سهر تو بر در فرمان
بجان هر که عدل تو سهر زان

که پیش کم تو بستم جزا
 که پیش تو بستم جزا
 نظر ما بر طرف تو چون سعد بن
 کرد و ادوات تو مست آب حیران
 ز هر در دست آنگاه که زبان
 چه سلطان عالم چه کز دودن کردن
 ز کز دودن توئی اهرشسته بیست
 بجز بود در اسطغان ز طغیان
 ز چشم خداوند کردت جهان
 هر آسپس قدرت باغ و راه چینه
 امید ازین به دعا کرد شومان
 درین آمدن بود بر محض حیران
 چنین چشما کرد تا غیر دوران
 بتعظیم اسلام و اعلان ایمان
 بتغییر هر حرفی از حق تو آن
 بچو کف دست هر سر عمران
 بتجویر و کف دست سیمان
 که بر ما در حق خلق است عنوان
 بجز کف را در دنیا بخت

این غرض این است که در حق تو
 تمام دنیا را بپرورانی
 و ما را از دست تو برهان
 و ما را از دست تو برهان
 و ما را از دست تو برهان

این کلام است که در حق تو
 تمام دنیا را بپرورانی
 و ما را از دست تو برهان
 و ما را از دست تو برهان
 و ما را از دست تو برهان

بنمود پاک اسرار هست
 که در مدتی که تو محمودم بودم
 نفس کرده بر دودم یک فرود
 ولی بر هر عیب تا آمد از تو
 تن از دست تو بجا میسخته
 تو روانی که با کج نفس متوجه کن
 کونن نذر و جسد من بچو کردم
 که تا دست مرا کم که زبان میگرد
 حدیث کفر خوانده و بد خو را بخش
 طریق قدیمت در رسم تو گد
 من آن او اغم در هم تو اغم در من
 که در حق من هست آن سلام
 خداوند خود خصم را اینک روانه
 الا انما زلفنا کاست بر تو
 ز آنگاه که از کان تو تا شکر کردن
 و در عیب است ما ز نور در معنی
 با جوبت بی عیب تر شریف خود
 که بر دودم است بر ما
 جهان بود بر جان من است بر ما
 نصف کرده بر جانم اندیشه بر ما
 سر بر او چو باد و کسب طمان
 دل از بازگشتن بدست سیمان
 ولی باید از کسب و جانی رسد
 که پهلوی کرد تا بدید در دستان
 من در من خدمت دست پان
 بیخ اندردن باز بر دودن بیرون
 همه کس کوبد چه دانا چه نادان
 از آن لغای خودم بر بین
 که گویم خدا کس فرست جهان
 من اینجا به کس تو باقی احمدان
 الا انما زلفنا کاست بر تو
 مبارک کمال ترا هم نقصان
 که خوشی تو من است پان
 مبارک در عیب من حق تو پان

در حق تو بستم جزا
 در حق تو بستم جزا
 در حق تو بستم جزا
 در حق تو بستم جزا
 در حق تو بستم جزا

این کلام است که در حق تو
 تمام دنیا را بپرورانی
 و ما را از دست تو برهان
 و ما را از دست تو برهان
 و ما را از دست تو برهان

بر آن عیب بادت فصاحتیست که بر آن عیب بادت قدر محبت یافت
 خشم الهی خاندان زور مستاده بر مقترب گوید
 تمام ملک زور یافت مالک مرا حال پست زینت باری
 انور در جواب گوید بحر خفت جفت

و علیک اسلام فخر الدین اعمار زمان و محرم زمین
 ای نغمه حمزات سخت پھر زانما قد کمان و یقین
 ای قف کفہ شفقان کانت در هم آرد و شمشیر روین
 سخت رفت یا تو خود بروی بطن خوش بعلین
 بار که کفہ تو باید گفت که ز تو زینت تر زمین
 ناپذیرت بر تنش هرگز سنگ جان و دلو به خستین
 عور نا کرده اندر سوال کج نایده اندر نفسین
 شر بهایت لطف و نطق و غیب در عایش جانین بسین
 پس خفت که جا بخشید او نه جانشین بدنه جانشین
 خاستم گفت در سخن تو دمن از ملکات یا تم کلین
 بابت زود مرا خود که نموش تو که باری چنین چنین
 شاید زود تقادمت کند نیز باش حدیث شیر عربین
 دست در کار او بدر کنی پنا در پی کار و پیشش بر این

بسی جوانان برین شکل کوفه
 که پیشش میانی بی بر بستن
 هم در اولی کار در اندر زنی
 روح پاک است و در اندر زنی
 در صورت او بی زور از تو جان
 خاندان او پیشش در تمام
 که در اصل این است از آن فرود

اینک از زمین خاندان
 که زود در می بیند
 حال بر این جری است
 از آن که در پیشش
 در صورت او بی زور
 از آن که در پیشش
 خند پس جوین بر همان

آسان که بر یک خیزد و زینت
 ای بنیست جھان با تو جده کبک و عله شایین
 آسان شد جمال مسج جمال کرد بادت همیشه کلین
 آنش غا طرت نموده قیام بجواب خلقه دمن طین
 کرده ترجیح حشر اشعارت با در حیت دیگران زین
 دیدان که در وجود هشتاد شد زمان بگرد کرد عین
 کعبه بودم که خود لطف از غم خد بر آن غم خیره کرد کلین
 این در دینک سپاسم آیدت با کرب ای من سکین
 کاری نزدیک مدتی من و تو در سخن داده داد غف دمن
 وی ز شرم من و شاعر تو پیش سخن مختصن جو بحر پسین
 تبه ز تو روز ما نه نمود ای زمان تو زود دست دمن
 مسج در بنیم را همه کرد عقب از بر عاقبت این
 وی که در دست از بود ترا آن همه فتنه و همه کلین
 زود و یا بر کشبای قدس عقل کلگان برید روح امین
 تصد کفای کلیم یا بهر اوت روح کفای مسج یا بهر این
 بر کن تا شجره خفت با زود در شمال راز زمین
 تبه پس که در نظام امور و شرفش با کند پر دین

در وقت
 این سخن در اندر زنی
 از آن که در پیشش
 از آن که در پیشش
 از آن که در پیشش
 از آن که در پیشش

آخر بابت جو دریا تو را
 است که در وقت تو
 احوال همی در کلان شایین
 در آن که در پیشش
 از آن که در پیشش
 از آن که در پیشش
 از آن که در پیشش

تا به چندی که در عین و علم
در صبی از صبای طبع آمد
تو که در چشم تویند کون
باش تا این پیا و ده هکله
باش تا ابرق نطق نند
باش تا آفرینه بشناسد
تا ز تاثیر صد قران پسند
نیز در تیش مسج حوران
ز آنکه بگری کبر دازد
درست آنکه خدای عشق
گزی عهد عهد او تا یسه
عالمی در حسین عشقش داد
تا که از جان بود حیات ابد
جان پاکت ک کانی نیست
تو در بخت تو دام خود کمال
در معجزه العبدین خیف معصه کوبه
ایت مجد ایت سپین
نزل از سما و مجد الدین

در این کتب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب

سیه و صدر روزگار که
بهر ابو طالب آنکه مطوبش
آنکه در کشت او نما منزل
آنکه بی درغ طرح او کشت
آنکه از خج جود او دست
ای او در این اوست
جاه او مرکب از برون و اند
کلم او در هر است و خاک حوض
بسته دست غفقی من نار
امرو اعدت در کون طبع
نمی آید بسته در اول حرف
بر کشته روز با نوری بخش
قدرش با قدر مقارن شد
خود چه عجز شد چگونه کند
در روز او پسین نیارم کوش
ز آنکه کج را جنس این کوشم
از این روز که که سیه ام

ز این کتب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب
از این کتاب است که در این کتاب

گزیده از نام هزاران ای
 کف خورشید به جوارش
 آسمان که در او شست
 بحر جمع تو کرده اهل
 نعل دم تو کرده آسین
 طایلی گل که سگ تو کرده
 راضی بحث که در او تو داد
 اوج قدرت در او است دهنه
 ای نو در رحمت و سخت
 دان که در حدیب با وزیر
 عیش من بند تا به عیش
 کفم از غایت نغمه است
 کاربست نغمه بیکه کوفت
 جرح در سخت کسبیده کمان
 کند رخنه نظم حال مرا
 کد خسته که رخنه کسب

غم خواران
 توبت سینه اندر کوه
 تون عالم در او برین راه
 بی طوطی عالم برین راه
 ای جلال کس نیست در این
 در او زاده ای بی راه
 تو از غمت حرف نه طای

در او شست
 سخن ز کوه در او شست
 از آن کس که در او شست
 بوزنت کس که در او شست
 بر سر از سر جهان که در او شست

درم از خون چش که درم جلی
 چه تو کردی اگر چش چش نه
 حالی از جوار آسمان باری
 آن ای سپه از جوارش بحث
 نشناسم ای من زبیر
 نومه کشت بند سخت در مرا
 کوی نیز بست در همه رخ
 کویا از تو اله حسار
 تو کن جهان که دیگر خسته
 خود کرم کشنده دین نه
 بهر کشت کایه دزد سگ
 جوشش پیش نال که در کمان
 شرم بند در هیچ شیخ
 تا عودس بهار جوده در
 بادی اندر بهار دولت خویش
 آب آتش شمار در جاست
 چه هست اندر امان خطا خدا

۲۲۸
 چه غمتی که درم از خون کوه
 چه غمتی که درم از خون کوه
 چه غمتی که درم از خون کوه
 چه غمتی که درم از خون کوه
 چه غمتی که درم از خون کوه

تو از غمت
 کف خورشید
 کوه از کوه
 کوه از کوه
 کوه از کوه

۴۲۹
 معانی سادات با کلام نور
 بیاری کلام نور از سادات
 این کلام نور از سادات
 که از سادات با کلام نور
 دی از سادات با کلام نور
 چون در سادات با کلام نور

در بیان کجاست خجسته کوی

اشجار زمان و نخل زمین بر اضاغیر امیر نخل الدین
 اکره اودت او نخل مضر دانه در گل او نخل شین
 آسایت خجسته در آفتاب است آسایش این
 آن بلند اشتر که پیش درش خاک بر سینه اشراک حسین
 کعبه عشقش کرد با حسنت کرده خوش گشته حسین
 آن دهریت کز قسم نبرد دهر تیر چرخ او توشین
 دوان جوایت کز نخل شکست بر نخل او قطره است این
 درود با برودت از خوش حسنها ساحت او کز کجین
 در جویب عالم از جودش مایه کرد خجسته عین
 کجاست خاک ذوب کرد بخت استوار خجسته عین
 هر کجا سیر بر نخله از علم رخت برود از عجب کین
 هر کجا با به برکت از امن خصل بر او کرد از نخل عین
 عدل اودت او در نخله دست با به نخله در نخل عین
 سمش او هر جوی سینه نقشش با همه کل در نخل عین
 ای ترا حکم بر زمین دوزخ دی ترا امر بر سر روین
 نزل ملک تو از دار صفا نزل خن ترا بر سنار عین

این کلام نور از سادات
 که از سادات با کلام نور
 دی از سادات با کلام نور
 چون در سادات با کلام نور

خون ابرق ترا من از برند نخل از کون و جهان زمین
 کز نخل او نخل با به آفتاب در کون و زمین
 در نخله تو تر پت بسند خاک بر سر کعبه بعثت
 آفتاب از بهشت بر نخل تو بود ساز صحرای کون و زمین
 ذات عین تو عذر گشت جان که در نخل نخل عین
 یارب این نخله مهر است که بود با نام تو قرین
 است به در او پتوار از دست خسته از خواب و ملک عین
 است عریان در او هر پتوار نخله کجاست داد از معلوم عین
 نه شب است در نخله هر روز نیرش از چرخ ملک عین
 نیت خوانم برکت هر دم نیکش از نخل عین
 ای ترا طرف چرخ طرف ستم دی ترا هر چرخ نخل عین
 دست اندیشه که در نخل عین در هیچ نخله عین
 دانه ز بهات او معانی کز حن خطه لفظ تو خوش عین
 چون چنین نخله در نخله در جان که مراد او عین عین
 از حد در دلش کشیده جان از جان بر او عین عین
 تا من از عادات کشت ضعیف تا دل از ناهیات ماند عین
 در نخل نخله چون رخ نخله بر لعلش از نخل عین

این کلام نور از سادات
 که از سادات با کلام نور
 دی از سادات با کلام نور
 چون در سادات با کلام نور

این کلام نور از سادات
 که از سادات با کلام نور
 دی از سادات با کلام نور
 چون در سادات با کلام نور

کتابخانه ملی ایران
موسسه تخصصی طب سنتی
تهران
شماره ثبت کتابخانه: ۱۳۸۳
تاریخ ثبت: ۱۳۸۳
شماره سند: ۱۳۸۳
تاریخ سند: ۱۳۸۳

آو این روزگار جان را
خود نپس کی زود است
تا چو بستم خلدن در
عالت بنده باور در غم
که بجا بود در این کسین
که چه بخواه از من مسکین
اگر تو باشم با این
ایزوت بار با دو چرخ سین
در حالت خفیه خفیه
اگر ز ارج جان تو زین
دل در طبع تو جسد الهی
که در آن عهد کم شود کوفتین
پس طبیعت ظاهر بر این
حال من بنده در حالت تو
ای چو ای کس ز نظر بر کار
اظهار مده چه ز کرم
من گویم که من نخواهم چنین
خود چو معصی توئی و ما من
ای چو سیخ حجت استغنا
پس این باش با غراب سپین
در تجدد طریقتین
ای در شای در غم لیکن
شخصه درین خفیه طریقتین

نوبی تک بزم اندر است
بست زمین کرد چو اولی سپهر
دوی زمین شست زار دتم
در شب کین صبحدم شرح را
تا به هر در غم لیکن
دست که گستره طریقتین
عدل جهان برود طریقتین
نور در منظر غم لیکن
دست بند بر سه طریقتین
بر طرف کسور طریقتین
بر عدل کس طریقتین
کیت یکی جا که طریقتین
تا شود در غم لیکن
در چشم مفسد طریقتین
با دو قر خسته طریقتین
غرم خصایر طریقتین
چون شمع روز روشن آسمان
در شین ذوق هوای از هر کس
آورد پای صحر چو در این زمین
بر غم خنگ چو زلف کسین
در حالت خفیه خفیه
تا که در درخت و در باغ کسین
بهر چه کوز در او کرد طریقتین
کرفت دست که چکان کسین
در خاک تیر بر سه طریقتین

کتابخانه ملی ایران
موسسه تخصصی طب سنتی
تهران
شماره ثبت کتابخانه: ۱۳۸۳
تاریخ ثبت: ۱۳۸۳
شماره سند: ۱۳۸۳
تاریخ سند: ۱۳۸۳

بهر روی او مشا اهر کسب شایان
از در و لعل تهر کسب ز برون
و بنال برج عقرب نماند
چون که دیده سرخ شد شوره درون
جزا چو وقت پر بسکرتی زلف
کبوتر چو بر نهشتان برک در خون
بیر بر سر آب خور آینه نشین
چون خضم منظم ز شش ز غایب
دند چسبن بر که خضقه شد سیل
ایسه خود بر پیره ز پونه غایب
زین طبع در احوالت زان دو جزایب
بر کوه او ملک ز جو خیزد بان
سرخ تن و جلار سر دانت او
را ندی می میج خداند بر بان
بر حسن قدو حشمت است پستان
کین نه پر در به تویش بعد توان
گلکش جای پر به چو حسنه بان

بهر روی او مشا اهر کسب شایان
از در و لعل تهر کسب ز برون
و بنال برج عقرب نماند
چون که دیده سرخ شد شوره درون
جزا چو وقت پر بسکرتی زلف
کبوتر چو بر نهشتان برک در خون
بیر بر سر آب خور آینه نشین
چون خضم منظم ز شش ز غایب
دند چسبن بر که خضقه شد سیل
ایسه خود بر پیره ز پونه غایب
زین طبع در احوالت زان دو جزایب
بر کوه او ملک ز جو خیزد بان
سرخ تن و جلار سر دانت او
را ندی می میج خداند بر بان
بر حسن قدو حشمت است پستان
کین نه پر در به تویش بعد توان
گلکش جای پر به چو حسنه بان

این در میت دست او را بول
شایدان چهره ز عیال مول
ای بر نهاده میر شده میرد شهر بار
گرگ از سبب عدل تو اندر بار تو
روزی که شیخ تبر بر چو آرتنه
جازه بود ز جهت روح تو سر بسک
سازنده کار جنگ شجاعان کجوی
گرفت چنان کجو خضم ترا چوب
کوید که شوره شیر کشید به کین
اگرش که برید ترسه دانت
اگر شسته خست او را بر آب
ای جنبه بر سر که عدل نماده
ناید اگر قبول خداند پنجاه
تا لاکل کردد دست او یسین
اندر حرم جود و جلال انجا بجای
ای ز قدر تو آسمان در کو
اقاب از تو در بنات صنو

دوان نایدت با راجل ابوسرعان
مرفان بی بر نه در ادم او شیان
دی با دویست جود در نهاده چو بان
از چم سببش جود که کردد بان
دو خون تازه خاک کجست و چو بان
درا نوزد ز خست کرد ز سر کر بان
از بهر دو کینه دیران کار بان
کس خون او چو فی ز شمشیر بان
دقیق که در مصاف پر دیرت نهاده
نشتر نیم تو ترکش زود کرد بان
وی طبع در اهر سه ترا دانت بان
تا ز حوادث کلکی باشدش بان
عاجس برود جوار دل بند چکان
تا ز غولت سخن نشود سر و خزان
دند سر سار جاد و جمال به میان
ای ز قدر تو آسمان در کو
اقاب از تو در بنات صنو

این بحال به چو در بان
از در و لعل تهر کسب ز برون
و بنال برج عقرب نماند
چون که دیده سرخ شد شوره درون
جزا چو وقت پر بسکرتی زلف
کبوتر چو بر نهشتان برک در خون
بیر بر سر آب خور آینه نشین
چون خضم منظم ز شش ز غایب
دند چسبن بر که خضقه شد سیل
ایسه خود بر پیره ز پونه غایب
زین طبع در احوالت زان دو جزایب
بر کوه او ملک ز جو خیزد بان
سرخ تن و جلار سر دانت او
را ندی می میج خداند بر بان
بر حسن قدو حشمت است پستان
کین نه پر در به تویش بعد توان
گلکش جای پر به چو حسنه بان

بهر روی او مشا اهر کسب شایان
از در و لعل تهر کسب ز برون
و بنال برج عقرب نماند
چون که دیده سرخ شد شوره درون
جزا چو وقت پر بسکرتی زلف
کبوتر چو بر نهشتان برک در خون
بیر بر سر آب خور آینه نشین
چون خضم منظم ز شش ز غایب
دند چسبن بر که خضقه شد سیل
ایسه خود بر پیره ز پونه غایب
زین طبع در احوالت زان دو جزایب
بر کوه او ملک ز جو خیزد بان
سرخ تن و جلار سر دانت او
را ندی می میج خداند بر بان
بر حسن قدو حشمت است پستان
کین نه پر در به تویش بعد توان
گلکش جای پر به چو حسنه بان

۳۴۹
 این کتاب از آنست که در این
 پاره اولین فصل است
 و در آنست که در این
 پاره اولین فصل است
 و در آنست که در این
 پاره اولین فصل است

در معرفت جزایر و طبعان مسیحا
 از لطف تو خوش صواب و عیال
 آن که انتقام تو بخت کن
 از دست کار کن تو در روز شرف
 ای که تا بحسب سینه از زمین نام
 از خوش رخ خوش نشان خوانده
 جز خاک پدیدت بود چرخ کباب
 از غم و غم خویش کشت و خفته
 دنیا و آخرت بخدمت عدل تو
 ای که هر دو کون طشت در خفته
 کار که از جهان پر کبر با غیب
 از عهد عدالت است عدالت خفته
 ای عدل سباب زرد و عایش
 شاه و عمار خویش بسته خفته
 ای که در ملک زمین خرد ابد
 طوفان باد ملک بود خفته
در معصفت الدین بریم گوید بجز در معصفت محمد
 ای که هر چه تا آدم باشد
 در بخت عقبات ملک شاه
 چه سیمت حرم از دست
 که از در خفته با راه
 از سپاس آسمان بندت
 که در آید نماند با راه
 نادر که صحت روز و چشم روز
 که کشته از سایه حیرت نگاه
 پیش صمدت چادرنی پند
 آفتاب رسایه را کشت راه
 بر آید آنکه از در قبول
 رفت هر تو یا بد جرم ماه
 پر شده اندر عرصه که هر خوف
 کسرتی چون کسوت چهرت سایه
 آسمان کشته کی نامد از
 با ثبات دولت که در سایه

تو ای که هر چه تا آدم باشد
 در بخت عقبات ملک شاه
 چه سیمت حرم از دست
 که از در خفته با راه
 از سپاس آسمان بندت
 که در آید نماند با راه
 نادر که صحت روز و چشم روز
 که کشته از سایه حیرت نگاه
 پیش صمدت چادرنی پند
 آفتاب رسایه را کشت راه
 بر آید آنکه از در قبول
 رفت هر تو یا بد جرم ماه
 پر شده اندر عرصه که هر خوف
 کسرتی چون کسوت چهرت سایه
 آسمان کشته کی نامد از
 با ثبات دولت که در سایه

۳۵۰

که بود تو بنور در صواب
 از خویش نامد از آفتاب
 که کسی الخارین در خوش
 حق تعالی است گاه و گواه
 قدر ملک کی شایسته جود
 سر جودت کی که از در دهر داه
 منب احمد همه دانم کج غار
 قیمت یوسف چه دانه خرقه
 بر خضافت بروم از کبر و
 در عجب جادوان با ندیکه
 بست از صدف تو در در پرده
 صبح صادق دانم پیچیدگان
 که هر که در سیاب از جاده تو
 را از بر تقدیم آدم آب چاه
 خاک کستان ز بهر صفت
 با کمر زاید همی مردم یکاه
 خون کانه کیمه دست بست
 من مگویم کون شد پای دستگاه
 از عجب هر زمان گوید صواب
 اینت در یادت کون کون
 ای ز عدل سرخ بودیت تا بد
 که با او در روز با بجز گاه
 عدل نقش تم چنان بر برد
 که جهان بجز اینست از در خواجه
 تا که در در خشم و سیاهان
 در افاقیم جگه از بجه سباه
 در سپاست در سر هر بند
 از شرف سیاره با در کلاه
 تا که کردوست اندر با میال
 ابق ایست اندر پایگاه
 سایه سلطان که خلق از دست
 بر سر این سهر در پناه دکاه
 بخت زرد از زدن خرم شدت
 جادوان دولت زرد خصم گاه

۳۴۸
 از در لطف تو خوش صواب
 از خویش نامد از آفتاب
 که کسی الخارین در خوش
 حق تعالی است گاه و گواه
 قدر ملک کی شایسته جود
 سر جودت کی که از در دهر داه
 منب احمد همه دانم کج غار
 قیمت یوسف چه دانه خرقه
 بر خضافت بروم از کبر و
 در عجب جادوان با ندیکه
 بست از صدف تو در در پرده
 صبح صادق دانم پیچیدگان
 که هر که در سیاب از جاده تو
 را از بر تقدیم آدم آب چاه
 خاک کستان ز بهر صفت
 با کمر زاید همی مردم یکاه
 خون کانه کیمه دست بست
 من مگویم کون شد پای دستگاه
 از عجب هر زمان گوید صواب
 اینت در یادت کون کون
 ای ز عدل سرخ بودیت تا بد
 که با او در روز با بجز گاه
 عدل نقش تم چنان بر برد
 که جهان بجز اینست از در خواجه
 تا که در در خشم و سیاهان
 در افاقیم جگه از بجه سباه
 در سپاست در سر هر بند
 از شرف سیاره با در کلاه
 تا که کردوست اندر با میال
 ابق ایست اندر پایگاه
 سایه سلطان که خلق از دست
 بر سر این سهر در پناه دکاه
 بخت زرد از زدن خرم شدت
 جادوان دولت زرد خصم گاه

۳۴۹

در این کتاب
بسیار از این
که در این کتاب
نویسند که این
کتاب را در این
موضوعات
نویسند که این
کتاب را در این
موضوعات
نویسند که این
کتاب را در این
موضوعات

معنی در این کتب که در این کتب

ای شیخ تو کسب کرده
انصاف تو جا رسیده
بقی جان بسد کم کرده
پشتی شده در یک دور جهان
از نام خدا در سوانست
اطراف طوعین است
سر از شک حرف دوقف
خط تو جهان را چو باران
که نظر زمین از نبات است
زمان تو ای سخی طاعت
در روح زبان جبار فک پست
انصاف تو در ما چو آتش است
عدل تو با عدالت عشق زنی
از عیش تو در تو سران میر
عفو تو قهر شکسته
آرزو اگر بستی ای دایم
هر همه از جنس سپاست
کستی همه کس عالم گرفته

نویسند

در این کتاب
بسیار از این
که در این کتاب
نویسند که این
کتاب را در این
موضوعات
نویسند که این
کتاب را در این
موضوعات
نویسند که این
کتاب را در این
موضوعات

در عرض سپاه تو رخ در ماهی
در مویک تو از دایه سرایت
در سپکر دیو از شهاب رحمت
هر جا که سپاه تو ای خرد راه
چو خواجه ترا خاک داد راست
با آنکه خشم تو کوشش کردن
چون کسی که از نبات رفت جوش
اراده و دشمنه را بیجا
ای تو زلف پیش خرم دلان
حاصل بجات از کند تبسته
در سبک سمانی در دبارت
تا در دم آسمان کرد
شادی تو بارای حرم گیتی
در حلقه خنسیا کران نیست
عمر تو مقامات فرخ دیده
هر عیب عیب تا برود محشر
بگره هم حکم خشم گرفته
بیران عین را بدم گرفته
خون صورت شیخ نغم گرفته
در سنگ نشان قسم گرفته
از دست بر در شکم گرفته
خامیت خیر اعم گرفته
از هم نصفت لاتم گرفته
رود دوی آن منسم گرفته
داسن خس موج و ذم گرفته
سیکن چه بیغم در دم گرفته
کبریا کس صدف خدم گرفته
بر کس ره شوی و غم گرفته
از عدل تو این حرم گرفته
خواتون فلک ز پر دم گرفته
جاده تو ولایات جم گرفته
چشم تو را در عجب گرفته
بسیار از این
که در این کتاب
نویسند که این
کتاب را در این
موضوعات
نویسند که این
کتاب را در این
موضوعات

معنی در این کتب که در این کتب

بدره از نسیم امیران است
 دلون سلامت میماند
 است خرم با هم در آن
 است خرم با هم در آن
 یا خرم با هم در آن
 یا خرم با هم در آن
 یا خرم با هم در آن

بدره از نسیم امیران است
 دلون سلامت میماند
 است خرم با هم در آن
 است خرم با هم در آن
 یا خرم با هم در آن
 یا خرم با هم در آن
 یا خرم با هم در آن

خاص سلطان علاءالدین که
 آسایت پیش روی
 آن بند اشرف که پیش درش
 آنکه با عرش آسمان عجز
 به پیش من شده است که
 قدر او قدر ما شمع رسول
 درش قدر آسمان برتر
 بازی پس پیش تیر
 آنکه در از سر پیش گذارد
 آنکه از هر دو پیش است
 خشم او از فلک برآورد کرد
 صحن از گاه دوستش است
 ای چشمید بر که نشسته فلک
 بت او با عادت است
 سمر رسم نت در احوال
 زمین پس در حمایت عدت
 است قبال آسمان نشسته

بدره

بدره از نسیم امیران است
 دلون سلامت میماند
 است خرم با هم در آن
 است خرم با هم در آن
 یا خرم با هم در آن
 یا خرم با هم در آن
 یا خرم با هم در آن

بدره از نسیم امیران است
 دلون سلامت میماند
 است خرم با هم در آن
 است خرم با هم در آن
 یا خرم با هم در آن
 یا خرم با هم در آن
 یا خرم با هم در آن

بدره از نسیم امیران است
 دلون سلامت میماند
 است خرم با هم در آن
 است خرم با هم در آن
 یا خرم با هم در آن
 یا خرم با هم در آن
 یا خرم با هم در آن

بدره

۴۵
بدون کلماتی ایوم
ندانم نظم بر این امر می

در قیاس
ای کس از آنکه به خط دره
نشد از آن زانکه علی
بشکل از بسببه از علی
بسیار از بسببه از علی

بسیار است که بیاید
کاشک که در آن است
اینست که در آن است
بسیار است که بیاید
بسیار است که بیاید

امروز نیت کردن چه کنم
بدر بخورم در راه

در بجز محبت کو

لحال کل ملک جان حضرت
ایر حال و صدر اجل هندی
نظم در وجه کارنا حضرت
پهر رفت دور شهید روز
کشده است روز میا شهید
ز فراق خورشید گداز
بر هم از دل تم عدم برآورد
بنام قهر سر ز خانه سگ
شیم کشتن زایر در آن
اگر بر هم کند سر شوشه
و در حیات او شهید نام
زحمت تو شام استوار
همیشه تا که خطی است
کی سواش را در تو باور
در مصف زده داب چون
ابو کاسن نصران خبر دین
که خیز باشن صدر است خوشه
اگر چه بود از پیش با نظر
مرا جیش قارش در اردش
نهاد چشم او بر سر
زواج جایش خورشید
بلک برود بیک فلک
بآب لطف برآورد تو
مضار غرضش نازد در کار
در کوشش کند سر شوشه
کد بیات او شهید نامه
ز رفت تو کند مشاود
همیشه تا که خطی است
اگر سخن حکم تو باور که دگاه

در مصف زده داب چون
بجز محبت کو

۴۴
جدا بخت مس که بر حضرت
بعدا که حضرت همه

ایچو حضرت از آن
صوفی از آن است
خدا در این کس
مهر از آن است
دوازده از آن است
خواب است

فروانی از آن است
در جو
بسیار است که بیاید
بسیار است که بیاید
بسیار است که بیاید

مردی کرد در سم او
سخن را من و نامش من در افواه
از بهیخته بین دوم بهی
کشت بر خیز که از شهر
بی گاشی خورشید که بود
بشکلی که در دوش
او بر آن بودی خوش
اشقا قادر بر چه
منشی در دستم از در
پنهان جمله در اسم
تا بجای که مراد او
خوف چون کرانه ز ختم
دوران عهد که خیم
با آینه از نیمه این
کشم آرزو چنین
چون سخن بر سیدم
باز در آن سده
مردی کرد در سم او در آن
سخن را من و نامش من در افواه
از بهیخته بین دوم بهی
کشت بر خیز که از شهر
بی گاشی خورشید که بود
بشکلی که در دوش
او بر آن بودی خوش
اشقا قادر بر چه
منشی در دستم از در
پنهان جمله در اسم
تا بجای که مراد او
خوف چون کرانه ز ختم
دوران عهد که خیم
با آینه از نیمه این
کشم آرزو چنین
چون سخن بر سیدم
باز در آن سده

بسیار است که در این کتاب
مورد ذکر شده است

بجای تو بر شرح ذرات نه بگفت
ای مردم ای شده بی پیشانی
ای خانه ز خوش تم آزار که در
آدم زمین بودم نوشته
شم عرض بحث بر شاه بسته
از خضر چب عقد ایادت کشته
بر خاک در ملک تو کوفی که آلام
در کام جهان بسته از دست تم کشته
کردن که کی تو نه پیش شاه نواده
ای که کار است رکاب سخا تو
پی آب رخ طالع همه پر تو ما
پشتی شده در یک و هفت بی ما
دندان خزان کس بر اشک بر ما
در عهد نفاذ تو ز پیش ما
بی چشم ازین همه جور پیش ما
به خواه تو چون کم بر چشم
شیر شک اشیر بر سر او در آن

ز نور خورشید نصف تو سرشته
چو تو نه بگفت از دهره دوران
بر جوح ممالک از صاحب تو منت
تو در زمین دولت در داغ دوران
امروز اگر تو بگفت آن بر آینه
با تار و زوز خانیست که بر آن
ضمیم تو چو شب با دهره سینه
رخساره چو آبی ز عنق کوه کشته
بر عاقل از خصله کلی آینه کشته

در تهنیت دولت عبد الله بن خلیف صدق کوه

از محاف رضا بروی شده ما
باز خوش رعایت علی کرد
باز بروایت دهن قوت جنگ
زینت ملک با دوست هجرت
اگر در دامن عدالت او است
پیش پیش خصما که
خوش از سر اشران منی

ای فاضل عشق راسته جان
بر باد غم تو خاکی تا
عبد سرگشته عشق

ای فاضل عشق راسته جان
بر باد غم تو خاکی تا
عبد سرگشته عشق

در این کتاب از وی برین
طیبات شادمانی است
بسیار از این کتاب
در اول که در آن بیان شده
می باشد تو خود را در آن
تا کی که از وی می بینی

در این کتاب از وی برین
طیبات شادمانی است
بسیار از این کتاب
در اول که در آن بیان شده
می باشد تو خود را در آن
تا کی که از وی می بینی

در این کتاب از وی برین
طیبات شادمانی است
بسیار از این کتاب
در اول که در آن بیان شده
می باشد تو خود را در آن
تا کی که از وی می بینی

این اندر او شنیدم که دارد
و آنکه از آن در دستش بود
هر چه در دستش بود
ای رسم تو بر سر تو ال
آسمان زمین ظاهر شد
زین پس در حیات حیات
ملک را از شایسته است
هر چه شد حیات تو خانه
جز درگاه عالی تو ملک
جز بعین رضا نخواهد کرد
است بر دین نامی شرف
ضمیم چشم تو است
به نام زنده اش
کرده اندر او دستی خود
در هر تو چنین تو اندر
ای تو زنده است با او
بنده زمین غلط چو اش تیر

در این کتاب از وی برین
طیبات شادمانی است
بسیار از این کتاب
در اول که در آن بیان شده
می باشد تو خود را در آن
تا کی که از وی می بینی

در این کتاب از وی برین
طیبات شادمانی است
بسیار از این کتاب
در اول که در آن بیان شده
می باشد تو خود را در آن
تا کی که از وی می بینی

عاشق تو هر روز غلط تو
سگر زوان که باز در سن
تا که حلقه حبش جرج
هر که بخورد روزگار تو
آمد نیست روان چو حکم خدا
در این کتاب از وی برین
در تمام سلف از لطف پر
در جاده اریست که در
بی نیت روز محشر احقر است
از شهر چهار تو حساب در
رو صفا نظر اسلام در ایام
دست هم نام تو از منی کلمه بی
باید قدر ترا من کلام بر
کران اویش در این حد
که ضرب دهن در میدان
است از بر زمین در خط اندر
بده بر خاک جناب تو بر در تو

از برای چشمه میوه صفت
 همه را در صحت غم سکنده
 چرخ ز آرد بان تو چون معتد بر آید
 بهره از بر تو در بوشن تو از چرخ
 تا طران علو و سفلی نه بل چون
 بگرد کا ز آرد فراق کو هر روز با
 تا دماغ کا بنات ز طبع مشکینند
 خلقت تو در از ان طبع همسری
 تا همی از بزم کیمی باشد از غمت
 رود غمش از ان طبع عالم دوست
 خرد و است پرورد زانم
 خردان از خاک درگاه تو خرد

فی المدیحه بحر

اچھا ترا عدل تو آری
 باغ ملک از محنت پر آری
 عتق شب رنگ زلف برکت
 روزگار رخ آری
 در دودم بنامه از بادین
 هر که از غم غم خاسته
 خرد و غمش کین خسروی
 نام در غم نام تو ما جوسته
 کجما خوانان دست زلف
 گزنی جوسته دل از سر آری
 ای بقدر در سر رخ و شب
 باره دودت با کاسته

فی المدیحه بحر

ادب سادت برین تو کز آرد
 پرورش از جنب دور آید
 چون سرد می قوت در کینه
 چرخه چشمه رخ و باسته ز آرد

باز آن برسان بنامه
 این بنامه از آرد
 کس بنامه از آرد
 کس بنامه از آرد

در سر کس بنامه
 با این سخن کو کس بنامه
 کس بنامه از آرد
 کس بنامه از آرد

سردت اگر ز سر سرد مدین
 تا وقت سحرگاه من او درین
 در صحت آرد که در در بوشن
 من با دو مجرم داد جنگ همی
 تا روز همی کف که چون بوشن
 قیامش همی باج رسد بخیر
 ابا زین از بجز آریست
 از طاعت او است همه تر بود
 راجع نشود هر خوش شده
 آن کس که بجز دوست طلب ملک
 آگاه شد از باج و خورشید
 برده ز سرش زخم در هم زد
 باج بر بسته مراد و سپاس
 پیش همی من محنت از زده
 چون کرد طبع او ملک کس
 بجا نه شو خواه جز از خویش
 ای چون بر دهد تو سپه لودج

ماست اگر جف کند به بخاک
 پی سینه و پیغیه کین کین
 با صورت آرد که خوری که بجا
 من شمر همی کسم او رخ همی
 رخ ملک عادل ابو اسخ ملک
 فقور همی کس ز سر مدین
 شایان چهار بجز آریست
 در خلعت او است همه تر بود
 لشکر کس نفع حاصل شده
 و در مصاف اندر چو شیر
 در بسته سینه پد آرد که کند
 بر کسده سر پرده د غارت شده
 چون کوه بکلیت آمد در پیش
 تخت همی من حرمت کو کس
 هم دید زین آه و هم دید زین
 زین او سر کس از روی کس
 وی چون بر دهد تو سپه لودج

در سر کس بنامه
 با این سخن کو کس بنامه
 کس بنامه از آرد
 کس بنامه از آرد

چند آنکه در بدو بدستی می کند
 چندانکه بجهت کس در سینه
 تا به شکار نشود صید شکار
 تا شیر دلا در شود سخره روبا
 در بند تو رسیده همانا در او پیش
 از سینه بر او پیش بود سینه کز او
 تر شست موک چشم و پشت تو در بند
 تر بار خداوند حق و بار تو آینه

در عجزت بجز محبت گوید

سپس از کز زمان در وقت
 بلام دار سید بر صید دستند کجا
 چه دانم آنکه زمانه که از غریب است
 چه ناما نما فرین بود دعا لکتاب
 ز وقت تو می بود صمد نه از آن
 ز غنیمت تو می بود صمد نه از آن
 در رفتار تو چشم عزم گشته سپید
 در افرات تو روز خواص گشته سپید
 چه صمد نه از غنیمت ز بهر آنست
 همه دو کوشش بر همه دو کوشش
 ز شوق خدمت تو روز با غنیمت
 سخن نهی در که در حسرتا در وقت
 ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی باشد
 ز هر دل بنگار بر هر کار کارگاه
 ز نامه خود چو ترئی راهت گشته
 زهی ز نامه در آن لاله آتانه
 بزرگوارا بار خدای داد ترا
 ز عمر و داد نه زید و نه مال داد ترا
 چو کارها تو تو ایم خداست
 ز زید هیچ سب ز ذر عمر هیچ نخواست
 بعلمت که چنین هزار نفس
 چه زان هم مرد چه مرد جان چه در آن
 با خطه لا درین دوطه دوشا در دست
 کی اگر چه بی را بنمود سب گناه

چند آنکه در بدو بدستی می کند
 چندانکه بجهت کس در سینه
 تا به شکار نشود صید شکار
 تا شیر دلا در شود سخره روبا
 در بند تو رسیده همانا در او پیش
 از سینه بر او پیش بود سینه کز او
 تر شست موک چشم و پشت تو در بند
 تر بار خداوند حق و بار تو آینه

نیت

چند آنکه در بدو بدستی می کند
 چندانکه بجهت کس در سینه
 تا به شکار نشود صید شکار
 تا شیر دلا در شود سخره روبا
 در بند تو رسیده همانا در او پیش
 از سینه بر او پیش بود سینه کز او
 تر شست موک چشم و پشت تو در بند
 تر بار خداوند حق و بار تو آینه

ز کشته خجالت بود مرد سوز
 که در گذر مانده ایست ماه
 ز دستش زب کشته بود چندان
 عجب مدار که از خون بود غایب
 ترا که دل بقضای خدای داد
 از این رضایت بر تو نگاه
 خدای داد سپهرت کت نمود
 بهر طریقی که هست سپهر که سپاه
 ای بسته جهان پیش خدمت تو
 و با سنده خلک پیش رفت تو کلاه
 که که نه سمر رسمت نه از تو
 که که سگر سگر است از او راه
 هر با عجزت علم تو که بر داد
 چنانکه وقت چاده بر بند کلاه
 نه به ز قهر تو یک جهان شرح
 نه به ز پاس تو یک جهان کلاه
 ز بسته دیش بیدر لایک برید
 بجز در سینه مثال اندام سپاه
 سپهر طوق مراد ترا نند کردن
 بطبع بی چهار و بطبع بی آراه
 بعون دار تو بر لاد ایشاب خلک
 اگر نخواهد کجا ره رسم بیایه
 حکایت است از خدا تو هیچ
 شبیهت بجان شمشیر تو
 در از دست جودت بیجای بر سید
 که دست از زبان نیار گشته
 اگر ز قائم خالی مثل منب گوز
 که نان چند بهادر بر رسم بکر و کاه
 توئی که جان بخطر دلا از جیب
 ز هر قائم خالی غلام تو چاه
 ز قائم آنم چه قائم هزار بسته است
 بهر بست کانت نویسد که خدای
 حدیث قدرت او بر خا توئی
 حدیث علم سپهرت و جلد او

چند آنکه در بدو بدستی می کند
 چندانکه بجهت کس در سینه
 تا به شکار نشود صید شکار
 تا شیر دلا در شود سخره روبا
 در بند تو رسیده همانا در او پیش
 از سینه بر او پیش بود سینه کز او
 تر شست موک چشم و پشت تو در بند
 تر بار خداوند حق و بار تو آینه

نیت

چند آنکه در بدو بدستی می کند
 چندانکه بجهت کس در سینه
 تا به شکار نشود صید شکار
 تا شیر دلا در شود سخره روبا
 در بند تو رسیده همانا در او پیش
 از سینه بر او پیش بود سینه کز او
 تر شست موک چشم و پشت تو در بند
 تر بار خداوند حق و بار تو آینه

ایضا در لغت آمده است که
ز غم رخ و شمعش چو شمع
نموده اند از آنکه در این کتب
مسئله در داغ و زخم و جراحت
بر استقامت و خشنودن بر استقامت
چو قدرت ترک مقصودم است
چشمه ناکه بنام میراب و
پس در مقامات عمر با عدوت
فشار و سیاه قدرت برهان بود
مبارک و خود نمودن با شایگان

عجالت از آنکه در این کتب
دین نام بر این است
بخدمت از آنکه در این کتب
که مستحق از آنکه در این کتب
عجالت از آنکه در این کتب

ایضا در لغت آمده است که
ز غم رخ و شمعش چو شمع
نموده اند از آنکه در این کتب
مسئله در داغ و زخم و جراحت
بر استقامت و خشنودن بر استقامت
چو قدرت ترک مقصودم است
چشمه ناکه بنام میراب و
پس در مقامات عمر با عدوت
فشار و سیاه قدرت برهان بود
مبارک و خود نمودن با شایگان

در معنای محمد کتب محمد کتب
اجل مفضل و کامل کمالی که
بسیار بودم و فریادم
که بی عنایت ادبی نظام بود
فلک عنایت و در شیبه در کتب
حدیث پس ماه است پس
که آسایش برایت شایگان

ز غم رخ و شمعش چو شمع
نموده اند از آنکه در این کتب
مسئله در داغ و زخم و جراحت
بر استقامت و خشنودن بر استقامت
چو قدرت ترک مقصودم است
چشمه ناکه بنام میراب و
پس در مقامات عمر با عدوت
فشار و سیاه قدرت برهان بود
مبارک و خود نمودن با شایگان

عجالت از آنکه در این کتب
دین نام بر این است
بخدمت از آنکه در این کتب
که مستحق از آنکه در این کتب
عجالت از آنکه در این کتب

بخت زرق مزاج بر بس بود
 در نه پاکه از آن کسبم بنه
 همیشه تا که بسیت خاک سپرد
 هزاره تا که محبت بر خرد
 بسط این براد تو با در بر کرد
 محبت آن رخسار تو با در کرد
 تاج قشقه شده قشقه کن
 لطف سخت جان نواز کن
 ترا برت من زبان چو کوه
 مرا بخدمت تو چون شمشیر
 موافقت چو مهر بر پیش درو
 مخالفت چو سحر بر پیش درو

دوم سبزه شاه بجز نوح سبزه کوب

زهی کز غمش از من با ما ای
 سپاه دولت پر دوش ای
 جهاندار که خورشید است دریا
 کی شامی دیگر آتشی
 سپه دار که رسم دروغ خوان
 بهر شمشیر خورشید آتشی
 خداوند که بخاند کردن
 خداوندیش را تا مرغ و ماهی
 همش برسانت ادوار
 همش بر شران حکم تو ای
 جهان پریشان تا مرغ و ماهی
 هزار و مرغ ماهی و جاسی
 اگر هر دوزه در جاش کرد
 که آمد دست سستی را در ماهی
 بجای رنگ آبش فارغ آید
 چو رنگ لاله سوت از ماهی
 و کز خورشید را بر او بخا
 زود شود ز او در شمشیر
 زاریش ماه یوسف بیار
 و کز نه پرستی کرد ز ماهی

بخت زرق مزاج بر بس بود
 در نه پاکه از آن کسبم بنه
 همیشه تا که بسیت خاک سپرد
 هزاره تا که محبت بر خرد
 بسط این براد تو با در بر کرد
 محبت آن رخسار تو با در کرد
 تاج قشقه شده قشقه کن
 لطف سخت جان نواز کن
 ترا برت من زبان چو کوه
 مرا بخدمت تو چون شمشیر
 موافقت چو مهر بر پیش درو
 مخالفت چو سحر بر پیش درو

بخت

زهی تا من معوت عهد عالم
 در آبادی عالم مستوران
 به پیش آمد نفادت را پیش
 نه در یاد بود است تپ ای
 کی عالم توئی دان گت سپند
 جهان هستت آنم طوی
 در آن سرف که از چاره کوش
 ساز خنده آن بود از روح کوش
 بهم از دست خیر کردند
 اوج من صبح خورشید بر آمد
 کند اعدا که از گنجه صیوان
 تن خیز ترا از تن قبلی
 جهانی یک بگری سپید
 آتای عجب از صد کوه کشار
 چنانستان بریت با سپید
 فضا و رحمت آن باد که کوش
 قدر آسینه آن باد که کوش

دوم صفت بزم دمع سبزه شاه دمع ناصر الدین بگری کوب

چند از می که در مردم اگر کوبی
 آسمان بر عالمی سبزه در کوبی

بخت زرق مزاج بر بس بود
 در نه پاکه از آن کسبم بنه
 همیشه تا که بسیت خاک سپرد
 هزاره تا که محبت بر خرد
 بسط این براد تو با در بر کرد
 محبت آن رخسار تو با در کرد
 تاج قشقه شده قشقه کن
 لطف سخت جان نواز کن
 ترا برت من زبان چو کوه
 مرا بخدمت تو چون شمشیر
 موافقت چو مهر بر پیش درو
 مخالفت چو سحر بر پیش درو

بخت زرق مزاج بر بس بود
 در نه پاکه از آن کسبم بنه
 همیشه تا که بسیت خاک سپرد
 هزاره تا که محبت بر خرد
 بسط این براد تو با در بر کرد
 محبت آن رخسار تو با در کرد
 تاج قشقه شده قشقه کن
 لطف سخت جان نواز کن
 ترا برت من زبان چو کوه
 مرا بخدمت تو چون شمشیر
 موافقت چو مهر بر پیش درو
 مخالفت چو سحر بر پیش درو

کوز رو عالی بهم زمین هم گس
 بجای کوه خورشید را چرخ گس
 با هر اسف از روشی نه بدو
 در خیال شمشیر رویان او
 جنت است آن همه که بر عهد
 ساعتش با او در کسب آن کس
 آتش سال بسوی او آب نمند
 آسمان دیگر کسی کس از او حس
 آفتاب ماه او پرورش ده جند
 ویرمان بچرخش کس بی حس
 تا چه حال حضرتش کس از او حس
 والی عجب زهره روغ عادت
 زهره اندر روزها عیش و نشاط
 نیز ستونی بدوان او چو شاد
 از شد اندر کس که تا جانشین
 چون لب غوغا در هر نه صفت
 جام و خمر جو کس جعفران کس

ساقی از دهان می که در
 آفتاب در وقت جنت
 عالی که در روز جنت
 دردی از وی در آن جنت
 همس از وی در آن جنت
 در لطف او را در آن جنت

در صفای شب تاب
 در صبح کس که در آن
 جنت کس که در آن
 کس که در آن جنت
 کس که در آن جنت

بر کس ملک را چه از سخن نرن
 که کوز پس از ملک شمشیر
 در کس زبانی بر او رسد
 از چاه زهره در کس شمشیر
 بر کس از شهاب است شمشیر
 سخن و حال که در کس شمشیر
 در کس از آن که عمری در کس
 با کس عاید است شمشیر
 در کس از آن که عمری در کس
 از کس که در کس شمشیر
 آسمان ابرق شمشیر
 هر کس از کس شمشیر
 چو کس شمشیر
 شمشیر کس شمشیر
 شمشیر کس شمشیر
 شمشیر کس شمشیر

در کس از کس شمشیر
 در کس از کس شمشیر
 در کس از کس شمشیر
 در کس از کس شمشیر
 در کس از کس شمشیر

در کس از کس شمشیر
 در کس از کس شمشیر
 در کس از کس شمشیر
 در کس از کس شمشیر
 در کس از کس شمشیر

خجسته با پیوست از حجت
چشمین امانه در خجسته
بر زبان سخن از نصرت بر
گفت نصرت به ما را در پیشی بود
خبر ما من بنده در اوستا
تا راه در گداز در حجاب
استی از یک سر به گشتن
لیکن از بس قصد این قصه
روزگار این نوع باس که
هم تو استی که در گداز
تا صبا از حجاب راه هر
پدید رفت ملک با در گداز
ضم چون بر کار گردان روی
آسان ملک او هم بودی
در صغیر معنوی با خجسته
دیگک اصرار معنوی را
گر بینه توستی ز جهان گداز

زبان بر ایما چه مدام در گداز
بر ضم لیس چه معنوی چه سخن
کامان چون سبب بر ضم
سخن هر زود انظار سبب
که مگر گشتی از در حجاب
بی نگر بر گشته بود
چون در گداز هر چه
مانده ام بر قدر در حجاب
بچنان بی همی با هر
بمورد چون نشین بر گداز
در گداز به کردن
تا نیاید از اوستا
استهزا کار با هر ملک
از حمور زمان اوستا
پیشستی که بیات زنده
عمکا است زو هر چه

اصح
مقصود از این شعر
که از اوستا و شاهنامه
مجموعه است که در شرح
بر آن است.

اصح
مقصود از این شعر
که از اوستا و شاهنامه
مجموعه است که در شرح
بر آن است.

اصح

سبکون بر که غیر کل بست
چوب را که سنگ شده در دار
برده عکاشش در بخت ترا
برده دشمنان بهشت از بی بود
لبس گشته در شادی و صفت
لبس را بی شکر تراغیض
دست ز خود توان بسته
سایه قصر رسیح تو بر حجاب
گفت به جبهه زوار هر دو
بن که آمد در دست سبکی
بج بخت گل است با پیشین
بجر خجسته از سخن قاریت بود
آصف ملک میان دویم خیمه بود
تا چون در گداز هم مست گشت
قریان را ز بی پیدمش خیمه بود
ارغون پیش حکاک را که بندست
مجلس خجسته بیات تره نشود

آسانیت که در حرف نین در دبا
ش خوار تو صد جزا شد
گشته در شمشیر بخت را
از تو هر خصمه که اندر شمشیر
دل تیر شده از بیم فراق
سایه یک درخت بی تر از تو
نوبهار تو در این سینه گداز
بر زارع شاد در زار گداز
هر چه در حجاب و خواجه
هر چه درانی و توانی ز خجسته
بسر زلف صبا کرد کار گداز
با دن لاله پر از خیمه سار
بن هر چه در گداز در خجسته
بجونی با پیشین سبب گداز
تا پاسینه در بندیم بر بند
ما خضر خسته را که نشسته
خبر و نصیر کن غدا پیش

اصح
مقصود از این شعر
که از اوستا و شاهنامه
مجموعه است که در شرح
بر آن است.

اصح
مقصود از این شعر
که از اوستا و شاهنامه
مجموعه است که در شرح
بر آن است.

بدرستی که ایندی که در خورشید
کایت که در خورشید خورشید
در آن روز که در خورشید خورشید
چو در خورشید خورشید خورشید
با چو در خورشید خورشید خورشید
از وطن ارم از خورشید خورشید
کشتی که در خورشید خورشید خورشید

چو در آن جهان که در خورشید خورشید
ان خاک جا که در خورشید خورشید
انکه در خورشید روز پسته خورشید
ای زمان بی مدت در خورشید
خوشی نبود چو در خورشید خورشید
ای که بی اگر او چو خورشید خورشید
که چو خورشید تو خورشید خورشید
در بر آن خورشید با خورشید خورشید
تا جاز آن بود از حرکت خورشید
بجلس است و پسته از خورشید خورشید
است زمانت در آن بر خورشید خورشید

در یک کسب

ای چو فصل اول از خورشید خورشید
مسندت که از خورشید خورشید
سایه چو خورشید تو خورشید خورشید
تا تو با خورشید خورشید خورشید
نور آن جمع بین خورشید خورشید

بدرستی

کاروانی که رسد بر خورشید خورشید
آخر از خورشید خورشید خورشید
کم که کردی میان من خورشید خورشید
انکه بی مکتوب او تا خورشید خورشید
کیست او تا من ملک خورشید خورشید
بهر کجاست ز در خورشید خورشید
دفع دادی که در خورشید خورشید
میتوانی چون خورشید خورشید
چرخ خورشید خورشید خورشید
عشق از روز خورشید خورشید
ست زان وقت خورشید خورشید
که کاش می خورشید خورشید
همک خورشید خورشید خورشید
شهر خورشید خورشید خورشید
تا ز در خورشید خورشید
در خورشید خورشید خورشید
بدرجت خورشید خورشید

باز رسد از خورشید خورشید
زنی باشد خورشید خورشید
اصف از ملک خورشید خورشید
است خورشید که در خورشید خورشید
گفت خورشید خورشید خورشید
عجب از بیم آن خورشید خورشید
که خورشید در خورشید خورشید
ای کجاست در خورشید خورشید
برب ما با در کجاست خورشید
با در ارم و بخت خورشید خورشید
در خورشید خورشید خورشید
از تصور ما به خورشید خورشید
خود تو خورشید خورشید خورشید
که خورشید خورشید خورشید
وز در خورشید خورشید خورشید
عشق خورشید خورشید خورشید
رستی به طایفه خورشید خورشید

بدرستی

نیست مطلوبش چه بود که در
 اندرین نوبت خود تندی میکرد
 فصل گفت از اوزی دانه پیکر
 لیکن از انصاف و اهرام حقیقت
 چون بعضی صد و بیست حدیث
 سایر ارباب بر سر که اندر سخن
 چاکر در باستان اهرام که کرد
 تا بود در کارگاه عالم کون
 بسته بود بر چهار کابله
 پایه که در دستم در گردن
 از جهان بر خیزد آن که در
 نیست در در خود تو لکن تو اندر

فصل سیم در بیان جوامع و حرف کوبه

ای درگاه تو بر تقدیر جان حای
 اشرار در هر سبایه یک سپهر
 در کمان در طلب دستم عقد بخیم
 جاهت از نهجی که پیش جان
 فلک جاه ترا خارج عالم کرد

تو ای اوزی که با تو
 این کس خافان هم
 در کس از اوزی بود
 غم جو از کس بود
 دست از اوزی که
 در کس از اوزی بود
 غم جو از کس بود
 دست از اوزی که

تغییر

چه بی تو گویند با تو چه
 صاحب در مدح تو سخن
 ملک را از ای تو سموات
 مسج در در تو که بود
 اندران سو که که جمله
 مخرج مکتب که برکت
 چو بس با در نظرت همه
 اشاعت ز رخسار جنت
 و عدت نوع تو بر سخن
 بر جوش کلمات تو آمد
 میخورد تو مثل نمودی
 قطره در جسم خود تو
 نسبت که که سپهرت
 تا زبان زخم بود چون
 سر در شش در سخن
 در جهان در که ز جلال
 در مع سیم احوال
 فخر و حمد تو که

باز که اوست این سخن
 خصم داد که بجان زخم
 که بست روح بدون
 قهر سیمون ترا خصل
 عالم جایق از دست
 جهت رت بهم از کوشش
 آسمان گفت که خود
 در او روی نظرت
 عقد صریح که نظرت
 که بر در حس که نه
 بر بردایش تو ظاهر
 زانچه غم در خشم
 کفن تو است آن
 تا در آن نموده
 تا جهانی که امر
 اولاد بر این
 فخر و حمد تو که

کس از اوزی بود
 غم جو از کس بود
 دست از اوزی که
 در کس از اوزی بود
 غم جو از کس بود
 دست از اوزی که
 در کس از اوزی بود
 غم جو از کس بود
 دست از اوزی که

افرا با قوم و از برین از برضای
حال مس بسنه به بر وجهی که تو ای
عالم کج که بر باد طبعان مکت
سیرا بر حباب بن نهر که نهی نیست
انکه پیش و جودش درین حقیقت
انکه سر که ابرودش پیش
انکه از او بخش لب درود کب
بر سر چرخ بگردید که ای قسرت
منه از سیلابی جا بس چرخ
ساجد و دور دور کف در با است
شک سال کم از او بخش
صفت ملک تو بی ایست
تو که در نیامی روز به نمی تصدیق
چرخا سر که فلک را بجا و نهی
انکه او در هم از حق تو در او بعد
مدری شده که در بوقت صفت
صفت حضرت تو که در هر
دبکبیر به مازین جنگ کب
بر خدا من آن صورت تا کبر
میورین آن بسنه ابر طبعان
اسمان ملک زمین آمد و جزید کما
عالم با بخش و کف حادثه او
نام که زهره خازد که بود که
دانه بر حال در پیش کب
اسمان با سپهر کب زمین
کشته از طوفان دل حال آمده
جهت تو در او در یک بخشیدند
واری اگر کف نایز به جادوی
صفت خلق تو بی طبعی الهام
از کجا رایسینه زار ملک لاری
دین باشی همه حال کسینه
دانند او با همه جاس کب و کوبه
صفت در پیش نه اندر در سی
اندر آن بر سه غم پریش در

۳۵۵
از او را عین اندر
مقصود او عالم
دلیل آنرا که
دیده نمی شود
دو در حق او

بعد از آن کسرت که در حق تو
نوار کشت که محتاج پیش
شیع را کشته بود چون مجاد کب
بند از بسنه قضا کب یک بخش
جنگ که جزو جسد او آن ترا
اندر طرف فن قاص بسیار
باز نه کسه بار خدای که هر
دخ داری بسین بر شوی
خوش در هر تو غایت جویش
بیم که ما به هزار نریخ با دست
خبر و زد یک خدا و نه شوای
گر نه خات و در از خاص سوره
چون بس بود در راه شوم بکبر
چینی داری در وضع داد و جستن
کف پیاید کمن که نه با دوی
شمار کونی بس از حد مجتهد
تو که آفاق جهان ملک بید
تا مسا دل که کوبیدن تو
بدر خوش من چون کون بود
نفس را کشته بود جانی روح
این بود بس که دل از تو است
ش عود او در خسیار و فضائل
بلفی فضل جایی بس از حق
است از او در کلام بس کشته
بست داری بر جان در شوی
خوشش او تو در آن که کب بر ستی
مان یکجا به هزار ملک کبی
عادلان حاضر است به شایه
در توزیع توزیع تو باده مدرا
بسین فرغ دوم در غن
کل معنی می من مرد سخن می بر
بک پیاید که من که نه با دوی
را من از سخن کب بر ستی
بغاب ملک او در در

باید
جان بخش غیر تو
تا از این دل بدست
صبر کن که از او در
چهره تو در هر روزی چشم

کانون این قده
تا از چشم او
کون کونی
اضاف کرده
تایید کون
فرم دل آن کب

۵

در این جهان بزمی است
چو خلق در آن دراز می
در شکوه آن دراز می
در آن وقت تو دل از این دراز
در این صفت

سنت از این جهان بزمی

بست از دران بزمی
از غفلت زبان تو خورده
ز آنکه در صفای این
از غم زبانی که بزمی
که دل از زبان بزمی
طبع حسن تو در بزم از آن
اعتدالت از زبان بزمی

ای بزمی و صد همه افتاد
تا که خورشید تابان تو چو خورشید تابان
تا نیاید در روز مجانی آنست
عقل از جسم نفس تو پر زده هر دو
که گزید بس ز خاک نرزه کردی
تا که ایام سپید تو چو ایام سپید
از در لب در طرب کلام هر دو
عالم از گریه خشم تو پر زده نایابای
در همه بزمی نوح گوید

ای بزمی که ز خاک در آبی
ای بزمی هر چه بسته در کینی
بهر ام ز درک پای قدرت
عدل تو در دروغ صفت کرده
درگاه تو از بس لاجرا پی
خورشید هر که سطرلاب پی
ایرینه از محک تو
چون باد بوقت غم بستان پی
صد شده نامزد بجز آبی
انجم چو کور از مضرا پی
تعمیر توان ستد رهن تا پی
شیدستی ز نسیم اعرابی

زود آ که بدوش خود دادی
ای چشم نیاز ما ز جو تو
تا رخ خضر است شریف
کشم که بشکران پرید ایم
کفایت ز کمان کاپی من تو
شع آب پی بزم آخر هم
تامت زشت دور در غمت
ضمیم تو دور در جرح او با دا
چون در آنه نازک بر جوت
اسباب بخت سخته کردن
در شکایت شاعر و ششم بزمی گوید

ای برادر شنوی زوی ز شوق
ز آنکه از آن حسن ناک در می گوید
ز آنکه که حاجت شد تا خنده را کم
باز آنکه شاعر بنامه هیچ شاعر
آدمی را چون دوست نرود که کبر است
این شنیدستی که زنده کسی باید چه در

این بزمی زود کرد و دلاست
چون چشم برافشاید خوش است
هم اسلافی مرا هم محبت پی
رخ کرد بدلت ترغیب پی
زده آنکه غمتان بجز بر ناپی
با آنکه تو از دور سر این با پی
ایام چو تیره ای بر ناپی
بخت خصی وضع ممت پی
در خنده خشم و صفت آبی
اسباب بخت سخته کردن
تاز میستی که از بس ایام نشم پی
حاضر شد تا ندانی این بزمی
تا قلی باید تو نتوانی که خود ببرد
در نظام عالم از دور خود که بگری
نمان ز کنای خودی بهتر بخواه
تا تو ندانسته دلی کنای خودی

در این صفت از آن دراز می
در این صفت از آن دراز می
در این صفت از آن دراز می
در این صفت از آن دراز می
در این صفت از آن دراز می

در این صفت از آن دراز می
در این صفت از آن دراز می
در این صفت از آن دراز می
در این صفت از آن دراز می
در این صفت از آن دراز می

بازگردد از کسب ما در خندان
دل بماند از کسب ما در خندان
کون آنرا از کسب ما در خندان
آن به نام کسب ما در خندان
از کسب ما در خندان
از کسب ما در خندان

من تو را به کسب ما در خندان
عقل تو را به کسب ما در خندان
خوش تو را به کسب ما در خندان
دست تو را به کسب ما در خندان
از کسب ما در خندان
از کسب ما در خندان

درد ای آن که از تو بپوشد بار
تو چه ز کسب ما در خندان
چون زار ز کسب ما در خندان
از چه در کسب ما در خندان
او تر از کسب ما در خندان
عمر خود خود کسب ما در خندان
عقل در هر چه با کسب ما در خندان
خود جز از کسب ما در خندان
دشمنان من از کسب ما در خندان
من نیز در کسب ما در خندان
شردان هست در کسب ما در خندان
با کسب ما در خندان
گر مرا کسب ما در خندان
یکسره کسب ما در خندان
روسی بود کسب ما در خندان
ز آنکه کسب ما در خندان
آدم آن سخن از کسب ما در خندان

از کسب ما در خندان
عقل تو را به کسب ما در خندان
خوش تو را به کسب ما در خندان
دست تو را به کسب ما در خندان
از کسب ما در خندان
از کسب ما در خندان

بازگردد از کسب ما در خندان
دل بماند از کسب ما در خندان
کون آنرا از کسب ما در خندان
آن به نام کسب ما در خندان
از کسب ما در خندان
از کسب ما در خندان

ای کجا کن در سخن و آن زلف بپوشد
چون نه در کسب ما در خندان
کجاست کسب ما در خندان
کوی کسب ما در خندان
تا چند از کسب ما در خندان
ز آنکه کسب ما در خندان
مردار کسب ما در خندان
عاقبت از کسب ما در خندان
یار از کسب ما در خندان
از کسب ما در خندان
گرچه کسب ما در خندان
خود منی را کسب ما در خندان
کسب ما در خندان
از کسب ما در خندان
ای ملک ترا عرصه عالم سر کن
چو ملک جهان تو خاک سنده باز
خاقان سخا نام که سر از آوار خشت

از کسب ما در خندان

از کسب ما در خندان
از کسب ما در خندان
از کسب ما در خندان
از کسب ما در خندان
از کسب ما در خندان
از کسب ما در خندان

بنیاد این شهر را در روزی که از آنجا آمدند
در آن روز که از آنجا آمدند
در آن روز که از آنجا آمدند

نورانی که در آن روز از آنجا آمدند
نورانی که در آن روز از آنجا آمدند
نورانی که در آن روز از آنجا آمدند

۲۸۱
تو سایه یزدان و بی حکم کوسا
مندی جهان که در باغ جادو است
جز در جهت باره عدل تو نیست
جز رحمت و انصاف تو نخواست
جسته در گمان تو برآمده که مکن
بجز او تو خود را بزرگی خود تو را
در نسبت تو زمان جسته خفت
پی زار تو که ما به نیب بجز خود
بودت تو را بر بزرگم گوید
کشم که جهان جسته بود که نیست
ایستاده و نه که هیچ پیش او در
نصرت به چشمه شیر تو گشت
تغایر سه کور با صفت تو از
این صفت تو حاد و چون به خلام
حالی به بر خواه تو مانند ما است
تا است ملک پشت زری دور
در ملک تو اوراد با خفا همزبان

در خفا تو سپهر و قصه و دیگه شرف
مطلوبان ساقی اندر سکنه من بر بل
بگذر و طیب منم زود و موحی
کامیابی با دوی با دوی کاه اندک
در پریم انتم زور است که چون
چون غرق با چست سال که سال
چنان که با رکن اسما کردی
و انتم زیرا که با من هم که چست
خسته را در دزد قبلی جادو محرم
یکدم از صورت توید که که کن
بخت تو هم جز می کردی در شریف
ماهی گویند که از بنف تو دوری
حاشا نه بانته از کوچه خود خردی
منه و آنکه در سمود رحمت را ما دوری
کرده جسم سمانانند جسته خود
عقل کلان کرده از هر دم نام زدم
ای سلماتن فغان از جور خروج
کار آید بی فغان از جور خروج
بر سر من سستی کردی که کلاه کلاه
آسمان در گشت غم گم که راه دور
کو خست من آن بر غم که گم که خند
روز که از چون غم می خفتن ز شرف
به سوسی که جهان دانی که چون ما
از سمنان رسیده است که در خفا
گویند تا آسمان را رسم دادند
که بر نماند به سپهر صفت که هر ترا
بعد ما که از کرد کوب جادو شریف
بخت تو هم جز می کردی در شریف
قبحه اسلام را از جوا هستی که گشت
آسمان که خند به سر من که کردی
او چنان که خندان مصطفی در رخ روشن
بجد وین بر طالب آن که که که پدید

کجاست آنکه از آنجا آمدند
کجاست آنکه از آنجا آمدند
کجاست آنکه از آنجا آمدند

کجاست آنکه از آنجا آمدند
کجاست آنکه از آنجا آمدند
کجاست آنکه از آنجا آمدند

جواب سلسله امر از داده
علم غیب از غیبی یاد
در این
سلسله نام جمیع از داده
از سلسله نام جمیع از داده
از سلسله نام جمیع از داده

توسعه سلسله امر از داده
سلسله امر از داده
سلسله امر از داده
سلسله امر از داده
سلسله امر از داده
سلسله امر از داده

ان نظام دولت دین نظام عدل
انکه با سنی در داد اگر ختم شود
در سبب و مدعا به رعیت پرورش
هم نوبت در سبب هم پادشاهی در
مسند قاضی القضاة مشرق و مغرب
انکه پیشین نظر کلکش از در سحر حال
ابن دوش را که در سبب هم نوبت
که عید الدین از خواجه که وقتی از در
روزمان او بر سبب که در سبب
خواهد وقت صفی الدین هم در صدر
حکم دین هم رعیت از ختم در داد
بقتاب تعویذ او در داد که از کوف
ذوالقضاة نظر تاج الکلیس در داد
از سبب هم در داد فال مشرق و مغرب
بیدستان دین که در سبب هم نوبت
توبه کرده می از در سبب هم نوبت
من سبب نام که این سبب هم نوبت

ساقیان لجه او چو سبب آمد
بازوی برهان از تقیر نظام
انکه بر سبب از در داد فال مشرق
نام سرداران حقیق فکرم از تمام
دارای سبب هم نوبت نام که در
در سبب هم نوبت هم نوبت هم نوبت
لا اله الا الله رسد انجا که در سبب
چنین سبب نام که در سبب هم نوبت
چو که در سبب هم نوبت نام که در
با آنکه در سبب هم نوبت نام که در
فانم حجت در سبب هم نوبت نام که در
باز در آن آخر حکام من از سبب هم نوبت
عین من زمین افراشی که در سبب هم نوبت
هر روز چون ممتس شد از سبب هم نوبت
آن سبب هم نوبت که در سبب هم نوبت
که سبب هم نوبت نام که در سبب هم نوبت
چاو در آن سبب هم نوبت نام که در

۲۸۳
توسعه سلسله امر از داده
سلسله امر از داده
سلسله امر از داده
سلسله امر از داده
سلسله امر از داده
سلسله امر از داده

توسعه سلسله امر از داده
سلسله امر از داده
سلسله امر از داده
سلسله امر از داده
سلسله امر از داده
سلسله امر از داده

آن توانی در آن دل که در او خورشید
 او که تا غیر صبا مستی او را داد
 آنکه خورشید را در آن غم سببش
 آنکه زلف سایدش خاک را کند
 باز شد چون در شش کبوتر شایسته
 بزم صفتش را زیندوزج کرد
 آنکه از کارگاه کنکشان ابله
 در او محال بهشتی از آن در است
 آنکه از آلهای در آنج بود در عدد
 آنکه بر لوح زبا نه خط اول نام او
 آنکه از انگشتر حاسی میوه بهرین
 آنکه در شش او زنجیر میوه
 آنکه در چهار کوی از عتاب خود بک
 آنکه از تجویف نالی ساقی چنان
 آنکه در جیبش زیندوزج کمالش
 آنکه چون در آن شش سر زاری کرد
 آنکه ترک یک دلبسته در شش چو خرف

مجلس جوان بود که در آنجا
 توانی آن که از آن کس
 در کلمات از آن کس
 جماعت پاکه از آن کس
 بی چون دل پستان
 از آن عفاف و آن کس
 از آن قوم که بر روی رس

خود بر کسی که در آنست
 هم چنین دل که در آنست
 تا ز بس از آن کس
 در اینست
 با در شش زیندوزج
 شکر از آن کس که در شش

آنکه در دم در صفا آرم ز آنست
 آنکه چون در شش غمش غمش
 آنکه در خم فوج در از نشسته با دلها
 آنکه در دشت جادوی در از غصه آن کند
 آنکه در بن در او بر سر همه کرم سید
 آنکه در زهری که بر روی معطل است
 آنکه از ایمان شش او دیگر بند کرد
 آنکه در در خویش چو زبان چو
 آنکه در بر خست کت جادو در آنست
 آنکه در در صدمه غم در صدمه
 آنکه درین کوشه اگر تا در کجاست
 خود مایا که زین شمشیر کیم
 بر سر کجاست چو خنجر با کیم
 روی ز خاک خاوران چو زنجیر
 با چنانها چو پستانها زاید از خاطر
 ای صفا که در آن شش کمالش
 کا در در صدمه غم در صدمه
 که در آید و بپوشد در در شش

مجلس جوان بود که در آنجا
 توانی آن که از آن کس
 در کلمات از آن کس
 جماعت پاکه از آن کس
 بی چون دل پستان
 از آن عفاف و آن کس
 از آن قوم که بر روی رس

خود بر کسی که در آنست
 هم چنین دل که در آنست
 تا ز بس از آن کس
 در اینست
 با در شش زیندوزج
 شکر از آن کس که در شش

تا تو ذمت بر سر کردی ای کس خجابه
 خسته ده سال در بار بصر ادری
 دشمن ز با پیر او این تو من دان
 جمع کردن ترشش ز منی بیک بری
 مستقیم احوال تو خضم کردی
 بلکه بر کار کشید او جو سوزی
 این و قایق من چنان گندم کردی
 سکه کیر این ذکو بر زین سخی
 از ختاب و بویش که کج بود
 کردی دوریا تو آنم که در خراب کاری
 چند رنجی که خرم نازده شایع مید
 هر یک پسته در سراسر کین کشیدی
 رو که آنجا جوج او فرشته هر که
 خاصه سر را که تا بدیش که سگدی
 یک حکایت بشنوی هم از آن
 تا درین اندیشه باری راه چینی
 ای کسی از نفس سگت او خوشیست
 خج گفت این از کمال است جدا
 او خوب اند جان با مشهور
 آسمان هر چه که بود زمین بگری
 خاک پاره امیر عجم که تمام
 است بر او ان خویشم هم بر سر
 جدا تا تاریخ این است که قرآن در
 رویت نظر میکنی بودت در سر

در معنی کشف و کسوف کج بود

ای قاسم خج نام تو سب است
 نام تو بین و من کسوف سب است
 ای چه کس از قلم کاه است
 لعلی که چو یاقوت ز سب است
 تا جاده عرض تو بود عارض این
 کردن شودش عارض سب است
 سحر و رورودان قطع است
 چون طالع سحر و سحر است

ای کس که این حسن کرد
 در کسوف و کسب از دوست
 از کس که ازت ایمان ندانم
 ز تو که در راه داد و ستد
 او صد روز بهر دانه است
 از کس که ازت ایمان ندانم
 ز تو که در راه داد و ستد
 او صد روز بهر دانه است
 از کس که ازت ایمان ندانم
 ز تو که در راه داد و ستد
 او صد روز بهر دانه است

اگر چه شمع به عرض تو دور آید
 در عرض جهان در شب است
 چه تو که در دایره دور
 این شمع از طعم آب است
 با کس که ترغیبی خاک را
 کس که تو مصیبت آمد و خوشی
 آن کاه در بخت که خایت بد
 بر وجه زده بسند را صورت کار
 کس که تو از جمله تا بد بد
 تا بد کند هر چه کند خاندان
 هر یک که تو کردی بد
 او هر روز کند مقصد را
 این دائم اگر صورت جیش مندی
 کردش تبار کند هر کس
 ایش جهان تو زرقوت چای
 یارب تو جهان را چه تو کردی
 من بنده درین خدمت سیمون که
 خدای سب کند هر کس
 دارم همه انواع بزرگی و خوشی
 خود سب به این سب را
 آن صفت از انعام که در حق صفت
 هر صفت و هر لحظه چه مالی چه کار
 با کس که آن کرد قبول تو کزین
 با چشم بهر سب من بر صفت
 در تربیت دولت و در پیشش
 کوئی اثر طاعت و پادشاهی
 تا کما جهان جگر چنان است که
 کارت بجهان چنان بود که خواست

در معنی کسوف و کسب

چون عید اندران هایدنای
 که جهانیت در جسدی

بدره از زمان کسب
 کس که ازت ایمان ندانم
 ز تو که در راه داد و ستد
 او صد روز بهر دانه است
 از کس که ازت ایمان ندانم
 ز تو که در راه داد و ستد
 او صد روز بهر دانه است
 از کس که ازت ایمان ندانم
 ز تو که در راه داد و ستد
 او صد روز بهر دانه است

رخ و خرم و جاوید باد
مجددین بحسن که تیره ده
اکتد با عدل و منسکوی
و اکتد با طبع ادنی فکند
قدر او سپهر پارسه
پیش عایش سر فلک کوش
در هر اصحابت را پیش
در کین بیت کینش
اعداد ابر کشف پیش کفش
موج در بحر کشف پیش کوش
دین او خانه بیت چرخ کار
ای بر اطراف دهر زمانه
روز خرم تو ای کشف قدرت
با کشف موم با خود رفت
همه عالم عیال چه تواند
عاشی چون در سر تو نیست
سر بیدین در دوش خود

۳۸۹
از نام یک اندر ای طبع
در ناست که نیست بیایم
ایستادش تا چون ازین
بهره است طبع ای طبع
عشق از دریا بجان دارم
جان تو زور نیست دارم
تو را بر سر جان دارم
بیت که بر سر من نیست
کافر از این کان دارم
عالم زنده است در سحر
که چه پیش از این دارم

دی برجت شود بجزا باز
عجب بیت زانوست عظیم
کربانت نیامد در جواب
نیمت انوره پیشیت جهان
دشمن بود خود خود شد
ای از ما ترش کتر
که خود بیست عاجز است
چون بود دولت تو در ازون
آب جاده نور روشن آری
که چه در حسنه مشی نوم
چه بزرگی بود در آن حسنه
بمدن نیندر سحر و سرود
چراغ را ندیده اند آفر
رو بی کاروان جا پیش
دون کی که نفیسه کرد بنور
پیش اکنون که در لغتشان
بب در دشتای سپا که نیست

۳۸۰
کربانت کسر که با سپا ای
از نظیر تو چرخ خاوره راری
کس نپیریت در جهانتی
در سن همت بود لای
تو خشک جهان نفیسی
و می سنه تر تو موج آری
از دنا از جواب عاجز می
چه زیان از خود که خسته ای
ضمیم را که که با دمی چای
که چه در حسنه مشی نوم
هم درین اسپان در می جای
چه در آن نیندر با کعبه می
این که از ادکان پی سرود می
از خم نان و جامه ناپروای
وان در که در نیندر ای
اسمان شد سواد شده ای
دین کوز در دو پستین هر ای

سوق از جانب
کلمه که در حالت دارم
بر تو احوال از دست
تجربه از زمانت دارم
در فیصله
بیت اجابت کلمه
جانم از دست ایستادم
در بی کاروان غمش
از بس جانم که در غم
چون با پیش چشم
تا چشم خطی مرا
دستی از حال بیختم
دستی از حال بیختم

تازگوش جان نیاید در نیم جهان هیست ی
 همسختت بویا همی کزینت بهایا ی
 جلی بر خزه تو بر کجیم و زانست ندیم ناله جوانی
 است زانست بر زانده دان هر چه رایت بود هی زانی
در معنی شکر بجز کجیم
 ای زنج تو در سارازانی ملک ترک وقت تازی
 روزگاری بخت و عقد نبرد بچنین روزگار کمانازی
 بسرخ ملک بستانی بهر تازیانه در بازی
 بهایات آسمان بصدا کرده با کوس تو قسم آذاری
 از ده چاکه که بر کن کرد نیز زیور این سارازان بازی
 زلف پرچم می اندر چشم شکل جویبار ایواری
 باشد از در صورت دشت روی دشمن و محمد آغازی
 رخ تو رخ سید رحیل کوس تو کوس جبار بازی
 چو کشت و تو در هوا رسد کوه است این شجر پروازی
 برگ در خون گشته غوطه خورد کوهان کوه زرد بازی
 تو که از برق اعدا کس درین دودل ضم آرا بگوازی
 در چمن موغی ز حوض خا ضم را در سترال بنوازی

کف ابل بود کالین
 ارض فرخ در دست
 دل مالک در دست
 ای جان همی زانستی
 کجیم از در این بنویم
 پای در سبایا ی پی
 در این است

بوی تو در زنی و دکان
 بیسی با چشم تو در دکان
 خالی بچشم تو در دکان
 تو چون اندک از در خفا
 این چشم از تو در دکان
 بدویم از تو در دکان
 جوش تو است شکر کاه

درد تو جان منم خواهد یار بهر نزه دوری اندازی
 ملک سیکر در زلف یکروز مشه ادا سکرت غمازی
 که بچنین ضم آکین تو باز فارغ از هر بوی ستازی
 دولت را من که خواهد داد کز تو زنی من سوزازی
 خاک آواز داد ملک ای ملک چه حدودیت این چه محازی
 آنکه در غل را پیش عمریت تا جنت هی سوزازی
 اینک بر طرف گشته عدش بر دل کاسته بخرازی
 دانه در صحر جاع مکش قوس در شید کوه خرازی
 سایه از دشت ببولک آن نظریه خسته و غمازی
 شاه بخیر که کار خجسته خسته نوزده خفت سازی
 آنکه چون پیش سانش را باو جمله دهد سرازاری
 شیخ منی که باز بانه او چون سبک بکنه بازی
 ای زخرج گفت جبار کمان کرده جفت با بازی
 تا خوان و بهار تو به کرد این زهرانی آن ز بازی
 بیغ خاک ترا بمبار خوان تا در چون بهار بگوازی
در معنی سده الدین بجز کجیم
 بر خاک در تو استنات خوشتر ز نهر باد استنات

درد تو جان منم خواهد یار
 جوش تو است شکر کاه
 جوش تو است شکر کاه
 جوش تو است شکر کاه

ایستاد بگویند آمدن
 غمهای او که تا جان او رفت
 بر دل این چشم تو در دکان
 جوش تو است شکر کاه
 جوش تو است شکر کاه
 جوش تو است شکر کاه

دیدم رخ زردم بر بسند
 بر عارض تو زرد شنانی
 هر تو دسینه چون گس
 طاروس بر ای رویستان
 از گشته طعی لب تو
 بیخ شست و پستان
 در حضرت عشق ت ما را
 دل عار دل جان بهانی
 جان که لب حیات بخشی
 عیبی بود از دست که امانی
 بر روی زبری دادی هر شس
 یک راه کجوتر تا که را انی
 در غایت صبر وقت تو
 انگش ز در دست پستان
 در دهر حسن فخر کوی
 تا مهر دهد بر آن کوانی
 صورت تو شمع یا رخسار
 سحرده دولت علائی
 آن جان خود که مر خور را
 بر حاجت دست پستان
 در دست او شرف توان دید
 چون حسن جدا می زندانی
 نه رخ نمود هفت اختر
 یک فکرت او بر پتر پانی
 ای دیده ناظر بنوت
 در ذات تو دید مصطفائی
 چون او در غلبت نخواهد هفت
 شاید که دست مر ثنائی
 خود عقل ترا الحالی
 دانند که جاه تا کجانی
 مرغ دل بیسین اگر کرد
 در رحمت تو سخن سرائی
 اولاد بزرگ مر شمارا
 یارب چه بزرگ میتوانی

چشم زلال من از عشق تو
 آید ز غم زده زان
 لب جان را که از کار زدی
 بگر تو فغان بر کجا آمدن
 انصاف

ای قلبی من بی باره

تا در دست او است در رخ
 در غم زده زان
 عذر از آن دل فخر را
 شکر بر او است از فخر
 می کرد مرغ خوار را تو

آرزو که عمر در غم مرگ
 سوز دل بود خوش تقائی
 نیلوفر رخ جسم را
 چون لاله گشته بکیم تقائی
 در شب ضل ای یکسره
 در صدمت مهر صورت تقائی
 جانساز ساروان ز شما
 پسند ز شمع تو جدا انی
 ای خاطر من ز غمت تو
 محو دم ز یاد دست تقائی
 دل در غم خدمت تو یکدم
 ناپسند از غم تقائی
 ز شمار مرا کوس روز تو
 ز در خورشید بر پانی
 در غمت تو خوشتر
 آن که برین طرف نیانی
 آنچه بجزین لطف نبویس
 یکبار که خیز چرخ پانی
 در خدمت دیگران چه کوی
 چون بند و خانه آن پانی
 در دست که عطاء دولت درین
 پرستیده چه است کجانی
 از حضرت ما که روی است
 روی یکبار در محراب
 تا فایده بنات مینند
 امکان زینستی و سمانی
 حکم تو گشته با دو صحت
 از غمت چون در چرانی
 در معرجه محمد الدین
 در حسن عرانی بجز ای سر منم ز کجانی
 اهل ابدوست تو در رخ دان
 جان بیسین ز نمی جوانی
 جل جنت تریت کران
 چه حدیث است بجان لادانی

در غم زده زان
 در غم زده زان
 در غم زده زان
 در غم زده زان

پس این سخن که از آن
 در غم زده زان
 در غم زده زان
 در غم زده زان

گیت بر سر موئی جان این چه تا کران بستانی
 اگر چه بر سر دوی جان منی در کم جان بسی ای هم جانی
 کاسم از غنوه کمر سجویان کاهم از طبع کمر سیهانی
 اگر چه در پارتوسم که بود کسری در چشم جنبانی
 بافتک بار منور در جبین ای هر نیکی از زانی
 اگر چه از حد بیرون نشستم قصه در دوزخ زانی
 تا که از سر من باز گشت بجدین بر حسن عمرانی
 اگر چه از کشته خورشیدی در کوزه زنده کردی
 اگر چه از نفس در آب داری در کوزه خورشید در برانی
 اگر چه در جبین سیات دارد خسته در جرم زانی
 بنده نیست او هر آنی بسته حاجت او هر جانی
 ابر بار کوشش آذاری موهب جگر خشن طغانی
 صورت مجلس او فردی است بیست حاجب او رفواری
 زنی دروغ بود در باش گزنی هم گشته در باغی
 ای زهر آفرین تو شسته بودی وی اثر تو شسته و آینه
 توئی آن که اگر منع کنی با دروازه حرکت نبانی
 نه زایب ضاکوب خوری نه با محال قهر در دانی

این شعر از قافیه است
 و در این شعر از قافیه است
 و در این شعر از قافیه است
 و در این شعر از قافیه است

این شعر از قافیه است
 و در این شعر از قافیه است
 و در این شعر از قافیه است
 و در این شعر از قافیه است

بر کوه کجاست رسد بازندیش زنی بیانی
 هر که نام دقار تو بر نه خاک بر خاک نهد پستی
 هر که شرح مضار تو دهند آب آبی شود از حیرانی
 در شکل از این ساقی بازی در لب ز آسیت جهان خوانی
 از آن که رسد شفقت بجزای رب با بدانی
 می از جود تو در این بطبع نامی در صحنی و جویانی
 معنی از ملک تو در این بعقد قوت از حد آنانی
 انتقالت ز لب در پیش خوا هم کس از تو هم دانی
 نه که آوده یک کوهی نه که آوده یک جانی
 پیش از دور بختن در جبال اگر چه در دایره دورانی
 بر آینه کفلی در رخسار اگر چه در خمر چارو کانی
 در این امن تو در در جبین صد هزاران عیسیطانی
 خرم سگین تو دولت است باره محکم نا جیبانی
 عرض پاک تو جهان ثابت خرم خرم تو صحرایانی
 ای نورد حیات باقی در روز از حجاب فانی
 بنج روز در روز که از خدمت تو اند محمود زنی بیانی
 حکما بود که مانع بودند بیشتر طلعی در بدانی

این شعر از قافیه است
 و در این شعر از قافیه است
 و در این شعر از قافیه است
 و در این شعر از قافیه است

این شعر از قافیه است
 و در این شعر از قافیه است
 و در این شعر از قافیه است
 و در این شعر از قافیه است

گر بین ما ز سر سینه دور
دیگری در غم دهن کم در آن
تا که غمش خاک بجای آورد
آورد روشن چو شب غم آن
انه عمر از اثر دور فلک
با چون روز شبست نور آن
مات عمر تو چون دست دور
بر آن از آمد دلف ن
در معجم بگردین بر حسن عمران بحر خفیف مصنف گوید
 احشیا رسکنده ثانی
زیده خاندان حسرتی
مجددین خوابه جهان که کبریا
اگرش خوابه جهان خوانی
کار دولت خایب زینت
جز که در زلف شبت ن
خج برعت چنان کند که دیو
کلی مرتنه شیطان
انکه از سر کرد خورشیدی
دا که از قدر که کبریا ن
انکه فیض ترم عیش
بر جهان رحمت است یزدان
نوبهار نظام عالم را
دست او بر با نسیب ن
گشت ز از تقار و شمن را
قهر او در احوال طوفان
انکه از زمان پاس داد د
چون حادثه خوار ازمان
تا نبیس از کار خواهی دید
فخته در عهده حجب ن بان
کنده آسمان بر شورش
انکه غمش کند بست ن
نایمای لغت و غمش را
حکم تقدیر کرده عنوان

این نام ز یادگار
همه صوفی در کتب
بسیار است در کتب
بسیار است در کتب
بسیار است در کتب
بسیار است در کتب
بسیار است در کتب
بسیار است در کتب
بسیار است در کتب
بسیار است در کتب

قش غریت جادو حوار
خاصه در کار نارودانی
در جان کف عجب در کوی
از هفتاد رسد شبان
بطلانش نوحه رک بود
چون غمیش از غصه همان
مرگ جانش کجای نگرند
از چه از غایت کران جانی
بگشمت طبع تفرش
چشم از دل بر پشیمان
اچنان از عمارت تر چنانکه
جذاریت یاد ویرانی
عدل تو در هر مسلمانان
جاده تو حارسان
تو در آن صغی که که خواهی
روز به گذشته را بگردانی
تو در غایب که که همیشه
کار بروی که بستان
نایمی از یک حسرت کوب
بر سپهر روی دشت ن
چون کجایی انکه نه مسند
سند که با حجب سنان
معنی نایم ز فریت شاه
در ایم الله مسخر حق جان
که در کاران ملک جسته
عزت تو بفرستگان
این نسیب با تو گویم هست
اصف و کوس سیمان
ای حجب ال پیمان کرده
مصطفی مجذوب سانی
دیگرس بنده جو ستم که کنم
اندرین عهد که هر کان
پست کی چند جبت در در سبت
از نزل شاهانه چنانی

این چو نه هفتاد
فردی در کتب
بسیار است در کتب
بسیار است در کتب
بسیار است در کتب
بسیار است در کتب
بسیار است در کتب
بسیار است در کتب
بسیار است در کتب
بسیار است در کتب

از تو پادشاه در شریف
 عقل او هم کشید بشانی
 گفت شریف پادشاه
 تو به عشق من می توانی
 بان در آن تا ترا حمدی دار
 از سر لعلی نادانی
 در غیبت صدیک صحنه
 کرد از راه این صفت ثانی
 این بی کورگی ز کینه ثبات
 خاطر در محبت حیرانی
 دی لطف خدا جان دهنی
 بچشم صد لطیفه از زانی
 وی درین تینت بچاش
 از در جان که بر تو رفتن
 بنده از جانش سر از دست
 همه که هر دلیک او جان
 او چون جان ترا نشان کرد
 جانشانی شای او خون
 تا که من زید دور بود
 در سر رخ اهل با زانی
 دور عمر تو با دو جهان باد
 که از آن داد بخت بستانی
 بلکه ز پی نسیانی چو ابر
 که بخت دور او چندی انی
 در مع غصه الدین دنا هر دین بگر
 در مع غصه الدین بگر
 یافت احوال جهان رو چو پادشاه
 چرخ بنیاده در سعادوت نمانی
 روزمان در سپهر از که در کوه
 برون روز دانه شطرنجی
 باز در سر که چون مسیح نشان
 دل شب سحر ز نور تو نورانی
 در جهان غیر او کس زده نسیم
 نه یک ملک بعد ملک جهان نورانی

ای که با نایب نیست ترا
 ای دلمه و عشق فانی ترا

ای عشق بر لبه لبان زار
 کس در دین تو نیست ترا
 ای که کوه کوه است ترا
 ای که در دل است ترا
 ای که در چشم است ترا
 ای که در دلمه است ترا

در مع غصه الدین بگر

غصه الدین در دین انصاف فرمودن
 نامرقت و ملک انصاف تو نمودن
 ای آن بر رخ عدل کند چو کشید
 قدر این بر خاک ملک کنی کز آن
 عدل کنی خایست لا حول کف
 چه صفتی شد که کف کسیتی انی
 او که در سیه اولی تو آینه کند
 هیچ شیطانی نم بودم شیطانی
 باشتن من نیست در دلمه
 همه در جردم هر سه جز دلمه
 کز زمین راهم در سیه انصاف کشید
 خد جاوید بر طبع از دورانی
 در جهان زاکه در در غیب بند
 بگریزد جهان صورت باورانی
 در چشم گرمی جانب بالا کند
 چرخ بر دران از در غم سر کردانی
 در زلفش زرقه مهرش لا یاب کند
 هر دو بر خاک نشد ز دور و کف
 کشته بخود پیوست بچشم
 کشته آسودن پیش پای برانی
 بزم این چو بخت است که در راه
 مهربان کوفتی جان کن خرد برانی
 از هم پستان چو سیرت که در راه
 خسته خاندان نمیشد کف برانی
 هر که از زنده ابر کفانش
 مویح او خسته از رخ و خفا
 تا چه بر دست کجاست که چو پادشاه
 آسمان بر سر چو کشید که پادشاه
 نیستن که بصف چو خدیو است
 چون سحر رمح از دست چو پادشاه
 کف بر نامه چو نبه عنوان
 کف بر نامه چو نبه عنوان
 هیچ پستان بر سراج یار کفش
 انور در راه چه رود که تو هم توانی

از راهی که سیه او هم کشید
 در راهی که سیه او هم کشید
 ای که سیه او هم کشید
 ای که سیه او هم کشید

ای که تو خندان شاهان کشید
 کایه است در راهی که سیه او هم کشید
 ای که سیه او هم کشید
 ای که سیه او هم کشید

لیک با اینهمه ای در روح سخت
 روح سفایده اندر سخن دوحانی
 که بر او نشانی که در پیش کوی
 راه بر قایم کند از حیران
 مصطفی سیرت در هر دو جهان ادوات
 که درین ملک همه عمر کثرت فی
 آنکه بر جا رسوی عالم کوشش
 روی نوح اندر خلق برادران
 عدالتی سب عاقبت عالم
 ملک در عدل شود دست جودمانی
 که درستی همه فرمان برین است
 در تین صفی است در هر چه
 در این بحر تقابل کوه
 در عبادت اندر روی دوستی
 همه اندر روی در هم اندر در پیش
 بجای یکتای عیب تشریف است
 مبارک دیگر عید قربان در سخن
 خداوند دوازده روز است فی
 بعد عیب چونین فکرم جانان
 امیری بصورت امیر معنی
 ایراج خسته دین بولعاف
 پریشان کف داد در شرفا تم
 پریشان نامر بود چشم اغفر
 که در سایه عدالت است خدی
 خود آمد از آستان باز عیسی
 در غمت اندر بی من و بسوی
 در غمت اندر نام حیران
 هر چه که در غمت اندر بی من و بسوی
 بیست خاموش در غمت کویا
 بیست و نه روز در ملک فری

(۱)
 سبقت از اینهمه ای در روح سخت
 روح سفایده اندر سخن دوحانی
 که بر او نشانی که در پیش کوی
 راه بر قایم کند از حیران
 مصطفی سیرت در هر دو جهان ادوات
 که درین ملک همه عمر کثرت فی
 آنکه بر جا رسوی عالم کوشش
 روی نوح اندر خلق برادران
 عدالتی سب عاقبت عالم
 ملک در عدل شود دست جودمانی
 که درستی همه فرمان برین است
 در تین صفی است در هر چه
 در این بحر تقابل کوه
 در عبادت اندر روی دوستی
 همه اندر روی در هم اندر در پیش
 بجای یکتای عیب تشریف است
 مبارک دیگر عید قربان در سخن
 خداوند دوازده روز است فی
 بعد عیب چونین فکرم جانان
 امیری بصورت امیر معنی
 ایراج خسته دین بولعاف
 پریشان کف داد در شرفا تم
 پریشان نامر بود چشم اغفر
 که در سایه عدالت است خدی
 خود آمد از آستان باز عیسی
 در غمت اندر بی من و بسوی
 در غمت اندر نام حیران
 هر چه که در غمت اندر بی من و بسوی
 بیست خاموش در غمت کویا
 بیست و نه روز در ملک فری

دل که در یاد و فکر سینه است
 خاست چون عار که به سنجی
 نهنگت قدر ترا باه و فرین
 بود آب بیخ ترا در بحر می
 ز آب حاکم سبب در بر من
 نواح عدد چون کرمی زدی
 بگری و شوی چو کس نیست محی
 بگری و شوی چو کس نیست محی
 اما ارات تر حکما نیست قطع
 چه اندر فرسودن چه اندر زرقی
 چو تو حکم کردی نصف هم میار
 که کوچه چینی سعوت است بانی
 بشریف در انعام اگر بر کسیت
 چو سطر عظیم چو دست سورا
 بشریف آن جز کس نیست در روز
 با انعام آن جز کس نیست آدا
 چو من بنده در وصف انعام است
 کتم نری آغاز پادشاه سر است
 رسد در ثنائی تو نهم به نهم
 کشته در هیچ تو نهم بشری
 عودان بیغم کسند از انعام
 زلفت تر رفت روح تو فری
 چو سبب کتم جانم کوی ازای
 در آیت موعده که در جهان
 در آیت موعده که در جهان
 رو نیست در عده خبر محبت تو
 چو مدت ای می بدم کرد باری
 انا تا که دوران جرح مودت
 کند بر جهان محدودی نفس امی
 همه سعد و محسوس فکرم با دو بان
 که پند اندر ان جرح نفسی
 بقدرت سادات اجرام کرده
 بقصرت و آثار ایوان گری

در این بحر تقابل کوه
 در عبادت اندر روی دوستی
 همه اندر روی در هم اندر در پیش
 بجای یکتای عیب تشریف است
 مبارک دیگر عید قربان در سخن
 خداوند دوازده روز است فی
 بعد عیب چونین فکرم جانان
 امیری بصورت امیر معنی
 ایراج خسته دین بولعاف
 پریشان کف داد در شرفا تم
 پریشان نامر بود چشم اغفر
 که در سایه عدالت است خدی
 خود آمد از آستان باز عیسی
 در غمت اندر بی من و بسوی
 در غمت اندر نام حیران
 هر چه که در غمت اندر بی من و بسوی
 بیست خاموش در غمت کویا
 بیست و نه روز در ملک فری

حکم بر دوان افضی آن کرده است
این با نواع هنر سوخت روز آینه
حکم آن در شرح دین که نیست
راست از اوله و شش آدم آورید
حکمت آن کرده در بحر شریف که می
بوده بر درگاه جسم او چنان
هر که شد در عفت آن داد و چنان
عفت آن جهت از بهر حسن
آن محمد بعد از نسل را بهیم نعل
اگر در پیش اسرافتی کسی است
در سخا از جو داد و فرویت بود جا
راست بندار که می شده ابرو در
نزد رومی او اگر محو سبک می گمان
حالی الفاظ عذب او است حق زلف
و قریب و به کردن که در آن
سبع بشاید ز شرح و بسط او بعد از
کبر چنان برود محمد خم کرده حضرتی
دوان بنام شرف شود روزی
رای این در عقل و عقده از شرح قول
داد این آنچه بر لب عالم اندر جا
همت این کرده بر جرح زنی که
راست در است قدر این نیک گوی
هر که شد در قدرت این داد و چنان
خدمت این راست از بهر جاه و
دین محمد است از جمله بر اسم
و اگر حکمت است کیست بنویزی
در هنر از او از او نیست علم حیدر
چون برست صبح در او در قدر او
زاد می چنان بسیار است شدن
را در حاکم خرم او است شرح
کلمه دیوتی که هم کلی کند چنان
چون زبان نقل کنی به با نفاط

تا قضا الله است به است
نزدیک بود حضرت پیران
در کتب که بر او آمده است
باید که بر شمس جان آفرین
با او چون دین این را بدو
این تا به شرح از او که در
کلمات حق از او که در
چون که در شرح از او که در
چون که در شرح از او که در

از الله

از اوردت اوله از ارض آن کون
زاده از علم او که در اول آدم
بخشش بیست و پنج کلمه
سایه شش از آن چه بود در
ای زهر است تعارف فعل بر جرح
تو همی ز میان چرا که یا چنان
در پستان کی رسد آبی که در
چو توئی از او آدم او که در
در جهان آن مردم زادی که
دست ازین شستی عالی ازین علم
شوم که در او یک است تا که
به چنین با خویش هار می ز می
چند روز از آدم کن با دستای هر
ای بزرگی که با می شود
شد بزرگ از جاه تو جاه
تا زنده بود خزان بر شخ از خرمی
جادوران با وی چو باور او چون

کر بفرکت بر کور که شرفی
در میان خلق نامرجه بود روزی
شعران خضر را در هر روز
کجه و او زده ایم بر روز جمعی
در زلف مستفاد آن شرفی
باز تو در هر هنر کوی چنان
بای تو از دست کن که در
هم توئی با نیت بنده از تو هر
شاید از هر خویش ما کی آدم
نه بیز است این جمع بی همه
کان سخن را چو کند آن تو با شرفی
طبع را که زهر خن چو من او
تا هم ایشان از تو هم تو را شرفی
روز و شب برین شاکه که در
شد بنده از نام تو نام من او
تا کند با و صبا در شرح از
در تقابل عبور و در دست کند

تا قضا الله است به است
نزدیک بود حضرت پیران
در کتب که بر او آمده است
باید که بر شمس جان آفرین
با او چون دین این را بدو
این تا به شرح از او که در
کلمات حق از او که در
چون که در شرح از او که در
چون که در شرح از او که در

زبان که با خنجر لطف و قارچ ۴
در روز بهتر ز خاک و باد آب دراز

میکرد بحسب نریج کوبه

ای برده ز شاکل نسبت شاهی	با تو همه در راه هر خواهی
هم رخ تو را بر عدو نشاندنی	هم دهم ترا از عدم آگاهی
در حق سده در رخ نختیت	عالم که تو هر روزترین شاهی
بای تو که از نیش کند در گمان	ز یک رخ با قوت شود گمانی
گردن ز بی کب شرف آرد	در نوبتی جا تو رخ کاسه
در نسبت شیر علم عیبت	بیر شک نیست ده برده ای
عدل تو جهان را بسکون آرد	ز جر تو فلک در رستم ناسر
در دور تو دست فلک حایر	چون سایه نعت کبوتاری
در غم دور است دوی هر ی	در غم چه دست در دست آردانی
قاصد نبود شکرت در این رخ	در هر چه کن رخالی از اگر آهی
با خارج صفت نبود شکنت	در انده بر خواه و نکو خواهی
افزاه پر است استرگرت	از سر کردی نعت اگر آهی
محو است نسبت و بری ممانا	یار ب هر منزله که ز شیباهی
ای روز جز در نیش تو آنگاه	در گردن شب دست ز بجایهی
من بین که در نیشم دردی	صد مرتبه هم مالی دهم جاهی

بدرنگ
در وقت
کازان
بسی از روز
تا در دوی
کوشید
تا تو هر روز
بهر
از وقت صفت
در وقت حال
کلینت
و از روز

ای حال که در رخ کونست در دم
زین پیش آرام دهم جان بردی
با عجزه همچون ز با سرشش
تا در کف حفظ تو چون یوش
آرزو قدرش نه ز بقدری
تا کار کس آن نیت که آن خاوه
عمر تو ملک تو در در آیش
تا عدل فسران دستم گاهی

میکرد بحسب در بحر و مینجوب کوبه

ای ترا کشته سخن خیم دیو در پی	کوشش تا این پسر بر پی
ز آنکه در نسبت ملک تو که باقی دار	است سر ز جهان نسبت چنان بر پی
توئی آن سایه زوان که شب تو کوه	اندر سایه او در ز تم شدر پی
نامش هیچ تو ساره با فاق برد	که بشارت بر رخ تو ش پیر پی
خسرو اقا عشق ملک چنان میکنی	حلقه قاعده عدل چنین هر پی
کو بدین سده ناموس زید کنی	که بدان برده آوازه گری پی
تو که صد سده سندر کنی از کوه پاره	خویشش از سر در صد چو سندر پی
ای سوزین ضارای ترا نقش خیز	حجت ناقدر سر راه صد و قدر پی
رای اعلا ترا کشف شود چو شمع	کر بخت سر را با دو فرخ پش پی

عجب
بدرنگ
در وقت
کازان
بسی از روز
تا در دوی
کوشید
تا تو هر روز
بهر
از وقت صفت
در وقت حال
کلینت
و از روز

در آستانه در آن روز
 این کار با زنی در آن روز
 دست از دست آن زن بر داشت
 ایضا...
 جان که ای خورشید
 جان سزایه که ز تو است
 با این شکر چه بر آید
 در آن روز که در آن روز
 از اصل کشت در آن روز

۴۰۷
 در آستانه در آن روز
 تو سیمانی دیش همه سرخش
 خار در به این همه عیشت
 چه شود اگر سر در با سرخی در که روی
در بحر در بحر
 خور او در پیش کیم که ای کبریا
 چو می در در وجود کیت کویش کوی
 کسی که در جهان بی هیچ استگانی
 زان در استمال امرو در حیاتی
 زمین در جهل اطمینان در جان
 در آید شکر سینه در این قدر
 چنان عالی نماید ز فتن
 نظام عالم ز آ قدر در بر آید
 ز حسن ایض پیش همه سرخ
 بجنب است او در روز با آید
 که در پیش ضا بنده کشید می
 در که برکت خلیج است که بی
 چه هم خوش نصیب است ای روزگار

سجده

۴۰۸
 سحر کی ی او منی در او گردن کرد
 هر با آب کما که در غیض کرد
 بنا در دولت او آن همه است
 بدت او غیبت را فزین شد
 پیسنی نظر تو که می بیند
 نه در حرکت نرم را بنا ز نور زنده
 ز بس که غیب غیب کما که شد
 اگر نه ضربه غیبش همه در گشت
 چوین گشت ز کمان باخ پر نور شد
 ز لطفش در غیبت روان
 ضاهر حق در است او که می بینی
 و بس که بر کم واجب بود
 چوین او صاف سیکو که در آمد
 خردان پر کشت حق بر کما که
 عجب تر آنکه میبانی دیدن
 گرم باور سیه از سر نهادم
 انا تا که در کما که کما که

که در آنکست ترف کرد ای کبریا
 اگر خواهی چون پس برانده ای کبریا
 که کردن حرف با ناز که در ایام بر
 اگر یک طقه در فو تشراف کما که
 اگر غیبت با سر در صرا عالم او
 ز وضع است تا چون کما که
 شد است اندر عروق به او کما که
 صبار در غیبتش کما که
 چو کوسن کما که
 ز درشت در طبعی کما که
 که در بخشش تو دنیا مطبل کما که
 چه کما که
 چوین در کما که
 بگره است سب کما که
 بس هر سر کما که
 عزیز الدین غزالی غزالی
 ز داغ روز شب همه او کما که

که در آنکست ترف کرد ای کبریا
 اگر خواهی چون پس برانده ای کبریا
 که کردن حرف با ناز که در ایام بر
 اگر یک طقه در فو تشراف کما که
 اگر غیبت با سر در صرا عالم او
 ز وضع است تا چون کما که
 شد است اندر عروق به او کما که
 صبار در غیبتش کما که
 چو کوسن کما که
 ز درشت در طبعی کما که
 که در بخشش تو دنیا مطبل کما که
 چه کما که
 چوین در کما که
 بگره است سب کما که
 بس هر سر کما که
 عزیز الدین غزالی غزالی
 ز داغ روز شب همه او کما که

باین غم خسته روان بهوش
روان که بر این نه گوید
دستی آید ز اندول لب بهیجر
بشاید جز زنده زنده از یاد گم
باین غم خسته روان بهوش
دستی آید ز اندول لب بهیجر
بشاید جز زنده زنده از یاد گم

از آن که شصت پند بگشاید
هزار کار که در روی آورد
تر از این کار بر نیاید تو با این کار
بهر کار که در روی آورد

در حمت بحر اهل محب و کینه

نهی از غلظت اندوختن بدنت که پیوسته	بپوش کرده تا جانشان
مهر دولت دنیا داد و بدید اوست	زر از سهپانای زجست پندان
جشان که هر گیسو چشمه سازد غمت	بهر غم خود غمت غمت غمت غمت غمت
بکسانی که غم سازد غمت بر این	که غم ز غم بگردد خرد جزو باوری
بزرگیست ز غم در هر صورت که غمت	بنایت را در هر گشته از هر بپساری
اگر بگوید می مانی غمت ز غمت	نه چند تا قیاست هیچ غمتی غمتی
و کرد آنکه تشییف قوت غمت	بشدت ساید از بس غمت غمت غمت
توان حلاوت که عالم را جان آید جو غمت	کر تا خویش را مگر از عالم نه پنداری
در وصف تو جان گشته نام پای غمت	کسی که در میان او در طبع مراد غمتی
ز لطف آن کرده با جان غمت غمت	که بشتما غمت غمت با ز زمانی غمتی
بشرف ز غمت ز غمتی غمتی غمتی	چو غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت
ز غمت ز غمت غمت غمت غمت غمت	ز غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت
بوی بس که جا جانده با غمت غمت	که هر از کس غمت غمت غمت غمت غمت
ز عادت ز روی اندر بگردان غمت	کلی راوی اگر چه رستی بر غمت غمت

روان با در زمان ترا چون گشته
که تا در آن کینی در تمام غمت غمت
غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت
مروغی سرخ رود از غمتی غمت غمت

در وصف ملک کتاب بگردن غم و کینه

ای بر سر کتاب بر غمت غمت	غمتی غمت غمت غمت غمت غمت غمت
جاه تو در قطار جشان یغمت غمت	ز غمت تو در جویف غمت غمت غمت
ناخود سپهرت غمت غمت غمت	ناو را در نظام غمت غمت غمت غمت
نفس غمت غمت غمت غمت غمت غمت	بدر غمت غمت غمت غمت غمت غمت
زلف غمت غمت غمت غمت غمت غمت	بنا را بکجه غمت غمت غمت غمت
با غمت غمت غمت غمت غمت غمت	بدر غمت غمت غمت غمت غمت غمت
چون از غمت غمت غمت غمت غمت	تغییر بر اند با غمت غمت غمت
سودم غمت از غمت غمت غمت غمت	بر غمت سر بجه غمت غمت غمت غمت
غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت	یا در غمت غمت غمت غمت غمت غمت
کشی که مراد غمت غمت غمت غمت	کم که در غمت غمت غمت غمت غمت
بود غمت غمت غمت غمت غمت غمت	ز غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت
انا تو بر دانی که غمت غمت غمت	از غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت
با غمت غمت غمت غمت غمت غمت	ز غمت غمت غمت غمت غمت غمت غمت
لیکن ز غمت غمت غمت غمت غمت	گر با غمت غمت غمت غمت غمت غمت

باین غم خسته روان بهوش
دستی آید ز اندول لب بهیجر
بشاید جز زنده زنده از یاد گم
باین غم خسته روان بهوش
دستی آید ز اندول لب بهیجر
بشاید جز زنده زنده از یاد گم
باین غم خسته روان بهوش
دستی آید ز اندول لب بهیجر
بشاید جز زنده زنده از یاد گم

ای در روز روز که از غرت عجا
 هر روز ز نو جامه هر روز کجای
 من چون رسم از لب جوانی
 تا صد سپید برود و بخوابد سیاهی
 تا ز ستم انصاف پناهیست
 حال تو که در عمر بغیری نه پناهی
 دایق بحال تو همین دجه به خاطر
 کار بر سه کتاب ترا نصیب است

تمه انصاف بر من ایوان حکیم او صد الهی اندر

هر که در بون آنه تعالی عیبت ز چاه

عاجز دانه آگه سپید است هر

المصنف

هر روز

چهار



دست زده بود در کجای
 هر که در بون آنه تعالی
 عیبت ز چاه
 عاجز دانه آگه
 سپید است هر
 المصنف
 هر روز
 چهار

دایق بحال تو همین دجه به خاطر
 کار بر سه کتاب ترا نصیب است



د. - ۷
سنگ

